

پناه اجباری | thunder kiz & ayda m کاربران انجمن نودهشتیا



نگاهمو دوختم به بابا ... به در تکیه داد ... داشت سر میخورد ... دستش که رفت طرف قلبش قلب منم ریخت ... سریع دویدم بیرون ... توی پله ها هم چند بار سکندری خوردم ... داشت میخورد زمین ... سریع زیر بغلشو گرفتمو آرام نشوندمش روی زمین ...

_ بابا قربونت برم چی شده ؟

بابا _ بدبخت شدم ...

صدای جیغ مامان باعث شد از جام بلند شم ... مامان خودشو انداخت کنار بابا و داد زد : چی شده ؟

رنگ بابا داشت کبود میشد ... نمیدونم انرژی رو از کجا پیدا کردم ... دویدم داخل ... ۱۱۵ رو گرفتم ... به محض برقراری تماس گفتم : تروخدا کمک کنید ... بابام ...

_ خونسردي خودتون رو حفظ کنید ... آدرستون ؟

آدرسو دادمو دویدم بیرون ... مامان داشت گریه میکرد ... نشستم کنارش ...

بابا داشت زیر لب چیزایی رو میگفت ... نمیدونم چقدر طول کشید تا آمبولانس رسید ... بابا رو سوارش کردن و بردن ... مامان هم باهاشون رفت ... نشستم پشت در و بغضمو رها کردم ...

_ خدایا خودت کمک کن ... بابا نباید چیزیش بشه ...

با صدای در از جام بلند شدم ... درو باز کردم ... با دیدن سهند بغضم ترکیب ... سهند با نگرانی گفت : چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

_ بابا ...

سهند _ عمو چی شده ؟

_ بردنش بیمارستان ...

سهند با کلافگی دستشو کرد توی موهایش و گفت : من میرم رها رو بیارم ... تو هم سریع آماده

شو بریم بیمارستان ...

سرمو تگون دادم ... دوید سمت ماشینش ... درو بستمو سریع رفتم توی خونه ... مانتو شلواری

پوشیدم و دویدم بیرون ... درو قفل کردم و رفتم دم در ... با دیدن ماشین سهند درو بستم و رفتم

سمتش ... سوار شدم ...

سهند _ کدوم بیمارستان ؟

_ نمیدونم ...

سریع با گوشیش شماره مامانو گرفت ...

سهند _ الو زن عمو ؟

مامان _ ...

سهند _ میدونم ... کدوم بیمارستان ؟

مامان _ ...

سهند _ داریم میاییم ...

و قطع کرد ... به سرعت از بین ماشینا لایی میکشید ...

رها _ من میترسم ... یواش تر ...

سهند کمی از سرعتشو کم کرد ... هیچ کدوم جواب سوالای رها رو نمیدادیم ... به محض اینکه

رسیدیم خودمو انداختم پایین ...

سهند _ راسا صبر کن ...

با حرص برگشتم سمتش ... رها دنبالمون میدوید ... از اطلاعات سوال کرد ... برده بودنش بخش مراقبت های ویژه ... اجازه ندادن بریم داخل ... نشستم کنار در و بغضمو رها کردم ... نباید سر بابا بلایی میومد ... سرمو به دیوار تکیه دادم ... سهپند نشست کنارم و گفت : چیزی نمیشه ... نگاهی کردم و گفتم : آگه ...

ادامه ندادم ... دلم نمیخواست حتی به زبونش بیارم ... سهپند آروم دستشو حلقه کرد دور بازوم و منو کشید توی بغلش ... با صدای بلند تری داشتیم گریه میکردم ... سهپند _ هیچی نمیشه عزیزم ...

ولی من به حرفاش گوش نمیدادم ... ذهنم حول بابا و قلبش میگشت ... نمیدونم چقدر گذشت ... زن عمو هم اومده بود ... مامان رفته بود توی حیاط پیشش ... البته به اجبار سهپند ... منو نتونسته بود بیره ... همونجور نشسته بودم پشت در و به در چشم دوخته بودم ... یهو در باز شد ... بازم پرستار بود ... نفسمو با حرص دادم بیرون ... دکتر بهم گفته بود هر وقت اومد بیرون اجازه میده برم بابا رو ببینم ... ولی خبری از دکتر نبود ... پرستار اومد طرفمو گفت : تو راسایی ؟ سریع بلند شدم ... بیچاره پرستار چند قدم رفت عقب ...

_ چیزی شده ؟

پرستار _ نه عزیزم ... فقط پدرت میخواد ببیندت ...

_ میتونم برم ؟

پرستار _ آره ... ولی زیاد باهاش حرف نزنیا ...

_ ممنون ...

سریع رفتم داخل ... کدوم تخت بود؟! یکی یکی تختا رو به سرعت نگاه میکردم ... هیچ کدومش نبود ... دیگه داشتیم میرسیدیم به آخرین تخت ... پس کو بابا ؟

_ راسا ؟

قلبم ریخت ... سریع برگشتم سمتش ... بابای عزیزمو روی یه تخت خوابونده بودن ... با هزار جور وسایل مختلف که بهش وصل بود ... رفتم سمتش ... دستشو به سمتم دراز کرد ... سریع دستشو گرفتم توی دستم و بوسیدم ...

_ جانم بابا جان ؟ راسا بمیره واست ...

آروم ضربه ای به صورتم زد ... ماسکو از روی صورتش برداشتو با صدایی که از ته چاه میومد گفت : اگه سالم بودمم جرعت داشتی اینو بگی ؟

همیشه بابا روی کلمه مرگ حساس بود ... هرکی توی خونه حتی به شوخی میگفت بابا عصبانی میشد ... دستمو بردم نزدیک و ماسکشو زدم به صورتش و گفتم : جون راسا حرف نزن ...

دیگه هیچ عکس العملی نشون نداد ... زل زد توی چشم ... هیچی نمیگفت ولی همین هیچی نگفتش باعث شد بغضم بشکنه ... سرمو گذاشتم روی دستش و با صدا گریه میکردم ... حس کردم یکی دستشو گذاشت روی شونه ام ...

_ راسا بلند شو ...

و منو به زور از تخت جدا کرد ... دست بابا رو محکمتر گرفتم و گفتم : سهند ترو خدا بزار بمونم ...

ولی بی توجه به حرفم دستمو از توی دست بابا کشید بیرون و منو کشید بیرون ... داشتم زار میزدم ...

_ میخوام پیش بابا بمونم ... بابا تو یه چیزی بگو بهش ... من میخوام پیشت بمونم ...

در که بسته شد رو بهش کردم گفتم : خواهش میکنم بزار برم ...

سهند با عصبانیت گفت : شورشو درآوردی ... چرا اینهمه گریه میکنی !؟

_ نمیتونم بخدا ...

سهند _ نمیتونی پس همینجا میمونی ...

یه لحظه خیز برداشتم تا برم سمت در که منو گرفت و دوباره برگردوند روبروی خودش ... بازو هامو

گرفتو با خشم گفت : فکر نکن میذارم بری تو ...

_ سهند ترو خدا ...

سهند _ تا هروقت گریه کنی نمیدارم ...

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم : دیگه گریه نمیکنم ...

سهند _ به قرآن قسم ... اگه یه بار دیگه گریه کنی میبرمت خونه ...

_ دیگه گریه نمیکنم ...

سهند _ حالا برو توی حیاط ... مامانتو صداکن بیاد باباتو ببینه آروم شه ...

هیچی نگفتم ...

هیچی نگفتم ... میتونست با موبایلش زنگ بزنه ولی نزد ... میخواست من یکم بتونم به خودم

مسلط شم ... سریع رفتم پایین ... مامان و زن عمو نشسته بودن روی چمن و داشتن دعا

میخواندن ... به دعای عهدی که دست زن عمو بود نگا کردم و گفتم : مامان برو بالا ... میتونی بابا رو

ببینی ...

مامان سریع بلند شد کتاب دعاشو داد دستم و رفت طرف ساختمون بیمارستان ... نشستم جای

مامان ... نگاهی به کتاب کردم و گذاشتمش پیش کیف زن عمو ... بعد از چند دقیقه سهند اومد

پایین ...

سهند _ راسا بلند شو ...

_ باز چیه ؟

سهند با اخم گفت : بریم یه چیزی بخوریم

_ اشتها ندارم ...

زن عمو _ در شرایط عادی این بچه دوتا قاشق غذا میخورد حالا که دیگه استرس داره و ...

سهند _ مامان جان همین حرفا رو میزنید که اینم دور ور میداره ... حالا فکر میکنه شاهکار

میکنه ...

و رو به من گفت : بلند شو تا به زور نبردمت ...

با حرص بلند شدم ... درحالی که پامو محکم میکوبیدم روی زمین با حرص گفتم : من هیچی نمیخورم ...

سه‌ند لبخندی زدو گفت : نگا نگا دختر گنده ... راه بیفت ...

دستمو گرفت و کشید طرف دیگه ای یاد رها افتادم...رو به سه‌ند کردم..

_راستی سه‌ند رها کجاست؟

سه‌ند_رسوندمش خونه.

همون موقع گوشیش زنگ خورد...

سه‌ند _ جانم سروش ؟

سروش _ ...

سه‌ند _ چرا ؟

سروش _ ...

سه‌ند _ گوشيو بده بهش ...

بعد از چند لحظه گفت : سلام فینگیلی من ...

_ ...

سه‌ند _ قربونت برم چرا گریه میکنی ؟

_ ...

سه‌ند _ زود میاییم ...

_ ...

سهند _ بیا با راسا حرف بزن ... قول بده گریه نکنیا ...

... _

گوشیو گرفت سمتم و گفت : رهائه ...

گوشیو چسبوندم به گوشم ... صدای گریه شو میشنیدم ...

_ رها ؟

رها _ من میخوام پیام پیش شما ...

صداش داشت از بغض میلرزید ...

_ قربون خواهرم بشم ... همیشه عزیزم ... اینجا اجازه نمیدن بچه ها باشن ...

رها _ ولی من میخوام پیام ...

و بغضش ترکید ... صدای گریه اش بلند تر شده بود ...

_ اگه قول بدی گریه نکنی من میام پیشت ...

سریع گفت : گریه نمیکنم بخدا ...

_ آفرین ... من دارم میام خونه ...

و قطع کردم ... رو کردم به سهند و گوشیشو گرفتم سمتش و گفتم : منو میرسونی خونه ؟

سهند _ میخوای بری ؟

_ آره ... میترسم گریه کنه حالش بد شه ...

سهند مسیرشو عوض کرد و منم دنبالش راه افتادم ... با اینکه میخواستم بمونم بیمارستان ولی

دلَم نمیخواست باز رها دچار تنگی نفس بشه ...

سهند منو رسوند خونه و خودشم برگشت بیمارستان ... رها دیگه گریه نمیکرد ... سروش بیچاره

هم رفت توی اتاق من تا درس بخونه ... رفتم توی اتاقم و گفتم : سروش فردا چندمه ؟

سروش _ ۲۷ ام ...

آه از نهادم بلند شد ... نشستم گوشه تختم و گفتم : فردا امتحان فیزیک دارم ... هیچی هم نخوندم ...

سروش _ فیزیک یک که آسونه ...

_ همش حفظ کردنیه ...

سروش _ و توهم با حفظ کردنیا سر جنگ داری ...

نگاهمو بهش دوختمو گفتم : چیکار کنم !؟

سروش _ خوب بشین بخونم ...

_ هیچی نمیتونم بخونم ... همه فکر و ذکرم توی بیمارستان پیش باباست ...

سروش _ فوقش فردا صفر میشی ...

از سر جام بلند شدمو گفتم : آره فوقش اینجوری میشه ...

اومدم بیرون تا سروش درسشو بخونه ... رفتم سمت اتاق رها ... درشو آروم باز کردم ... نشسته بود روی تختش و داشت با عروسکش حرف میزد ...

رها _ گلی ... بابا رفته بیمارستان ... براش دعا کن زود خب شه ... منم دعا میکنم ... اصلا باهم دعا میکنیم ...

و دستای عروسکشو گرفت بالا و نگاهشو دوخت به سقف اتاقش و گفت : خدایا بابامو زود خوب کن ... قول میدم دیگه اذیتش نکنم ... مشقامم بنویسم ... طاهارو هم اذیت نکنم تا بابا عصبانی شه ...

نتونستم تحمل کنم ... سریع دویدم سمت اتاق مامان اینا ... بغضمو رها کردم ...

با احساس دستی روی شونه ام از خواب پریدم ... با دیدن مامان به خودم اومدم ...

_ مامان ... بابا ؟

مامان _ حالش خوبه عزیزم ... دکتر گفتن خطر از بیخ گوشش رد شده ... حالش خوبه میشه ...
فردا میارنش بخش ...

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم : ساعت چنده ؟

_ شش صبح ... پاشو آماده شو ...

کشو قوسی به بدنم دادمو گفتم : با کی اومدین ؟

مامان _ با سهند ... ایشالله خدا خیرش بده ... از دیروز یه ذره هم نخوابیده ... حالا هم منتظره تو
رو برسونه ...

اومدم از اتاق بیرون ... سهند روی مبل نشستته بود و سرشو تکیه داده بود و چشاشو بسته بود ...
_ مامان خوابه ...

سهند _ خواب نیستم

چشاشو باز کردو با لبخند گفت : صبح بخیر ...

_ سلام ... تو برو بخواب خودم میرم ...

سهند _ حرف زیادی موقوف ... برو آماده شو ... سروشم بیدار کن ...

رفتم توی اتاقم ... سروش روی میز مطالعه خوابش برده بود ... رفتم طرفش ... آروم صداش زدم :
سروش ؟

جواب نداد دوباره صداش کردم که از جا پرید ... خودمم ترسیدم ...

سروش _ چیه ؟

_ هیچی بخدا ... فقط بیدارت کردم بریم مدرسه ...

تازه به خودش اومد ... سرسو تکون دادو گفت : ممنون بیدارم کردی ... راستی کسی اومده ؟

_ آره سهندو مامان اومدن ...

رفت بیرون ... سریع لباسمو عوض کردم ... دستو صورتتم شستم و بعد از صبحونه سهند منو رسوند مدرسه ... خداوشکر چون دانش آموزی نبودم که بخوام از زیر امتحان دادن در برم به دبیر فیزیکمون گفتم ... اونم گفت که جلسه بعد ازم میگیره ... همینم خوب بود ...

بعد از مدرسه سهند اومد دنبالم ... رها رو هم آورده بود ...

سهند _ زن عمو گفته شما رو ببرم خونه ...

_ من میخوام بابا رو ببینم ...

رها _ منم میخوام ببینمش ...

سهند با خنده رو به رها گفت : شما که دیگه اصلا نمیشه فینگیلی خانوم ...

_ سهند من میخوام ببینمش ...

نگاهی بهم کردو گفت : تو فکر میکنی بابات راضیه بری اونجا ...؟! بابا یکم به فکر این بچه باش ...

_ یه دقیقه ببینمش ... رها توی حیاط میمونه ...

سهند _ بزار عصر میبرمت ... الان نمیدارن بریم داخل ...

دیگه هیچی نگفتم ... سهند مارو رسوند خونه ... خودشم رفت بیمارستان ... سروش هم ظهر اومد اونجا ... یه نیمرو سوخته درست کردم و خوردیم ... داشتم میزو جمع میکردم که صدای گوشیم بلند شد ... دویدم توی هال ... از روی میز برش داشتم ... با دیدن اسم ترنم لبخندی زدم ... دلم واسش خیلی تنگ شده بود ...

_ سلام علیکم ...

صدای جیغش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم ...

_ ترنم یواش تر بابا ...

ترنم _ ترنمو درد ... مرض ...

_ میدونی دلم واسه همین جیغات تنگ شده بود؟!_

صداش آروم تر شد ... با مهربونی گفت : باشه باشه گوشام دراز شد ...

_ دختر تو کجایی؟! تو که گفתי میرم و برمیگردم ...

ترنم _ برگشتم ...

_ جان من؟

ترنم _ آره ... میخواستم پیام خونتون ... هستی؟

_ راستش بابام بیمارستانه ... میخواستیم بریم ...

نذاشت ادامه بدم ... داد زد : بابات بیمارستانه!؟

_ آره بازم قلبش ...

ترنم _ وای ... الان حالش چطوره؟

_ خوبه ... آوردنش بخش فکر کنم ...

ترنم _ من برم به بابا بگم ... میاییم ملاقات ... اونجا میبینمت ...

_ باشه ... فعلا ...

ترنم سریع خداحافظی کرد ... رفتم توی آشپزخونه وسایلا رو جمع کردم و رفتم توی اتاق رها ...

خواب بود ... منم کنارش دراز کشیدم ... گرفتم توی بغلم ... نمیدونم کی خوابم برد ...

_ راسا؟

چشامو کمی باز کردم ... سروش و رها بالای سرم بودن ... سرمو کمی چرخوندم و گفتم : ها؟

سروش _ ها چیه بی ادب؟! بلند شو بریم بیمارستان ...

سریع بلند شدم ... لباسمو پوشیدم ... با آژانس رفتیم بیمارستان ... تورج و ترنم و بابا و مامانش

اومده بودن ... با دیدن ترنم همه رو یادم رفت ... یک جیغ جیغی میکردیم که همه با تعجب

نگامون میکردن ... بابا هم حالش خوب بود ... میتونست حرف بزنه ... در بعضی موارد منو ترنمو اذیت میکرد ... قرار شده بود سه روز بعد بابا مرخص شه ... دیگه خیالم راحت شده بود ... دو روز بعد رفتم پیش ترنم ...

ترنم _ وای راسا نمیدونی چقدر خوش گذشت ...

_ صبح تا حالا فقط میگی خوش گذشت خب بگو چی شده دیگه ...

شروع کرد به تعریف کردن ... انواع اسما رو میگفت ... ولی من هیچکدومشون رو نفهمیدم چیکاره ترنم ان ... ولی از کل حرفاش فهمیدم پسر عموش بهش گفته دوستت دارم ... ترنم هم کلا فقط بخاطر همین ذوق زده بود ...

_ هووووووو گفتم چی شده ... یه دونه ابراز علاقه کرده ها ...

ترنم با حرص بالشتشو کوبید توی سرم و گفت : بی احساس ...

_ خب چیکار کنم !؟

بلند شدم و گفتم : باشه واست بندری میرقصم از خوشحالی ...

و شروع کردم به تکون دادن خودم ... خنده اش گرفته بود ... منو کشید و نشستم روی تخت ...

ترنم _ نمیدونی چقدر خوشگل بهم گفت ...

_ من که میدونم این تنها نبوده !!!

برگشت سمتم ... با شیطنت گفتم : بوسه ای ...

بالشتو کوبید توی سرم ...

_ آخ دیوونه ...

بالشتو برد بالا و گفت : میگم بهت به کسی نگیا ...

چشام گرد شد ...

_ ترنم دیوونه نکنه ...

سرشو با ذوق تکون داد ...

_ خاک تو سرت ... صد البته بعد از بوسه بی آبروتم کرده ...

ترنم با تعجب گفت : من کی گفتم منو بوسیده که بخواد

_ پس چی ؟

جلوم زانو زد و گفت : منو مهرباب داشتیم کنار استخر بازی میکردیم ... اون اومد از پشت پخ کرد ... منم که ترسو ... افتادم توی آب ... وایساده بودن بهم میخندیدن ... با حرص نگاشون میکردم و فحششون میدادم ... رو کرد به مهرباب و گفت که بره واسم لباس بیاره ... وقتی مهرباب رفت رو به من گفت : خوش میگذره ؟

نگامو دوختم بهش ... خیلی حال میداد اذیتش کنم ... رفتم سمتش و گفتم : کمکم کن پیام بیرون ... دارم یخ میزنم ...

اومد نزدیکم ... دستشو دراز کرد ... منم نامردی نکردم کشیدمش توی آب ... داشتم بهش میخندیدم که گفت : مرض ... چه خوش خوشانشم شده ...

واسش زبون دراوردم که خیز برداشت سمتم ... خواستم فرار کنم که دستش حلقه شد دور کمرم ... آروم زمزمه کرد : حالا زبون در آر ... برگشتم سمتش ... دهنمو باز کردم تا زبونمو نشونش بدم که گفت : دوستت دارم ...

دهنم همینجوری خشک شد ... با خنده دهنمو بست و اومد نزدیک و گفت : حالا چی ؟

با حرص دستمو بردم بالا و زدم توی گوشش ... داشت گریه ام میگرفت ... منو مسخره کرده بود ... از استخر اومدم بیرون ... این چند روز آخرم باهاش سر سنگین بودم ...

_ وای خدا ... چه رمانتیک ...

اونقدر ضایع نقش بازی کردم که ترنم بازم زد توی سرم و گفت : بلد نیستی احساساتی شی ادا در نیار ...

ادامو دراورد ... هر دومون همزمان صدای خنده مون بلند شد ...

اونقدر ذوق داشتم که بی خیال آیفون شدم و دویدم سمت در ... درو که باز کردم سهند با خنده گفت : چته تو ...

بی توجه به حرفش گفتم : سلام بابا ...

بابا لبخندی زدو دستشو آورد جلو و منو کشید توی بغلش ... منم خودمو بیشتر جا دادم توی بغلش ... بعد از مدتها آرامش گرفته بودم ...

صدای حرصی مامان باعث شد از بابا جدا شم ...

مامان _ راسا این چه کاریه ... باباتو دم در نگه داشتی ...

سریع رفتم کنار ... اومدن داخل ... درو بستم و بهش تکیه دادم و به بابا که داشت به کمک سهند میرفت بالا نگاه کردم ... دلم نمیخواست اینجوری ببینمش ... دوست داشتم اون بابایی رو ببینم که خنده هاش باعث میشد لبخند روی لبم بشینه ... باید ازش میپرسیدم چرا دوباره حمله بهش دست داد ... مگه اون پسره چی بهش گفته ... تکیه مو از در گرفتمو رفتم داخل ... بابا اینا توی اتاق مامان اینا بودن رفتم سمت در که سهند ازش اومد بیرون و درو بست ...

سهند _ بابات باید استراحت کنه ...

_ یه کوچولو ببینمش ...

سهند _ نه دیگه

با حرص گفتم : اینجوری که میشی ازت بدم میاد ...

با خنده اومد سمتمو سرمو بغل کرد و گفت : تو هم اینجوری حرص میخوری من ازت خوشم میاد ...

سرمو از خودش دور کردو گفت : نمیدونی وقتی حرص میخوری این چشات چقدر خوشگل میشن ...

سرمو تکون دادمو گفتم : خوشگل بودن ...

منو ول کردو رفت سمت آشپزخونه و گفت : بر منکرش لعنت ...

منم دنبالش رفتم ... نشستم روی این و درحالی که پامو تکون میدادم گفتم : سهند ؟

سهند _ جانم ؟

_ دکترا چیز دیگه ای نگفتن ؟

نگام کردو گفت : مگه باید چی میگفتن ؟

_ یعنی حال بابا خوب میشه دیگه ؟

روبروم ایستاد ... لیوان آبو گذاشت کنارم روی این و گفت : راسا ؟

_ هوم ؟

سهند _ هومو مرض ...

_ ا خب بگو دیگه ...

سهند لبخندی زد و گفت : میدونی دیگه بزرگ شدی !؟

_ آره دیگه ... ۱۵ سالم شده ...

با صدای بلند زد زیر خنده ... خودمم خنده ام گرفته بود ... آخه یه جور با اعتماد به نفس گفتم
که واقعا خنده دار بود ...

سهند _ آره ... خانوم کوچولوی ما دیگه بزرگ شده ... ۱۵ سالش شده ...

(۱۵ سالش شده) رو مثل خودم گفت که باعث شد بزنم زیر خنده ...

سپند _ دیگه باید بدونه که باید تو یه سری کارا کمک حال پدر و مادرش باشه ...

نگامو دوختم بهش ... میخواست چی بگه !؟

سهند _ دکترا عمو گفت که نباید بهش استرس و هیجان وارد شه ...

_ خب اینا رو که قبلا هم گفتن ...

حرفمو قطع کرد و گفت : میدونم ... ولی دکترش گفت که اینبار دیگه خطرناک تره ... قلب عمو
وضعش وخیم تره ... باید بیشتر مراقب باشیم ...

_ یعنی چی ؟

گیج میزدم ... داشت چی میگفت؟! سهند صندلی ای رو گذاشت جلوی من و نشست روش ...
نفس عمیقی کشید و گفت : دکتر گفتن اگه یه حمله دیگه بهش دست بده ...

از روی این افتادم پایین ... بی اختیار رفتم نزدیکتر ...

سهند _ نباید اتفاقی بیفته ...

اشکام جاری شدن ... یعنی اگه یه بار دیگه حمله بهش دست بده من بابامو از دست میدم؟! نه ...
حتی فکرشم واسه ام شکنجه بود ... نشستم روی کاشی سفید ... سهند نشست کنارم و گفت : تو
باید کمک کنی عمو چیزیش نشه ...

نگاه بی روحمو بهش دوختمو با صدای لرزونم گفتم : بابا نباید چیزیش بشه ...

سرمو کشید توی بغلش و گفت : میدونم عزیزم ... بخاطر همینم میگم باید کمک کنی ... همه باید
کمک کنیم بابات هیجان زده نشه ...

بغض داشت خفه ام میکرد ولی نمی ترکید ... نفس عمیقی کشیدم تا بلکه فرو بخورمش ولی
ناموفق بودم ... سهند منو از خودش جدا کردو صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : عمو نمیدونه
دکتر چی گفته ... نبایدم بدونم ... همه باید کمک کنیم هیچ بلایی سر عمو نیاد ...

سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم ... سهند لبخندی زدو گفت : عمو به تو بیشتر از همه علاقه
داره ... نباید کاری کنی بفهمه ...

_ باشه ...

سهند پیشونیمو بوسید و بلند شدو رفت طرف لیوانش ... آبو خورد و رو به من گفت : من میخوام
برم کاری نداری ؟

فقط سرمو تکون دادم ... لبخندی زدو خداحافظی کردو رفت ... جون نداشتم از سرجام بلند شم ...

جون نداشتم از سرجام بلند شم ... همه ی فکرم پیش بابا بود ... نباید میذاشتیم چیزیش بشه ...
با صدای مامان نگاش کردم ...

مامان _ تو چرا اینجا نشستی !؟

بلند شدم ... مامان رفت طرف یخچال و پلاستیکی از داروها رو گذاشت توش و گفت : سهند رفت ؟

_ آره ...

مامان _ واقعا که مدیونشیم ... اگه نبود معلوم نمیشد این چند روز باید چیکار میکردیم ...

هیچی نگفتم ... اومدم بیرون از آشپزخونه ... صدای رها از توی اتاق مامان و بابا میومد ... رفتم سمتش ...

رها _ بابا این چیه ؟

بابا _ بهش میگن ماسک اکسیژن ... واسه موقعیه که من تنگی نفس میگیرم ...

رها _ کجای قلبت درد میکنه بابا ؟

درو باز کردم ... بابا به قلبش اشاره کرد ... رها خم شد و همونجا رو بوسید ... بابا هم موهای رها رو بوسید ...

رها _ دیگه خوب میشه ؟

لبخندی زدم ... بابا با خنده گفت : الان خوب خوبم ...

رها _ یعنی میای بازی کنیم ؟

_ رها جان ... بابا باید استراحت کنه ... من باهات بازی میکنم ...

بابا _ فسقلی بابا مشقاتو نوشتی ؟

رها _ خانوم مریمون نیومده بود ... مشقم نداریم ...

پشت سر رها ایستادم و گفتم : رها بلند شو برو بیرون بابا میخواد استراحت کنه ...

بابا _ دخترم اذیت نمیکنه ...

رها _ بابا منم بخوابم پیشت ؟

بابا دستاشو باز کرد ... رها خودشو توی بغل بابا انداخت ... تا خواستم اعتراض کنم بابا بهم اشاره

کرد بیخیال شم ... آروم گفتم : پس من میرم ...

رو به رها که چشاشو محکم به هم فشار داده بود گفتم : خانمی شما هم بیا بابا استراحت کنه ...

رها _ من خوابم ...

صدای خنده بابا بلند شد ...

بابا _ آره بچه ام خوابه ..

لبخندی زدمو اوادم بیرون ... رفتم توی اتاقم ... ادبیاتمو برداشتمو نشستم روی تخت ... حالا که

دیگه خیالم راحت شده بود راحت تر میتونستم بخونم ... با صدای گوشیم به طرفش نگاه کردم ...

صورت نقاشی شده ترنم روی گوشیم نقش بسته بود ... لبخندی زدمو برش داشتم ...

_ سلام ...

ترنم _ راسا میای بریم ساحل ... ؟

_ علیک سلام ...

ترنم _ حالا سلام ... میای ؟

_ با کی میرید ؟

ترنم _ من ، تورج ، تو ، مهران ، هدا ، ...

_ لشکر کشیه من نمیام ...

ترنم با داد گفت : راسا ...

_ مرض گوشم کر شد ...

ترنم _ خیلی نامردیا ... من یه مدت دیگه باید برم ...

_ یعنی واقعا میخوای بری تبریز ؟

ترنم _ پ ن پ ... اینهمه نشستم درس خوندم ...

_ از بس خرخونی دیگه ... آخه جهشی رفتنت چی بود !؟

ترنم _ میخواستم دوسال زودتر وارد دانشگاه شم ...

_ خیلی خری نه ... الان باید بری سوم ولی داری میری دانشگاه ...

ترنم _ وای راسا میزنمتا ... میای یا نه ؟

_ نه ...

صدای جیغ ترنم بلند شد ... گوشی رو از خودم کمی فاصله دادمو گفتم : ترنم تو آدم نمیشی ...

وقتی دیدم دیگه جیغ نمیکشه گوشی رو اوردم نزدیک گوشم ...

ترنم _ میگه نمیام ... خب چیکار کنم بابا نمیاد خب

یهو صدای تورج پیچید توی گوشم : الو ؟

_ سلام عمو جوون ...

تورج _ باز تو به من گفتی عمو !؟

نیشم باز شد اینقده حال میداد اذیتش کنم ...

تورج _ چرا نمیای؟

_ بابا حال ندارم ... بعدشم شما میخواید لشکرتون رو ببرید من بیام وسط اونهمه غریبه چیکار؟

تورج _ بابا تو که بیشترشونو دیدی ...

_ یه چیز بگم نمیزنی منو!؟

تورج با خنده _ نه بگو ...

_ فامیلاتون خیلی بیخودن ... خوشم نمیاد باهشون بیام ... آدم با کلی انرژی میای بعدش با دیدن

ریخت اونا عین اینکه سوزن بزنی توی بادکنک و بترکه مارو هم یهو بیحال میکن ...

صدای خنده اش بلند تر شد ... نه انگار این بجای ناراحت شدن میخنده ... عین آقوی همساده ...

توی کلاه قرمزی ...

تورج _ عین ترنمی بخدا ... اونو من به زور راضی کردم حالا باید منت تورو بکشم ...

_ بابا تو میری پیش نوزمادت (نامزد) ما بیاییم چیکار!؟

تورج _ خب اگه شما بیاید منو الناز راحت تر میتونیم جیم شیم ...

_ یه وقت خجالت نکشیا ...

بلافاصله داد زد: ترنم زیر بار نریا ...

ترنم هم از اون ور گفت : تا شرط منو قبول نکنه منم باهاش نمیرم ...

_ ایول ... منم شرط ترنمو دارم ...

تورج _ باشه ... ولی میدونی شرط ترنم چیه؟

_ فوقش یا کتابه یا مهمون کردن ما ...

تورج _ مهمون کردن شماهاست ولی گفته به صرف جوجه که تو ...

_ ای بگم خدا چیکارت نکنه ... ترنم آخه اینم شرط بود ...

صدای خنده تورج بلند شد ... میدونستن من از جوجه بیزارم ...

_ من میخوام شرطمو عوض کنم ...

تورج _ اصلا نمیشه ... پای حرفت وایسا .. حالام برو آماده شو میاییم دنبالت ...

و قطع کرد ... ای بیخود ... ای نامرد ... ای ... دیگه نمیدونستم چی فحششون بدم ... نامردا نگا

چیکار کردن ... یه بار شرط گذاشتم ... اونم به درد نخورد ...

از اتاقم رفتم بیرون ... مامان را نیافتم ... رفتم توی اتاقشون ... مامان داشت به بابا سوپ میداد ...

_ بابا ؟

نگام کردن ... با تردید گفتم : ترنم بهم زنگ زد ... میخوان برن ساحل میشه منم برم ؟

بابا _ با کی میرید !؟

_ منو ترنم و تورج ... اونجا هم خانواده خاله اینا میان ...

مامان _ تو بری من رها رو چیکار کنم ؟

_ مامان تروخدا ... من نمیبرمشا ...

مامان _ پس خودتم نمیری ...

با حرص گفتم : آره دیگه ... یه بار نشد ما یه جا بخوایم بریم مامان خانوم این عزیز دردونه شو

نچسبونه بیخ ریش ما ...

خواستم برگردم که صدای محکم بابا باعث شد سرجام بایستم ...

بابا _ راسا ؟

برگشتم سمتشون ... بابا با تحکم و کمی اخم گفت : از مادرت عذرخواهی کن ...

سرمو انداختم پایین ... زیادی تند رفته بودم ... آروم گفتم : ببخشید مامان ...

بابا _ حالا میتونی بری

نگاشون کردم ... بغض کرده بودم ... میخواستم برم ... ولی هیچی نگفتم ... صدای سهند توی گوشم بود ... وضع قلب عمو وخیم تر شده ... نگاهمو گرفتم و رفتم سمت در ...
 بابا _ تورج که اومد بگو بیاد بالا باهاش کار دارم ... توهم برو آماده شو ...
 سریع برگشتم سمتش ... این یعنی اجازه؟! ...

_ برم؟

بابا _ من که میدونم اگه نری باید تا چند روز باهامون قهر باشی ...
 با ذوق رفتم سمتش و محکم گونه های ته ریش دارشو بوسیدم ... دستمو دور گردن مامان انداختمو اونم بوسیدم ... با خوشحالی دویدم بیرون ... کوله مو از توی کمد اوردم بیرون و وسایلی لامو ریختم توش ... حوله ... لباس اضافی ... اسپیکر ... روبیک عزیزم ... لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون ... با صدای رها که داشت با مامان حرف میزد عقب گرد کردم ... رفتم توی دستشویی ... صدای زنگ توی خونه پیچید ... رها از روی اپن پرید پایین و رفت سمت آیفون ...
 یه چهار پایه گذاشت زیر پاش ... آخه وروجک مگه مجبوری؟! ولی مامان جواب داد: بله؟
 مامان _ تورج جان بیایید بالا رامین باهاتون کار داره ...

و درو باز کرد ... رها از روی چهار پایه پرید پایین و گفت: من میخواستم باز کنم ...

مامان _ تو برو استقبال ...

رها یه نگاه متفکرانه به مامان کرد ... بیچاره نفهمیده منظور مامان چیه ... با صدای تورج برگشت سمتش ... پرید بغل تورج ...

تورج _ این خانوم محترم چطورن؟

رها نگاهی به ترنم انداخت و گفت: کجا میخواهید برید؟

ترنم _ سلامتو خوردی تو؟! کو راسا؟

رها _ توی اتاقشه ...

ترنم راه اتاقمو پیش گرفت ... نزدیکم که شد بازوشو گرفتم و کشیدمش توی دستشویی ... ترنم خواست جیغ بکشه که دستمو گذاشتم روی دهنش ... برگردوندمش طرف خودم و دستمو برداشتم ... ترنم یکی زد پس کله ام و گفت : چته دیوونه ؟

_ رها نباید منو ببینه ...

ترنم _ ای خدا باز باید پلیس بازی دربیاریم ؟

_ خواهش ...

سرشو از در دستشویی کرد بیرون و دوباره اومد داخل و گفت : من میرم ... تا گفتم بیا ...

رفت بیرون ... منم سرمو از در بردم بیرون ... ترنم نگاهی به اطراف کردو بهم اشاره کرد برم بیرون ... آهسته رفتم بیرون هیچکسی نبود ... آل استارمو برداشتم ... سریع رفتم توی حیاط ... ترنم بعد از چند لحظه اومد ... ماشینو باز کردو گفت : بشین ... الان تورج میاد ...

نشستیم توی ماشین ... بعد از چند دقیقه تورج اومد ... سوار شد و سریع از اونجا دور شد ...

تورج _ علیک سلام خانوم ...

_ سلام ... خب کدوم ساحل میریم ؟

تورج _ بچه ها میگفتن بریم گناوه ...

ترنم _ آره بریم گناوه یکمم بگردیم ...

_ ما میخواهیم شنا کنیم نه بگردیم ... اونجا ساحلش افتضاحه ...

تورج _ راسا راست میگه ... بهشون گفتم بیان توی جاده دلوار وایسن ...

_ بریم دل آرام ؟

تورج _ نه بابا ... یه جا سراغ دارم توپ ...

ترنم _ ببینیمو تعریف کنیم

روبیگمو دراوردم ... تورج با خنده گفت : تو هنوز موفق نشدی ؟

_ وای سخته ... تو چجوری یاد گرفتی ؟

تورج _ چقدر بهت گفتم یادت بدم گوش که نمیدی ...

_ آخه اینجوری بهتره ... هیجان انگیز تره خودت یاد بگیری

تورج _ عمرا اگه یاد بگیری ...

ترنم _ به من یک ماه طول کشید تا یاد داد تو رو که باید سه چهار سالی آموزش فشرده بزاره ...

زدم پس کله اش ... آخ گفت وچشم غره ای بهم رفت ... تورج صدای آهنگو بیشتر کرد ... دیگه

هیچ کدوم حرفی نزدیم ...

با تکونای دستی چشامو باز کردم ...

ترنم _ رسیدیم ...

کشو قوسی به بدنم دادم ... به طرف راستم نگاهی کردم ... موج های بلند منو به وجد آورد ...

سریع از ماشین پیاده شدم ... هیچ کی توی ساحل نبود ... پشت سرمو نگاه کردم ... تورج و یه

اکیپ آدم داشتن از تپه ماسه ای میومدن پایین ... صدای ترنمو کنار گوشم شنیدم : اون پیرهن

سبز لجنیه هم پسر عمومه هم پسر خاله ام ... آرمان ...

نگاه کردم به اون کسی که گفت ... وای خدا ... چقدر خوشگل بود ... صورت مردونه ای داشت ...

سبزه بود و موهاشم کوتاه و فشن بود ... این بود کل توصیف من از آرمان ... ولی خداییش خیلی

خوشگل بود ...

ترنم زد توی پهلو و گفت : خوردیش ...

آهسته گفتم : مبارکت باشه ... خیلی نازه ...

سرشو انداخت پایین ...

_ یکم اذیتش کن ...

و دستشو گرفتم و کشیدم سمت فامیلاشون ... دستمو دراز کردم سمت دخترا ... دو سه تاییشون رو میشناختم ... ترنم هم عین من سلام کرد ... برای پسرا هم فقط یه سر تکون دادیم ... دست ترنمو گرفتمو کشیدمش سمت ماشین ... در حالی که داشتم کفشمو در میوردم گفتم : کارایی رو که میگم رو اگه انجام بدی امشب به غلط کردن میفته ...

ترنم هم که یه دمپایی پوشیده بود درش آورد و رفتیم سمت آب ...

تورج _ دور نریدا ...

ولی کو گوش شنوا ... عین بچه ها با ذوق رفتیم توی آب تا جایی پیش رفتیم که آب تا شونه مون بود ... کف دستمو محکم زدم توی آب و گفتم : ترنم ؟

نگام کرد ...

_ دوشش داری ؟

ترنم _ کیو ؟

_ منو ...

خنده اش گرفت ... موهامو کنار زدو گفت : عاشق این چشاتم ...

زدمش کنار ...

_ بی حیا ... همینه آرمان دیگه نیومده طرفت ...

خنده اش بلند تر شد ... صدای بچه ها رو شنیدم داشتن میومدن نزدیک ما ... داشتم دنبال آرمان میگشتم ... یافتمش ... نشسته بود روی ماسه ها ...

برگشتم سمت ترنم و گفتم : دوشش داری ؟

ترنم _ نمیدونم ...

_ برو بابا تکلیفت با خودتم مشخص ...

نتونستم حرفمو ادامه بدم ... یه موج اومد ... هر دومون کله پا شدیم ... آب رفت توی بینی و گلوم ... سریع اومدم بالا ... صورتمو پاک کردم ... چشم میسوخت ...

_ ترنم؟

نبود ...

_ ترنم شوخی بیخودیه ...

سطح آب هیچی نبود ... حتی یه سیاهی ... بچه ها خیلی دور تر از ما بودن ... گریه ام گرفت ...

_ ترنم؟

بازم جوابی رو نشنیدم ... نفسمو گرفتمو رفتم زیر آب ... نتونستم تحمل کنم ... شوری آب نمیداشت چشممو باز کنم ... بلند تر داد زدم : ترنم؟

صدای بچه ها خوابید ... برگشتم سمتشون ... تورج داشت میومد سمتمون ...

_ ترنم نیست ...

تورج _ یا خدا ...

شیرجه زد توی آب ... یکی یکی پسرا میومدن نزدیک ... به اطراف نگاه کردم ... کجا رفتی تو؟! با هر موجی که میومد میرفتم زیر آب ... دوباره میومدم بالا ...

_ پیداش کردم ...

صدای یکی از پسرا بود ... تورج سریع رفت سمتش ... ترنمو بردن ساحل ... خودمو رسوندم بهش ... زانو زدم کنارش ...

مهران _ تورج بلندش کن باید ببریم بیمارستان ...

صدای سرفه ی ترنم و بلافاصله خالی شدن آب توی معده اش ... داشت سرفه میکرد ... تورج محکم ترنمو گرفت توی بغلش گفت : خدایا شکر ...

ترنم هیچپیش نبود ... روی ماسه ها ولو شدم ... نفس راحتی کشیدم ... دوباره به ترنم نگاه کردم ...
یه پتو انداختن روی دوشش ... با صدای خش داری گفت : من حالم خوبه ... یکم بشینم بهتر
میشم شما برید ...

وقتی دیدن حالش خوبه یکی یکی رفتن سمت آب ... جلوی ترنم نشستم و با بغض گفتم : خیلی
بیخودی ... مردم از ترس ...

لبخندی زدو منو گرفت توی بغلش ... آرام زیر گوشم زمزمه کرد : همه حرفاش الکی بوده ...
ازش جدا شدم ... متوجه آرمان شدم که از تپه ماسه ای اومد پایین ... نزدیک ما که شد گفت : چرا
توی آب نیستید ؟ ذوقتون خوابید ؟

ترنم چشاشو بست و باز کردو گفت : حالم بد شد اومدیم بیرون ...
اومد جلو تر و گفت : چرا ؟!

ترنم _ چرا اومدیم بیرون یا چرا حالم بد شده ؟!

اینقدر با عصبانیت گفت که آرمان دیگه هیچی نگفت ... رفت دور تر و نشست روی ماسه ها ...
نشستم پیش ترنم ... سرشو گذاشت روی شونه ام و چشاشو بست ...

ساعت نه بود که دیگه بالاخره رضایت دادن بریم ... لباسا رو عوض کردن و راه افتادیم ... ترنم
عقب خوابید و من نشستم جلو ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به تاریکی بیرون نگاه کردم
...

با صدای باز شدن در چشامو باز کردم ... جلوی یه خونه بودیم ... یه در بزرگ ... فکر کنم میشد
همزمان چهارتا ماشین برن داخل ...

ترنم _ رسیدیم ؟

_ نه ... ترنم این خونه کیه ؟

نگاهی به خونه کردو گفت : عمه بابا ...

_ چه بزرگه ...

ترنم _ توشو ندیدی ... خیلی قشنگه ... پیاده شو بریم پایین ...

سوییچو دراوردم و پیاده شدیم ... دزدگیرو زدیمو وارد خونه شدیم ... دهنم باز موند ... یه دوسه کیلومتری اونور تر یه ساختمون بود ... یه خیابون مانند بزرگ بود ... اطرافش پر بود از درخت ...

ترنم _ من عاشق این درختام ...

_ وای خوش به حال بچه هاشون ... چقدر توی بچه گی اینجا بازی کردن ...

ترنم _ آره ... خیلی جای قشنگیه ... یادمه هر هفته همه فامیل جمع میشدن اینجا ...

_ چه خوش به حالتون بوده ... عمه جونت چندتا بچه داره ؟

ترنم _ دوتا داشت ... یه پسر و یه دختر ... دختره با نامزدش سالها قبل از ازدواج بابا اینا مرده بودن توی یه تصادف ... پسرش هم فکر کنم من دو سه سالم بود از سرطان مرد ...

_ نوه داره ؟

ترنم _ نه ...

_ پس یعنی بعد از مرگش اینجا بی وارث میمونه !؟

ترنم _ یه بار از تورج شنیدم به اسم نوه برادر شوهرشه ...

دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم که با صدای پارس سگ از جا پریدم ..

با صدای پارس سگ از جا پریدم ... ترنم با خنده گفت : میترسی ؟

با چشمای گرد شده گفتم : نترسم ؟

ترنم _ بیا نشونت بدم ...

دستم از توی دستش کشیدم بیرون و رفتم عقبتر و گفتم : جان عزیزت بیخیال ... مگه دیوونه

شدی میگیره تیکه پاره مون میکنه ... !

ترنم _ بابا یه وجبشه ...

_ فکر نمیکنم ... این صدا مال یه سگ یه وجبی نیست ...

ترنم _ حالا ببین ...

و رفت ...

_ ترنم خر نرو ...

ترنم از همونجا داد زد : اولاً خر خودتی ... دوما اینهاش ...

اومد ... به یه سگ سیاه ... تا شکم ترنم بود ... از ترس رفتم عقب ...

_ ترنم ببرش ...

سگ اومد جلو ... میخواستم در برم که ترنم گفت : وایسا کاریت نداره ...

کل نیرومو جمع کردم ... خودمم میدونستم نباید تکون بخورم ... داشتم میلرزیدم ... ترنم بی

شعور هم داشت با خنده نگام میکرد ... سگ باهم یکم فاصله داشت که صدای تورج اومد : هیرو ؟

سگ ایستاد ... عقب گرد کرد و رفت طرف دیگه ... یهو نشستم روی زمین ... نفسمو با حرص دادم

بیرون ...

_ ترنم فقط شانس بیار گیرت نیارم ...

ترنم با خنده اومد سمتمو بلندم کرد و گفت : بریم داخل خونه ؟

خواستم جواب بدم که تورج صدامون زد ... نگاش کردیم ...

تورج _ من میرم داروهای عمه خانمو بگیرم ... شما دوتا چیکار میکنید ؟

ترنم _ میریم داخل ... میخوام خونه رو به راسا نشون بدم ...

تورج _ پس فعلاً ...

ترنم دستمو گرفت و کشید طرف همون ساختمون ... هر لحظه که بهش نزدیکتر میشدیم دهنم بیشتر باز میموند ...

ترنم با خنده : ببند ... آبرومو بردی ...

_ از خونه آقاجون اینا هم خیلی بزرگتره ... یعنی میشه گفت دوبرابرشه ...

ترنم دستمو کشید و با سرعت از پله ها رفتیم بالا ... به معنای کامل قصر بود ... ستونهایش بیش از ده متر بودن ... نماش سفید سفید بود ... با پنجره های بزرگ ... با صدای باز شدن در به ترنم نگاه کردم ... درو باز کرده بود ... منو هل داد داخل ... یه پذیرایی بزرگ بود ... دوازده متر یا بیشتر اونطرف تر پله های مارپیچی بودن ... فکر کنم یه صدتایی پله بود ... طرف راستمون یه سالن دیگه بود و اونطرفش یه راهرو ... طرف چپمون هم یه سالن بزرگ بود که توش سه تا تلوزیون گنده بود ...

ترنم زد روی شونه ام ... نگاش کردم ...

ترنم _ چطوره ؟

_ محشره ترنم ... اینا همش مال یه پیرزن ؟

ترنم _ درست حرف بزنا ... تا دوسال پیش عمه خانوم پایه همه چی بود ... خیلی هم روحیه جوونی داشت ... با مرگ برادر شوهرش دیگه تنها شد ... کسی نمیاد اینجا ... فکر کنم بخاطر همین سخته زد ... دو تا پرستار داره ... تورج هم هرروز میاد خونه شون تا اگه کاری دارن کمک کنه ...

_ با اینهمه ثروت یه نوه یه بچه هم نداره ...

ترنم _ واسه هرکدوم از ماها یه زمین گذاشته ... یه بار خودش بهم گفت ... ارزو میکرد یکی از ماها بچه اش باشیم ...

کمی سکوت کرد ... منم کمی اطرافو نگاه کردم که یهو ترنم گفت : بیا بریم ... بهترین قسمت خونه ...

منو کشید به طرف پله ها ... رسیدیم جلوی یه در ...

_ این که رمزیه !

ترنم گردنبندهشو درآورد ... بازش کرد و گرفت جلوی چشمی دستگاہ و گفت : من و تورج کلید اینجا رو داریم ...

در باز شد ... رفت عقب ... با دیدن سه تا در خنده ام گرفت ... نگاهمو به ترنم دوختم ... لبخندی زدو گفت : اینجا همش ماشینه ... اینجا فرش و اینجا ... کتاب ...

اول دری رو که مال ماشینا بود باز کرد ... با دیدن حدود ده تا ماشین دهنم باز موند ... ده تا ماشین از شرکتهای بزرگ ... بی ام دبلیو ... فراری ... بوگاتی ... لامبورگینی ... برگشتم سمت ترنم ...

_ من دارم سگته میزنم ... آخه یه پیرزن رو به موت اینهمه ثروتو میخواد چیکار ... این ماشینا !؟

ترنم _ اینا ماشینای برادر شوهرشن ... یعنی داشت یه کلکسیون راه مینداخت که سگته مغزی شد و مرد ...

_ بابا توهم ...

ترنم _ من از همه بیشتر قسمت کتاباشو دوست دارم ...

_ ولی من تحت تاثیر اینجا قرار گرفتم ...

ترنم خندیدو گفت : وای نمیدونی ... یه کتابی توی اون کتابخونه هستش که مال دوران افشاریه هستش ... میلیاردها قیمتشه ...

عقب گرد کردم از اون اتاق اومدم بیرون ... ترنم هم اومد بیرون و درو بست ...

_ واسه امنیت اینجا چیکار میکنن ؟

ترنم _ همه چیزایی که اینجا میبینی وقف شده ... غیر از خونه و یکی از ماشینا ...

_ که میرسه به همون آقای خرشانس ...

ترنم خنده اش گرفت ... دلم نمیخواست بیشتر از این توی اون خونه بمونم ... حس بدی داشتم ...
اینهمه آدم از گشنگی میمیرن بعد یکی برای خوشگذرونی کلکسیون درست میکنه ... از خونه
اومدیم بیرون ... جلوی در ایستادیم ... تورج اومد داروها رو داد به دست یکی از پرستارا و منو
رسوند خونه ... رها خواب بود ... مامان و بابا هم توی اتاقشون بودن ... رفتم یه حموم حسابی
کردم و شیرجه زدم توی تختم

با صدای مامان چشامو باز کردم ... باید آماده میشدم تا دوباره برم مدرسه ... حوصله نداشتم ... با
حرص بلند شدمو رفتم سمت دستشویی ... سریع لباسمو پوشیدمو اومدم پایین ... رفتم توی
آشپزخونه ...

_ مامی جونم ... یه لقمه واسم بگیر ... حال ندارم بشینم بخورم ...

مامان یه نگام کردو گفت : برو رها رو بیدار کن تا واست لقمه بگیرم ...

_ من باید ببرمش ؟

_ نخیر من باید ببرمش ...

برگشتم ... سهند با لبخند گفت : صبح سرکار عالی بخیر ...

با لبخند گفتم : تو مگه کارو زندگی نداری !؟

سهند _ فعلا عمو و شما مهمترید ...

نتونستم تحمل کنم ... با خنده گفتم : میدونی من چقدر دوستت دارم !؟

سهند با لبخند موهامو که تازه بسته بودم بهم ریخت و گفت : آره عزیزم خر شدم ... باشه تو رو
هم میبرم ...

صدای خنده ام بلند شد ... از آشپزخونه اومدم بیرونو داد زدم : بخاطر همینه دوستت دارم ...

رفتم توی اتاق رها و اونم بیدار کردم ... بعد از صبحونه سهند منو رسوند مدرسه ... هنوز پامو

نداشته بودم توی مدرسه که صدای خانم کریمی رو شنیدم : راسا مشفق !

ایستادم ... برگشتم سمتش و گفتم : سلام خانوم !

کریمی _ علیک سلام ... این کی بود!؟

_ کی کی بود خانم؟

کریمی _ همین که رسوندت ... چند روزیه باهاش میای مدرسه ...

_ پسر عمومه خانوم ...

کریمی _ چند سالشه؟

_ ۲۵ خانم ...

کریمی _ خونواده میدونن!؟

_ بله خانم ...

کریمی چشاشو ریز کردو گفت : معلوم میشه میتونی بری ...

با حرص ازش دور شدم ... نمیدونم به اون چه ربطی داشت ... ای دلم میخواست جفت پا برم توی

دهنش ... اصلا دوست پسرمه به اون چه ...

آروم اومدم توی خونه ... رفتم توی آشپزخونه

_ مامی جونم نیستی!؟

نبود ... رفتم سمت اتاقم ... لباسمو عوض کردم و برگشتم توی آشپزخونه ... یه لیوان شربت خوردم

... رفتم سمت اتاقشون ببینم کجان ... یه صداهایی میومد ... رفتم نزدیکتر ... صدای سینا میومد

...

سینا _ عمو اگه اذیت میشید نگید ...

بابا _ نه ... الاناست که مریم یا راسا برسه ... باید همه چیو بهت بگم ...

سینا _ هر جور خودتون مایلید ... من سروپا گوشم ...

بابا _ میدونی که من توی کار فرشم ...

سینا _ بله عمو جان ...

بابا _ رحمانی رو یادته ؟

سینا _ شریکتون !؟

بابا _ آره ... خب حالا گوش کن ببین چه به روزم اومده ... اوایل کار نصف سرمایه ها رو گذاشتیم توی کار ... فرش گرفتیم ... صادر کردیم ... سود کلانی کردیم ... کم کم سرمایه ها رو بیشتر میکردیم ... فرش میخریدیمو صادر میکردیم دیگه حرصو طمع جلوی چشامونو گرفته بود ... با گذاشتن همه سرمایه من اونا هم همین کارو کردن ... چندین هزارتا فرش گرفتیم ... صادر کردیم رحمانی قرار بود فرش ها رو ببره ... الان دو ماهه که رفته . چند روز پیش زنگ زد گفت دیگه بر نمیگرده ... فرشها رو فروخته پولارو هم گرفته ... برای خرید فرش چک داده بودیم به نام من ... مدیر این بندو بساط ... الان همش برگشت خورده ... کل دارو ندارم بفروشم یک درصدش هم پاس نمیشه ...

با شنیدن حرفای بابا بی اراده نشستم روی زمین ... داشت چی میگفت ...؟! یعنی همه چی رو باخته بود؟! یعنی همه زندگیمونو از دست دادیم ...؟!

چند روز دیگه طلبکارا میان ...

بابا میره زندان ...

هرروز طلبکارا میان دم در ...

من گریه میکنم ...

مامانم گریه میکنه ...

با میوه و غذا میریم ملاقات بابا ...

پوزخندی زدم ... داشتم چیزایی رو که توی فیلما دیده بودم تصور میکردم

با صدای سینا نگاهش کردم : راسا؟! حالت خوبه؟

زانو زد کنارم ...

سینا _ راسا چی شده!؟

_ این چیزایی که شنیدم راست بود!؟

سینا _ تو چی شنیدی!؟

_ همه چیو ...

سینا نگاه کلافه شو ازم گرفت و گفت : کار بدی کردی فال گوش وایسادی ...

با گریه داد زدم : راست بود؟

نگام کرد نگاهی که به لحظه نکشیده منو شرمنده کرد ... سرمو انداختم پایین و گفتم :

ببخشید ...

صدای بابا اومد : راسا جان؟

سینا نگاهی به در کرد و گفت : آره همه اش راست بود ... بابات ورشکست شده ...

بلند شدم ... رفتم سمت در ... بازش کردم ... بابا روی تخت خوابیده بود ...

_ بابا؟

نگام کرد ...

_ این چیزایی که به سینا گفتید ... چی بودن!؟

صدای سینا رو از پشت سرم شنیدم ...

سینا _ شنیده بود عمو ...

بابا _ تو میتونی بری عموجان ... ممنون ...

سینا _ خبرتون میکنم ... فعلا ...

و رفت ... بابا بعد از مکثی چشاشو به من دوخت و گفت : بیا اینجا عزیز دل بابا ...

بغضم بزرگتر شد ... رفتم سمتش ... نشست ... منو به خودش نزدیک تر کرد ... دستشو دراز کردو

منو کشید توی بغلش ... سرمو گذاشتم روی سینه اش ...

بابا _ میدونی ... نمیخواستم هیچ کدومتون بفهمید ... ولی توئه فضول فهمیدی ...

_ همه چیزایی که به سینا گفتید ...

بابا _ آره ... همه اش راست راست ... اون روز بخاطر همین قلبم گرفت ... کسی که اومده بود دم

در یکی از طلبکارا بود ...

_ یعنی ...

بابا نداشت ادامه بدم ... صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : این ماجرا زود تموم میشه ... نمیخوام

یه کلمه هم مادرت چیزی بفهمه ...

_ ولی بابا ...

بابا _ راسا جان ... تو باید بهم قول بدی این حرفا از توی این اتاق بیرون نمیره ...

_ باشه قول میدم ولی بابا ... چی شده !؟

بابا _ همه چیو که شنیدی ...

مکثی کردو گفت : درست میشه همه چی ...

یه لحظه از فکرم گذشت که بابا به حرفای خودشم اطمینان نداره ... ولی من باید به حرفای بابا اطمینان میکردم ... لبخندی زدم ... بابا پیشونیمو بوسید و گفت : حالا بدو لباس تو عوض کن الاناست که مامانت برسه ...

بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون

به دو روز نکشیده چند نفری اومدن دم در خونمون ... مامان هم فهمید ... مامان با اخمو تخم بابا رو سرزنش میکرد ... ولی بابا فقط آرومش میکرد ... سینا هر دفعه میومد خونمون و میرفتن توی اتاق و حرف میزدن ... همین باعث شده بود اعصاب همه مون خورد بشه ... دیگه چیزی از مدرسه نمیفهمیدم ... همه فکرم پیش بابا بود ...

صدای گوشی بلند شد ... سریع دویدم پایین ... گوشی رو از روی میز برداشتمو جواب دادم ...

_سلام علیکم خانم کم پیدا

ترنم _ من کم پیدام یا تو ؟

_حالا چی شد یادی از ما کردی ؟

ترنم _ امشب باید بیای خونه ی ما

_واسه چی ؟

ترنم _ مثلاً من پس فردا شب باید برم تبریز...

_ یعنی داری میری ! خوب پس خداحافظ

صدای جیغ ترنم بلند شد و بلا فاصله گفت : خیلی راسا شیرمو حلال نمى کنم

پقى زدم زیر خنده و گفتم باشه مامان جون من نیام توهم حلال نکن

ترنم _ خیلی نامردی یعنی نمیای ؟

فهمیدم ناراحت شده...

_ خودت می دونی من بیست و چهار ساعته خونتون ولم اینم روش...

دوباره صدای جیغ ترنم بلند شد ولی این بار باخنده گفت: خیلی خری راسا فقط دستم بهت نرسه

با خنده گفتم نمیاما

ترنم سریع گفت امشب میای خونمون حرفی هم نباشه... خداحافظ

و قطع کرد... بالبخند گوشی رو گذاشتم روی اپنو خواستم برم بالا که صدای آیفون بلند شد ...

عقب گرد کردم ... گوشی ایفونو برداشتمو گفتم: بله؟

_ منزل آقای مشفق؟

_ بله ...

ولی سوتی رو دادم ... شاید اینم یکی از طلبکارا بود ...

_ رامین خان هستن؟

بله از لحن حرف زدنش معلوم بود از اینجور آدماست ...

_ نه نیستن ... شما؟

_ بهش بگین عیسی گفت آقای احتشامی منتظرشونه ...

_ به آقای احتشامی بگید زیاد منتظر نمونه علف زیر پاشون سبز میشه ...

و گوشی رو گذاشتم ... توجهی به صدای زنگ و ضربه هایی که به در میزد نکردم ... یه جورایی

عادت کرده بودم ... نشستم روی تخت و هندزفریمو گذاشتم توی گوشم ... چند دقیقه گذشت ...

هندزفری رو دراوردم تا ببینم صداش میاد یا نه که دیدم صدای دادو فریاد میاد ... سریع رفتم

پایین ... گوشی ایفون رو برداشتم ... صدای سهند بود ...

سهند _ برو بابا ... جرعتشو نداری ...

عیسی _ برو به بزرگترت بگو بیاد ... یا اونی که داخل ... اون جرعتش بیشتر از توئه ...

نمیدونم چی شد ... صدای فریاد سهند بلند تر شد: اشغال عوضی ...

گوشی رو رها کردم ... دویدم توی حیاط ... درو که باز کردم با دیدن جمعیت خشکم زد ... عده ای سهندو نگه داشته بودن ... یکی میگفت : مزاحمتون شده !؟

سهند با عصبانیت خودشو رها کرد ... برگشت سمت در ... با دیدن من اخماش بیشتر توی هم رفت ... با فریاد گفت : گمشو داخل ...

کپ کردم ... سهند تا به الان اینجوری باهام حرف نزده بود ... بغض گلومو گرفت ... اومد طرف در و منو هل داد داخل ... درو بست ... از روی زمین خواستم بلند شم که بازومو گرفت و منو بلند کرد ... نگاهم به صورت خونیش افتاد ... با عصبانیت داد زد : به اجازه کی باهاس دهن به دهن شدی ؟
چونه ام لرزید ...

_ من فقط گفتم ...

سهند _ برام فرقی نمیکنه تو چی گفتی ... یه بار دیگه ببینم ...

ادامه نداد ... منو ولم کرد و رفت طرف ساختمون ... اشکامو پاک کردم ... رفتم داخل ... نشسته بود روی مبل و چشاشو بسته بود ... رفتم توی آشپزخونه و از توی جعبه کمک های اولیه بتادین و پنبه رو دراوردم ... برگشتم توی سالن ... نشستم کنارش و روی پنبه بتادین زدم و بردم سمت لبش که گفت : لازم نکرده ...

دستم توی هوا موند ... بغضم ترکید ... انتظار چنین برخوردی رو نداشتم ... چشاشو باز کرد و نگام کرد ... با حق هق گفتم : ببخشید ... عصبانی ام کرد و منم اون گفتم ...

سهند _ دیگه اینکارو نکن باشه ؟

نگاش کردم ... سرمو تکون دادم ... لبخند بی جونی زدو گفت : من از بتادین میترسم میسوزونه ...
خنده ام گرفت ... اونم خندید ...

بالاخره با خنده و یکم زور و اجبار گذاشت زخم هاش رو ضد عفونی کنم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که سهند یه نگاه به ساعتش کرد و بلند شد و گفت : من میخوام برم جایی کار دارم ... عمو اینا کی میان ؟

_ نمیدونم ... سهند منم باید برم جایی ...

سهند یه ابروشو داد بالا و گفت : کجا ؟

_ خونه ترنم اینا ...

سهند _ باشه ... زود لباس بپوش منتظرم .

وای ... من اجازه نگرفته بودم ... چند لحظه نگاهش کردم ... انگار فهمید ... با حرص گفت : زود باش ...

دویدم سمت تلفن ... شماره مامانو گرفتم ... بعد از چندتا بوق مامان جواب داد : بله ؟

_ سلام مامان . خوبید ؟ بابا خوبه ؟

مامان _ سلام دخترم ... ممنون ... شکر خدا باباتم عالیه ... دکتر گفت وضعیتش خیلی بهتر شده ...

_ خب خدا رو شکر ... مامان ترنم زنگ زده بود گفت امشب برم خونشون ... اجازه میدین برم ؟

مامان _ ترانه به ماهم زنگ زده واسه فردا شب ... برو ... با آژانس بریا ..

_ نه سهند هست ... با اون میرم ...

مامان _ باشه پس ... رسیدی زنگ بزن بهم ...

_ باشه ...

سریع خدافظی کردم و دویدم سمت اتاقم . توی سه سوت لباسمو پوشیدم ... یه کوله هم برداشتمو وسایلم رو ریختم توش ... از اتاق اومدم بیرون ... سهند یه نگاه به من کرد و یه نگاه به ساعتش ...

سهند _ دیرم بشه زنده ات نمیدارم ...

بعدم رفت سمت در ...

حدود یه ربع بعد رسیدیم ... بعد از تشکر و خداحافظی رفتم سمت زنگ و فشارش دادم ...

ترنم _ بله ؟

_ باز کن بابا منم ...

باز صدای جیغ ترنم بلند شد ...

_ ترنم جان ببین اگه یک یا فوقش دوبار دیگه اینجوری جیغ بزنی باور کن من پرده گوشم به کل پاره میشه ... الان هم یه گوشش آسیب دیده ... حالا از من گفتن بود ... بعدم شاید من نبودم جام خاستگار بود ... اینجوری که بنده خدا دمش رو میذاره رو کولش میره پشتش هم نگاه نمیکنه ... بابا یکم رعایت کن

ترنم _ فقط بیاتو نشونت میدم ...

در با صدای تقی باز شد ... رفتم تو ... با خاله اینا سلام و احوال پرسی کردم ... ترنم نداشت بیشتر از این تو سالن بمونم ... کشید منو تو اتاق ...

_ وا خب چرا اینجوری میکنی؟؟ نداشتی درست سلام و احوال پرسی کنم ... میدونم خوشگلم میخوای باهام تنها باشی ...

ترنم نداشت حرفمو کامل بزnm ... یکی زد پس کله ام ... با حرص نگاهش کردم ... خواستم چیزی بگم که ترنم گفت : شب اینجایی دیگه ؟

_ اوهوم ... خب چه خبر؟

ترنم _ سلامتی ... خبری نیست ...

یکم نگاهش کردم ...

_ ترنم خودت خیلی محترمانه خبرها رو بگو ... حوصله ندارم ازت حرف بکشم

ترنم_بابا خبری نیست...

_ باشه نگو ... اون روز موندم تو خماری ... فقط اینو بگو ... چرا میگی این اقا ارمان گل دروغ میگه

؟؟

ترنم _ اون موقعی که من داشتم غرق میشدم ایشون داشتن با تلفن حرف میزدن ... تا اون پسره که میشه یکی از فامیلای دختر خاله ام اینا اومد دنبال من ... بعد آرمان ... ولش کن ... اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم ..

منم بیخیال شدم ... بحثو عوض کردم تا نارحت نشه ... دیگه نفهمیدم تا کی صحبت کردیم ... از هر دری حرف میزدیم ... از خاطرات گذشته تا دلتنگی های آینده ...

صبح با صدای گوشی ام بیدار شدم ... ساعت گوشیم رو تنظیم کرده بودم هر روز ساعت ۶ زنگ بزنه ولی هنوز نتونسته بودم جمعه ها رو حذف کنم ...

قطعش کردم و دوباره دراز کشیدم ... ولی مگه خوابم میبرد .

رفتم سمت ترنم که اونم بیدار کنم ... حداقل تنها نبودم ... صداش زدم ... به زور چشماشو باز کرد ...

ترنم _ هان چیه کله سحری ؟

و دوباره خوابید ... یه فکر خبیثانه به سرم زد ... پرده های اتاقشو کشیدم ... همه جا تاریک شد ... نمیتونست بفهمه چه زمانی از روزه ... به سمت ساعت دیواری اتاق رفتم و ۵ ساعت کشیدم جلو .
خب الان ساعت ۱۱ بود ... به سمت گوشیش رفتم و گذاشتمش روی میزش که در دسترسش نباشه ...

دوباره رفتم سمتش ...

_ تنبل خانوم اینجوری مهمون نوازی میکنی ؟؟؟؟ بلند شو بینم ساعت یازدهه .

یهو از جاش پرید ...

_ وای ساعت یازدهه؟؟؟ خب چرا زودتر بیدارم نکردی ؟ باید برم ارایشگاه ... اخ هنوز دوشم نگرفتم ...

همین جور دور خودش میچرخید و حرف میزد ... منم یه کلمه از حرفاش رو متوجه نمیشدم ...
رفتم نگهش داشتم ...

_ همیشه انقدر نچرخ می؟ بگو چی میخوای؟ چی شده؟

ترنم _ ساعت ۱۲ وقت ارایشگاه داشتم ... گوشیمو میخوام زنگ بزنی بگم دیرتر میام ...

_ مگه میخوای بری مهمونی؟

ترنم _ اره بابا ... امشب گودبای پارتنی منه ... خونه عمو اینا ... حالا چی کار کنم؟؟؟

_ خب الان به من میگی؟؟ من که لباس ندارم ... یعنی میدونستم مهمونیه ولی نه مهمونی بزرگ

...

ترنم _ خب میری میاری ... اصلا زنگ بزنی به مامانت اینا بیارن ...

_ آها ولی ...

وقتی بهش گفتم ساعت چنده سه دور دور خونه دنبالم کرد بعد رضایت داد که ولم کنه ... زنگ

زدم به مامانم و گفتم که واسم لباس بیاره ...

بعد از اینکه ترنم دوش گرفت منو فرستاد دوش بگیرم ...

بعد هم تورج منو و ترنم رو رسوند ارایشگاه ... خیلی سریع آرایش ترنم تموم شد ... یه آرایش

ملیح دخترونه ... امشب واقعا میخواست دل ببره .. چون خیلی خوشگل شده بود .. به زور ترنمو

ارایشگر یه آرایش کوچیک هم روی من انجام دادن ... موهام رو هم یه اتو کشید و ساده ریخت

دورم ...

کارامون که تموم شد تورج بیچاره باز اومد دنبال ما ... رفتیم خونه شون ... ترنم لباسشو عوض

کرد ... مامان اینا هم اومدن خونه ترنم اینا ... از عکس العمل مامان اینا میترسیدم ... بابت آرایشم

... رفتم پایین تا لباسامو بگیرم و بپوشم ...

بابا _ علی دختر توهم بزرگ شد ...

عمو علی _ نه بابا ... دو سال جهشی رفته ... چی بزرگ شده ... من دلم هنوزم رضا نیست

بفرستمش بره ...

رفتم داخل ... همه به طرف من برگشتن ... سهنند هم اومده بود ... انگار بابا اینا رو آورده ...

_ سلام ...

بابا با لبخند نگام کردو دستشو باز کرد ... رفتم سمتش ... منو گرفت توی بغلش و گفت : نمیدونی
چقدر وقتی موهات بازه قشنگ میشی ...

_ ممنون بابا ... من برم لباسمو بپوشم ...

رفتم سمت مامان ... داشت با عصبانیت نگام میکرد ... اگه بحث خجالت نبود همینجا میگفتم
تقصیر ترنمه ... سریع لباسمو برداشتمو دویدم بالا ...

_ ایشالله خیر نیینی ... مامانم نزدیک بود منو بکشه ...

ترنم _ بابتِ؟

_ ترنم خر ... میدونی من تا حالا ارایش نکردم ... خجالت میکشم اینجوری پیام بیرون ...

ترنم برگشت سمتمو گفت : خره یه کرم کشیدیو یه رژلب ...

رفتم جلوی آینه ... حس میکردم عوض شدم ...

_ پاکش کنم؟

ترنم _ تو بیجا میکنی ...

نگاش کردم ... ترنم اومد جلو و آروم گفت : عزیزم اصلا فرق نکردی ...

نفس کلافه ای کشیدمو رفتم طرف دیگه اتاق تا لباسمو عوض کنم ...

نشستم کنار سهند ...

سهند _ خوشگل شدی ...

نگاش کردم ... شدیداً ذوق زده شده بودم ... ولی فقط یه لبخند زده مو گفتم : ممنون ...

نگاهمو چرخوندم سمت ترنم ... داشت با آرمان حرف میزد ... از چهره اش نمیشد چیزی رو تشخیص داد ...

بلند شدم که سه‌پند گفت : کجا !؟

_ الان میام

رفتم سمت دستشویی ... خودمو توی آینه قدی ای که توی دستشویی بود نگاه کردم ... بلوز آستین کوتاه سفید که طرح هایی روش کشیده شده بود ... و یه دامن سیاه که تا زانوم بود ... یه جوراب شلواری سیاه هم پوشیده بودم با یه کفش عروسکی سفید و سیاه ... موهامو که تا کمرم میرسید صاف ریخته بود دورم ... موهامو کمی صاف کردم و اومدم بیرون ... ترنم نشست به روی یه صندلی ... رفتم سمتش ... داشت عصبی پاشو تکون میداد ...

_ ترنم ؟

نگام کرد ... نشستم روی دسته صندلی و کنار گوشش گفتم : چی شد ؟

آروم گفت : هیچی !

نگاش کردم ... معلوم بود حالش خرابه ... هیچی نگفتم ... بلند شدو رفت سمت آشپزخونه ... نگاهمو چرخوندم ... آرمان نبود ... یا بود من نمیدیدمش ... نفس عمیقی کشیدم ... معلوم نبود چشونه ...

دوباره یه آهنگ دیگه گذاشتن ... نگاهی به آرمان کردم داشت با چندتا پسر حرف میزد ... نگاهی به ترنم کردم ... داشت با دختر خاله اش حرف میزد ... رفتم سمت سه‌پند و گفتم : سه‌پندی ؟

نگام کردو گفت : جونم ؟

_ میتونی یه کاری رو واسم بکنی ؟

سه‌پند _ بوی توطئه میاد ...

_ جان من ...

سهند _ باشه بگو ...

_ قول دادیا ...

سهند _ بگو ...

_ میری از ترنم درخواست رقص کنی ؟

سهند شوکه شد ... برگشت طرف من ... مظلومانه گفتم : خواهش ...

سهند _ دیوونه شدی !؟

_ بخدا ترنمم راضیه ...

سهند یه ابروشو داد بالا و گفت : چی توی مخته ؟

_ میخواییم یه کاری بکنیم بهت احتیاج دارم ...

سهند _ برو بچه ... زشته جلوی پدر و مادرش ...

_ بابا اینهمه ادم درخواست میکنن تو هم روش دیگه ...

سهند _ بیخیال شو راسا ...

با حرص گفتم : باشه ... یادت باشه آقا سهند ...

و خواستم برم که دستمو گرفت و برگردوند سمت خودش و گفت : باشه ...

نیشم باز شد ... بلند شد و روبروم ایستاد و گفت : شانس بیار تنها گیرت نیارم ...

با خنده هلش دادم سمت ترنم ... رفت طرف ترنم ... چشمم به دو تاشون بود ... سهند بهش گفت

... ترنم یه اخم ریز کرد ... سهند یه چیزی دیگه گفت که ترنم لبخندی زد و بلند شد ... باهم رفتن

وسط ... سریع نگاهمو بردم سمت آرمان ... توی دستش یه لیوان کوچیک بود ... همونجور توی هوا

مونده بود ... رد نگاهشو گرفتم روی ترنم و سهند بود ... آهنگ عوض شد ... یه آهنگ آروم بود ...

سهند با لبخند رو به ترنم یه چیزی گفت و نیمچه تعظیمی کرد و اومد سمتم ... نگام روی ترنم بود

... خواست بره بشینه که آرمان گرفتش ... ترنمو چسبوند به خودش ... یه چیزی توی گوشش
گفت ... ترنم همونجوری خشکش زده بود ...

با صدای سهند برگشتم سمتش : میخواستید اونو حرصی کنید ؟

_ آره ...

سهند _ واقعا که ...

لبخند گله گشادی زدمو نشستم کنارش و گفتم : ممنون ...

سهند _ ترنم خیلی ازم تشکر کرد ...

_ سهند ؟

سهند _ جانم ؟

_ وقتی سارا رفت بعدش دلت واسش تنگ شد ؟

سهند نگاهی به من کردو گفت : آره خب ...

_ دلم واسه ترنم تنگ میشه ...

لبخندی زدو دستشو دور بازوم حلقه کردو به خودش چسبوند و گفت : بهت نمیاد احساساتی
باشی ...

لبخندی زدمو هیچی نگفتم ...

ترنم روبروی من ایستادو گفت : دلم واست تنگ نمیشه اصلا ...

بغضی که سعی داشتم نگهش دارم ترکید ... خودمو انداختم بغل ترنم و هردومون شروع کردیم به
گریه کردن ...

نمیدونم چقدر گذشت که یکی ما رو از هم جدا کرد ... تورج بود ...

تورج _ ترنم بسه ... الانه که هواپیما تیره ها ... برو دیگه ...

ترنم یه قدم رفت عقب ... نگاهی به هممون کردو گفت : دوستتون دارم ... خداحافظ ...

و پشتشو به ما کرد و دسته چمدونشو گرفت و رفت ... اشکام همینجور میومدن پایین ... با صدای
سهند نگاهمو از جای خالی ترنم گرفتم ... خیلی وقت بود که رفته بود ...

سهند _ راسا جان بریم ؟

اشکامو پاک کردم ... سرمو تکون دادم و زودتر از اونا از فرودگاه اومدم بیرون ... سوار ماشین
شدم ... سرمو به شیشه تکیه دادمو اشکام دوباره جاری شدن ...

غلت زدم ... خوابم نمیبرد ... صدای گریه مامان اعصابمو خورد کرده بود ... با حرص از سر جام بلند
شدمو از اتاق اومدم بیرون ... صدای بابا میومد : مریم جان ... ترو خدا ...

مامان _ آخه مگه چی کم داشتیم ... من چی ازت خواستم ... مگه ولخرج بودیم؟! چرا طمع کردی
!؟

بابا _ میخواستم زندگیتون بهتر شه ...

مامان با عصبانیت گفت : شد ؟

نشستم روی پله ها ... بابا چیزی در جواب مامان نگفت ...

مامان _ زندگیمونو ریختی بهم ...

بابا _ من از کجا میدونستم رحمانی تو زرد از آب درمیاد!؟

مامان _ مهدی بهت نگفت ...؟! مهدی نگفت که به این مرده اعتماد نکن ...

بابا _ مریم بس کن ... اینقدر مهدی مهدی نکن ... فهمیدم برادرت میدونسته ...

مامان _ تو چرا اینهمه با مهدی بدی ... اینهمه کمکمون کرده ...

بابا _ آره کمک کرده ... ازش ممنونم ولی منتشو گذاشته ... حاضرم برم زندان ولی منتش روی
سرم نباشه ...

مامان _ مهدی میتونه کمکم کنه ...

بابا _ اولاً نميخواهم کمکم کنه بعدشم اون از کجا ميخواهد دو ميليارد پولو بياره؟! نکنه گنج پيدا کرده ما خبر نداريم!؟

تمسخر حرف بابا رو به آسونی تشخيص دادم ... از سر جام بلند شدم ... رفتم سمت اتاقم ... درو که بستم بغضم ترکيد ...

_ خدایا چرا بايد اينجوری شه!؟ چرا بايد رحمانی فرار ميکورد!؟ چرا بابا همه سرمايه شو گذاشت!؟ چرا بابا فردا بايد بره دادگاه!؟

سرمو گذاشتم روی زمین و گفتم : چرا بايد بابا و مامان باهم اينجوری حرف بزندن ...
گریه ام شدت گرفت ...

باصدای مامان چشمو باز کردم ... چشاش قرمز بود ... نخوايیده بود يا گریه کرده بود!؟ بغض گلومو گرفت ... بی اختیار دستمو انداختم دور گردنش و خودمو توی بغلش جا دادم ...

_ مامان دوستت دارم ...

مامان _ من بیشتر عزيزم ...

خودمو ازش جدا کردم ...

مامان _ من ميرم صبحونه تو آماده کنم ... ديگه نخواييا ...

و رفت بيرون ... نشستم روی تخت ... اشکامو پاک کردم ... لباسمو پوشيدمو از اتاقم اومدم بيرون ... لقمه مو از مامان گرفتمو از خونه اومدم بيرون ... درو که بستم با صدای يکی از جام پريدم :
سلام خانوم کوچولو ...

برگشتم سمتش ... عیسی بود ... اخمامو کشيدم توی هم ... راه افتادم ... دنبالم اومد ...

عیسی _ بابات میترسه بیاد بیرون!؟

هیچی نگفتم ولی بغض داشت خفه ام میکرد ...

عیسی _ آخی ... چند روز دیگه که بابات پول احتشامی رو داد منم ولتون میکنم ...

برگشتم سمتش ... داد زدم : برید از اون رحمانی بگیرید ... دست از سرما بردارید ...

لبخند چندشی زد ... حالم از شون بهم میخورد ... شروع کردم به دویدن ... نمیدونستم میخوام

کجا برم ولی فقط داشتم میدویدم ...

به خودم اومدم ... جلوی خونه ترنم اینا چیکار میکردم!؟ نشستم جلوی در ... اگه بابای ترنم بود

اون عمه پیرش بهش کمک میکرد ... خدا چرا من از این عمه ها ندارم ...

با باز شدن در سریع از سر جام بلند شدم ... برگشتم ... تورج بود ... یکی از ابروهاشو داد بالا و

گفت : اینجا چیکار میکنی راسا ؟

_ سلام ...

تورج _ سلام ... چرا گریه کردی ؟

هیچی نگفتم ...

تورج _ بیا سوار شو ببرمت مدرسه ... بهت گیر میدنا ...

رفتم سمت ماشین ... سوار شدم ... تورج هم سوار شدو به راه افتاد ...

تورج _ خب ؟

_ چیزی باید بگم!؟

تورج _ بله ... کله سح اومدی درخونه ما ... توضیحی نداری ؟

_ دلم واسه ترنم تنگ شده ...

از دروغم تعجب کردم ... نه که دروغ باشه ولی دلیلیم این نبود ... تورج با مهر بونی گفت : آخی

آبجی کوچولوم ... منم دلم واسه اش تنگ شده ...

لبخندی زدم ...

_ داری کجا میری!؟

تورج _ حال عمه خانوم دیشب بد شده ... بدنش بیمارستان ... حالا میرم ببرمش خونه اش ...

_ بیچاره ...

تورج _ دیگه داره نفس های آخرشو میکشه

_ اون سازده ای که کل ثروت بهش میرسه چرا نمیاد ازش مراقبت کنه ؟

تورج _ راسا ... درست حرف بزن ..

_ راست میگم خب ... کل ارث میرسه بهش بعد معلوم نیست کجاست ...

تورج _ عمه خانوم خیلی مهربونه ... پول عروسی خیلی از بچه های فامیل یا بقیه رو داده ...

چندین بیمارستان ساخته توی شهرهای مختلف ...

نفس عمیقی کشیدو گفت : باورم نمیشه اینجوری شده باشه ...

سرمو به طرف پنجره برگردوندمو گفتم : منم باورم نمیشه ...

آره منم باورم نمیشه سر دوهفته زندگیمون زیرو رو شه ... باورش سخت بود که بابا داشت میرفت

دادگاه ... اگه پول طلبکارا رو نمیدادیم میرفت زندان ... یعنی ماهم پولی نداشتیم بدیم ... میرفت

زندان ... باز این بغض لعنتی نشست توی گلوم ...

تورج _ اینجاست ؟

نفس عمیقی کشیدم سریع پریدم پایینو گفتم : ممنون ... دویدم سمت مدرسه ...

فیروزه _ میگم راسا ؟

نگاه بی روحمو چرخوندم سمتش ...

فیروزه _ میدونی الان عشق میکنم کجا برم ؟

_ کجا !؟

فیروزه _ برم دزدی ...

صدای خنده بچه ها بلند شد

فیروزه با حرص گفت : چتونه ؟

عاطفه _ آخه مردم آرزو میکنن اینم آرزو میکنه ...

فیروزه _ اینقده حال میده عین این فیلم از دیوار مردم بری بالا ...

زهر ا _ بعد پلیس بگیرت و بیفتی زندانو ما بهت بخندیم ...

عاطفه _ فکر کن ... فیروزه با این هیكلش از دیوار مردم بره بالا ...

دوباره صدای خنده شو بلند شد ... منم خنده ام گرفت ... آخه فیروزه تپلی و سفید بود ...

لبخندی زدم ...

فیروزه _ شده از دیوار یکی برم به شماها ثابت میکنم من چاق نیستم ...

نگاشو به من دوختو گفت : راسا ازم طرفداری کن خب ...

عاطفه _ کمکش کن تا از دیوار مردم برید بالا ...

_ چیکارش دارید؟! منم دوست دارم از دیوار مردم برم بالا ...

خودمم خنده ام گرفت ... فیروزه زد پس کله امو گفت : توهم دوست نمیشی واسه من ...

با صدای برپا گفتن افتخاری همه برگشتیم سمت در و یهو بلند شدیم ... خانم کریمی اومد داخل

...

کریمی _ میتونید بشینید ...

همه نشستیم ...

کریمی نشست روی صندلی دیپرا و گفت : میدونم شایعاتو شنیدید ...

یکی از بچه ها _ اردو خانم ؟

کریمی _ بله ... سه شنبه از اینجا حرکت میکنیم ...

دوباره یکی از بچه ها _ کجا خانوم ؟

کریمی _ سه شنبه ، چهارشنبه شیرازیم ... پنج شنبه و جمعه هم اصفهان ...

صدای پیچ پیچ بچه ها بلند شد ... کریمی کمی صداشو برد بالا و گفت : ولی هاتون تا دوشنبه بیان

واسه امضا کردن ... اگه ولی کسی سه شنبه صبح بیا قبول نمیکنیم ...

زهرا _ خانوم هزینه اش ؟

کریمی _ هیچی ... به عهده آموزش و پرورش ...

و بلند شد ... نگاهی به همه ما کرد و گفت : خودتونو آماده کنید ...

و رفت بیرون ... کلاس یهو منفجر شد ...

فیروزه _ وای خدا ... ایول ... چهار روز ...

عاطفه _ آموزش پرورش که از این ناپرهیزی ها نمیکرد ...

زهرا زد توی شونه ی عاطفه و گفت : بیخی بابا ... اردو رو بچسب ...

فیروزه _ من میرم گفته باشم ...

_ منم پایه تم ...

فیروزه با خنده زد توی بازوی من ...

عاطفه _ بابا من رفتم شما مشکل دارید ...

عاطفه و زهرا رفتند ... فیروزه دست منو گرفتو راه افتادیم ...

فیروزه _ اینقده حال میده بری دزدی ...

_ واقعا زده به سرت ...

فیروزه یه لبخندی زد ...

_ خواستی بری دزدی یه خونه نشونت میدم برو ... اینقدر خونه هه ارزش داره که دست خالی

برنمیگردی ...

فیروزه _ واقعا؟

_ اوهوم ...

فیروزه _ کجاست؟

_ توی بهمنیه ...

فیروزه _ من از اینور بوشهر برم اون ورش چیکار؟! همین نزدیکی ها یه چیزی بگو ...

_ نمیدونی فیروزه ... یه خونه خوشگلیه ...

با ذوق گفتم : طرف توش کلکسیون داره ...

فیروزه _ ممنون خودت برو ...

رسیده بودیم سر کوچه فیروزه اینا ... فیروزه ازم خداحافظی کردو رفت ... راه افتادم سمت خونمون ... فیروزه کله خراب ... من چحوری آخه برم دزدی؟! لبخندی زدمو نگاهمو به خیابون دوختم ... ولی ایده جالبی بودا ... کلاس کوه نوردی رفته بودم ولی تا حالا از دیواری بالا نرفته بودم ... باید امتحان میکردم ... وارد کوچه مون شدم ... با دیدن یه ماشین پلیس جلوی خونه مون قلبم ریخت ... با دیدن بابا زانو هام سست شد ... چرا سوار ماشینش کردن ... چرا سربازه هم سوار شد؟! دستمو به دیوار گرفتم ... ماشین پلیس راه افتاد ... چشمم به بابا بود ... سرش پایین بود ... نزدیک که شد سرشو بلند کرد ... نگاهی با نگاه من تلافی کرد ... اشکم فرو ریخت ... ماشین از جلوی چشم دور شد ...

_ کجا میری بابا؟

آروم زمزمه کردم ... زانو زدم روی زمین ... بابا رو بردن؟! دستمو گرفتم جلوی دهنم ... ولی بابا که امروز نوبت دادگاه داشت ... باید میرفت دادگاه ... ولی ... کجا بردنش!؟

کل نیرومو جمع کردم ... بلند شدم ... رفتم سمت خونه ... صدای گریه مامان میومد ... همسایه ها جلوی درمون بودن ... با دیدن من عقب میرفتن ...

_ دخترش اومد ...

نگام به مامان افتاد ... نشسته بود وسط حیاط و گریه میکرد ... رفتم سمتش ... نگاهشو بهم دوختو گفت : راسا ... بی پدر شدی ... باباتو بردن ...

بغض داشت خفه ام میکرد ... رومو برگردوندم سمت رها ... نشسته بود کنار در گریه میکرد ... نمیدونم چه نیرویی باعث شد ... صدام رفت بالا ...

_ بفرمایید بیرون ...

همه ساکت شدن ... مامانم به استفهام نگاه میکرد ... رو کردم بهشون و گفتم : بفرمایید برید سر خونه زندگیتون ... هیچ چیزی تماشایی ای نیست ...

صدای پیچ پچشون بلند شد ... اینبار داد زدم : بیرون ...

مامان _ راسا ...

نگاش کردم ... با بغض گفتم : مامان شما هم برو داخل ...

همه دیدن خیلی جدی ام ... یکی یکی بلندش شدن و با غر غر رفتن بیرون ... پشت سرشون درو بستم ... صدای مامان بلند شد : این چه کاری بود؟

رفتم داخل ... نمیخواستم همسایه های فوضولمون صدامو بشنون ... مامان هم اومد دنبالم ... مقنعه مو از روی سرم بیرون کشیدم و انداختم روی مبل ...

مامان _ راسا؟

عصبانی بود ... برگشتم سمتش ... با ملایمت گفتم : کار درستی کردم ... به اندازه کافی پشتمون حرف میزنن ...

مامان نشست روی مبل ... کمی عصبانیتش خوابید ... آرام گفتم : ولی محترمانه تر هم میتونستی بگی ...

رفتم سمت تلفن ...

_ به سینا زنگ زدید ؟

مامان _ میدونه ...

باز داشت گریه میکرد ... شماره سهندو گرفتم ... بعد از پنج بوق جواب داد : بله ؟

_ سلام ...

اشکام جاری شدن ...

سهند _ سلام ... چی شده ظهر یاد پسر عموت افتادی ؟

_ سهند بابا رو بردن ...

سهند _ چی؟! کجا ؟

_ نمیدونم ...

سهند _ باشه ... باشه میرم ...

_ زن عمو رو بیار پیش مامان ...

سهند _ باشه ...

و قطع کرد ... نشستم روی زمین ... چشم دوختم به مامان که داشت گریه میکرد ... نفس عمیقی کشیدم ...

_ ترنم بابام ...

ترنم _ شنیدم عزیزم ... متاسفم ...

تکیه دادم به تخت و گفتم: چیکار کنم؟! سه میلیارد کم پولی نیستا ...

ترنم _ تو که نمیتونی کاری کنی ... باید ببینیم چی میشه ...

بغضم ترکید ...

_ بابا رو میبرن زندان ...

ترنم _ عزیزم ناراحت نباش ... امیدت به خدا باشه ... مطمئن باش یه راهی پیش روت میزاره ...

یکم که با ترنم حرف زدم خداحافظی کردم روی تختم دراز کشیدم ... هنوز صدای گریه مامان

میومد ... زن عمو هم سعی داشت آرومش کنه ...

_ خدایا ... قراره یه راهی پیش روم بزاری!؟

خنده ام گرفت ... چه راهی؟! مثلاً یکی پیدا شه بهمون سه میلیارد پول بده؟! بلند شدم ... روی

تختم نشستم ...

در زدن ...

_ بله؟

در باز شد ... سروش بود ...

سروش _ ببخشید ... خواب نبودى که؟

_ نه ... کارى دارى؟

سروش _ اون کتابه بود راجب نادر شاه افشار ... مال عمو ... دست توئه؟

_ آره توى قفسمه ...

اومد داخل ... از توی قفسه برش داشت و رفت بیرون ... پسر عمومی ما هم در همه حال سرگرم
خوندن بود ... نادر شاه افشار ... آخه کتاب قحطیه؟!

روی تختم دراز کشیدم ... این شاه ها هم واسه خودشون دورانی داشتنا ... افشاریه ... سرمو تکون
دادم ... چی میشد ماهم شاه بودیم!؟

یهو سرجام سیخ نشستم ... افشار ... افشاریه؟! آشنا بود واسم ... حرفای ترنم یهو اومد توی
ذهنم ... کتابه مال دوره افشاریه هستش ... کتاب مال دوره افشاریه؟! یعنی قیمتیه ... یعنی
قیمتش خیلیه ... یعنی خیلی خیلی گرونه ... یعنی میتونه دهن یکی از طلبکارا رو ببنده ... یعنی
شاید بشه دویست میلیون ... اگه من اونو داشتم ... سریع از جام بلند شدم ...

_ آخه به تو چه ... مال یکی دیگه_

_ خب میگم اگه اون مال من بود ... چرا دعوا میکنی!؟

_ میدونم اگه مال تو بود باهش میتونستی اون کارا رو بکنی ...

_ اون عمه خانومه با اون همه ثروت متوجه نمیشه ... میشه؟

_ چی داری میگی!؟

_ میگم اگه من برش دارم ...

_ حرفشم نزن ... این میشه دزدی احمق ...

_ من میخوام پدرمو نجات بدم ...

_ با مال دزدی؟

_ بابا اون متوجه نمیشه ...

_ اون متوجه نشه ... خودت عذاب وجدان نمیگیری!؟ بعدش میخوای چطوری بری داخل؟

_ خب از دیوار میرم بالا دیگه ...

_ بعدش؟

_ میرم داخل برش میدارم میام ...

_ عقل کل اونجا پر از دوربین و دزدگیره ... واسه باز کردن اتاق میخوای چیکار کنی ؟

_ گردنبنند ...

ذهنم فلش بک زد ... میخواستیم بریم آرایشگاه ... ترنم گردنبنندشو درآورد گذاشت توی کشو ...

_ میخوای از دوستتم دزدی کنی ؟

_ نمیفهمه ... میدارم سر جاش ...

_ حالا اون اتاقو با اون باز کردی بقیه اش چی ؟

_ واسه دوربینا صورتو میپوشونم ... با جورابی ... کلاهی ...

_ دیوونه اگه گیر بیفتی !؟

_ اگه گیر نیفتیم ... تو نیمه خالی لیوانو میبینی ... نیمه پرشم ببین ... اگه گیر نیفتیم بابا از شر

یکیشون راحت میشه ...

نشستم روی تخت ... سرمو گرفتم بین دستام ... داشتم به دزدی فکر میکردم ... وحشتناک بود ...

_ خاله ببخشید بخدا ... مزاحم شدم ...

خاله اخم ریزی کردو گفت : نشنوم از این حرفا دیگه ...

_ من برم ... توی اتاق ترنم یه چیزیم جا مونده ...

خاله _ باشه عزیزم راحت باش ...

سریع از پله ها رفتم بالا ... خودمو انداختم توی اتاق ترنم و درو بستم ... رفتم سمت میز آرایش

ترنم ... قاب عکسش روی میز بود ... داشت بهم میخندید ... بغض گلومو گرفت ...

_ میدونی اگه مجبور نبودم این کارو نمیکردم ...

گردنبند و برداشتمو سریع عکس ترنمو بوسیدمو اومدم بیرون ... خاله توی آشپزخونه بود ...

_ خاله من برم ...

خاله سریع برگشت سمتم ...

خاله _ کجا؟ تو که همین حالا اومدی ...

_ برم خاله ... مامان نگران میشه ...

خاله _ خب بهش زنگ بزن بگو دیرتر میری ...

_ ممنون برم دیگه ...

خاله _ باشه عزیزم ... سلام برسون به مامان اینا ..

بوسیدمش و اومدم بیرون از خونه ... درو که بستم مشتمو باز کردم ... به گردنبند نگاه کردم ... من

دارم چیکار میکنم؟! بغض گلومو گرفت دوباره ... داشتم به اعتماد همه شون پشت پا میزدم ...

سرعتمو زیاد کردم ... کمتر از ده دقیقه بعد رسیدم خونه ... کلید انداختم و درو باز کردم و رفتم

داخل ...

_ مامانی؟

مامان _ جانم؟ توی آشپزخونه ام ...

رفتم توی آشپزخونه ...

_ سلام بر بهترین مادر دنیا ...

آویزونش شدم و بوسیدمش ... مامان هم منو بوسید و گفت : چی شده کبکت خروس میخونه؟

واقعا کبکم خروس میخوند؟!

نشستم روی صندلی ... باید همین حالا بهش میگفتم ... وقت زیادی نداشتم ...

_ مامان؟

مامان _ بله ؟

_ مدرسه میخواد بچه ها رو ببره اردو ... شیراز و اصفهان ... میشه منم برم ؟

مامان با تعجب برگشت سمتم ... با لحنی که دلخوری و نارحتی توش موج میزد گفت : تو میفهمی چی میگگی؟! بابات توی زندانه بعد توی میخوای بری خوش بگذرونی؟! واقعا که ... بابات چقدر نگران توئه بعد تو

سرشو با تاسف تکون داد ...

مامان _ به فکر ما هم باش ... بچه نیستی دیگه ... بزرگ شو ...

اشکام جاری شدن ... نه بخاطر اینکه نمیذاره برم ... بخاطر اینکه هنوز منو بچه میبینن ... بخاطر اینکه فکر میکنن من نمیتونم کاری رو بکنم ...

از سر جام بلند شدمو گفتم : ولی من میرم ...

برگشتم که از آشپزخونه برم بیرون که لحن محکم مامان باعث شد سر جام بایستم : خانوم راسا مشفق من به شما اجازه ندادم برید یعنی حق ندارید برید ...

وا رفتم ... ولی من باید میرفتم ...

همون شب بابا زنگ زد ... بهش گفتم و اونم مامانو راضی کرد ... رضایتو داد ولی اصلا باهام حرف نمیزد ... روز اردو هم سهند اومد دنبالم ...

سهند _ راسا زود باش دیگه ...

_ اومدم ...

کوله مو برداشتم ... روبیکم رو هم از روی تختم برداشتمو دویدم پایین ... رها رو محکم بوسیدم که صداس در اومد ... رفتم سمت مامان ... هنوز باهام قهر بود ... دستمو انداختم دور گردنش ... خواستم ببوسمش که پسم زد ... خشکم زد ...

مامان _ برو دیرت میشه ...

و رفت توی آشپزخونه ... نفس عمیقی کشیدمو از خونه زدم بیرون ... سوار ماشین سهند شدم ...
سهند هم سوار شد ...

سهند _ خانوم کوچولو؟

هیچی نگفتم ... یعنی بغض نمیزاشت چیزی بگم ...

سهند دوباره صدام زد ... اشکام جاری شدن ...

سهند _ چرا گریه میکنی!؟

_ مامان ... باهام قهر بود ...

سهند لبخندی زدو گفت : حالا گفتم چی شده ... درست میشه بابا ...

_ اگه نشه!؟

سهند _ میشه ...

منو جلوی مدرسه پیاده کردو ازم خداحافظی کردو رفت ... ساعت که هشت شد راه افتادیم ...
بوشهر تا شیراز شش ساعت راه بود ... تمام طول راه خواب بودم یا میخوردم ... به شیراز که
رسیدیم باید جیم میزدم ... اتوبوس جلوی یه محوطه ایستاد ... یکی بچه ها با صدای بلندی گفت :
خانوم ما دستشویی داریم !

این بهترین راه بود ... دستمو بردم بالا و گفتم : منم همینطور ...

خانم کریمی که توی ماشین ما بود بلند شدو گفت : چند نفرید؟

چهار نفر دستاشون رو بردن بالا ... خانوم کریمی رو به خانوم مصطفوی کردو گفت : لیلا جان

میبریشون!؟ من کمرم درد میکنه!

خانوم مصطفوی بلند شد ... ماهم پشت سرش قطار شدیم ... من عقب تر از بقیه داشتم میرفتم ...
به اطراف نگاهی کردم ... به اندازه کافی از اتوبوس دور شده بودیم ... با دیدن یه دکه گفتم : خانوم
میشه آب بگیرم؟

مصطفوی _ فقط سریع بیا ...

_ باشه ...

یکم ایستادم ... رفتن ... با سرعت دویدم سمت دیگه خیابون ...

دستم و اسه یه تاکسی بلند کردم ...

_ ترمینال ...

رفت جلوتر ... ایستاد ... سریع سوار شدم ...

راننده _ من دربست میبرم خانوم ...

_ باشه ... فقط برو ...

راه افتاد ... با دور شدن از اونجا نفس عمیقی کشیدم ... بعد از یک ساعتو نیم رسیدم به ترمینال

... ساعت سه و نیم بود ... دویدم داخل ...

_ واسه بوشهر بلیط میخوام ...

مرده یه نگاه بهم کردو گفت : رفته خانوم ...

وا رفتم ... من باید امشب میرسیدم ...

_ واسه برازجان چی ؟

_ ده دقیقه دیگه میره ...

_ آقا ترو خدا سریع یه بلیط بدید ...

_ همیشه خانوم ...

_ ترو خدا من امشب باید برم بوشهر ... ترو خدا ...

بهم نگاه کرد ... لبخند چندش آوری زدو گفت : باشه ...

بی شعور ... دلم میخواست جفت پا برم توی دهنش ... بلیطو ازش گرفتم و دویدم سمت جایی که اتوبوسا بودن ... خدایا چجوری پیداش کنم وسط اینهمه اتوبوس!؟

یه آقایی که لباس فرم تنش بود داشت با یه دختری حرف میزد ... رفتم سمتو سریع گفتم : آقا اتوبوس برازجان کدومه؟

نشونم داد ... سریع دویدم سمت اتوبوس ... تا من رسیدم اتوبوس حرکت کرد ... ای خدا ... دویدم دنبالش ... با مشت کوبیدم توی بدنه اش ... بایست تروخدا ... دیدم نمی ایسته ... رفت ... نگاهی به اطراف کردم ... باید دور ترمینال پیچ میخورد و میرفت از اون دره بیرون ... با سرعتی که واسه خودمم نا آشنا بود دویدم مست دره ... دو سه بار خواستم برم توی ماشینای مردم ... یه بارم یه اتوبوس خواست بهم بخوره ... آها اوناهاشش ... دویدم جلوش ... بیچاره محکم زد روی ترمز ... سرشو از شیشه آورد بیرون داد زد : چته؟! عقلتو از دست دادی ...

رفتم سمت درش ... زدم توی در شیشه ایش ... بازش کرد ... با عصبانیت گفت : چته؟

_ آقا تروخدا منم ببرید ...

خواست درو ببندد که رفتم داخل ... با عصبانیت گفت : برو پایین ...

_ بخدا بلیط دارم ... فقط دیر رسیدم ...

یه نگاه بهم کردو گفت : برو بشین سرجات ...

با خوشحالی گفتم : ممنون ...

اتوبوس راه افتاد ... بلیطو دادم به شاگرد راننده ... جامو پیدا کردم و نشستم ... نفس عمیقی کشیدم ... حالا بهتر شد ...

کوله مو واریسی کردم ... روبیک ... یه شال سیاه ... واسه گرفتن صورتم ... جوراب خیلی ضایع بود ... کیف پولم ... کلید خونه مون ... غذای سگ هم گرفته بودم ... شاید به دردم خورد ... گردنبندو انداختم گردنم ... نفس عمیقی کشیدمو چشمو بستم ...

_ خانوم رسیدیم ...

چشامو باز کردم ... زنی که کنارم شسته بود بلند شد ... منم سریع بلند شدم ... خواستم برم
پایین که یادم اومد نمیدونم باید از کجا برم بوشهر ... برگشتم سمت راننده ...

_ ببخشید میشه بگید از کجا من میتونم برم بوشهر؟

راننده به سمندهای زردی اشاره کرد و گفت: اونا میبرن ...

_ ممنون ...

رفتم سمتشون ... از یکیشون سوال کردم ... یکی از سمندها رو نشون داد ... به ساعت نگاه کردم
... ساعت هشت بود ... کم کم هوا داشت تاریک میشد ... سوار ماشینه شدم ... بعد از اینکه
مسافراش تکمیل شد راه افتاد ... یک ساعته مارو رسوند سر میدون برج ... پیاده شدم ... پولشو
دادم ... رفتم سمت دیگه میدون ... واسه چندتا تاکسی دست بلند کردم و گفتم: بهمنی ...

ولی بیشتر ماشینای شخصی می ایستادن ... میترسیدم سوار شم ... نیم ساعت گذشت ... با حرص
داشتم پامو میکوبیدم روی زمین که یه ماشین جلوم ایستاد ... با اخم سرمو بلند کردم ... یه زن
میانسال چادری بود ... بهم لبخندی زد و گفت: بیا بالا عزیزم ... میرسونمت ...

نمیدونستم سوار شم یا نه ... چشامو بستمو سوار شدم ... طول راه کوله مو سفت چسبیده بودم ...
میترسیدم ازش ...

خانوم _ کجا میری عزیزم؟

_ خیابون ...

خانوم _ باشه ...

و رفت سمت همون خیابون ... کمی دورتر از خونه گفتم ایستاد ... از تشکر کردم و اومدم پایین ...
برام بوق زد و رفت ... سریع رفتم سمت خونه ... دیوارش شروع شد ... حرصم دراومده بود ... یه
جای پا نبود ... همه اش صاف بود ... به در رسیدم ... نگاهی به اطراف کردم ... نسبتا شلوغ بود ...
نگاهی به ساعت کردم ... تازه ده بود ... باید میرفتم پشت خونه رو هم و ارسی میکردم ... رفتم
خیابون بعدی ... ساختمون رو پیدا کردم ... اینجا هم یه در بود ... فاصله این تا خونه نزدیک تر بود
... شاید هیرو اینجا باشه ... ناهی به اطراف کردم ... از در رفتم بالا ... خیلی تاریک بود ... چراغ قوه

مو دراوردم ... وای خدا هیرو اینجا خوابیده بود ... ولی بسته بود ... از خوشحالی داشتم ذوق میکردم ... از شر هیرو راحت شده بودم ... برگشت به همون سمت خونه ... باید صبر میکردم ساعت دوازده بشه بعد وارد عمل شم ... یه درختی طرف دیگه خیابون بود ... رفتم اونجا و توی تاریکیش نشستم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که در باز شدو دوتا دختر اومدن بیرون ... بهشون نمی اومد مهمون باشن ... بعد از چند لحظه یه آژانس اومد ... یکیشون سوار شدو رفت ... اون یکی هم رفت داخل ... نگاهی به ساعت کردم ... یازده نیم بود ... ولی اینکه بیدار بود ... چیکار کنم؟! از اینجا نمیتونستم تشخیص بدم میخوابه یا نه ... باید میرفتم داخل ... رفتم سمت دیگه خیابون ... مقنعه مو دراوردم ... کلاه قاب داری گذاشتم ... شالمو دراوردمو بستم جلوی صورتم ... از پشت گره زدم ... با اینکه خفه میشدم ولی نباید دوربینا چهره منو میدیدن ... از در رفتم بالا ... وای خدا پایین اومدنش ... یکمی سر خوردم ... تیکه آخرو پریدم پایین ...

_ آخ ...

پام ضرب دید فکر کنم ... ای بمیری راسا ... خب بقیه شو هم سر میخوردی ...

بلند شدم ... پامو اروم گذاشتم روی زمین ... نه بابا زیادم درد نمیکرد ... راه افتادم ... رفتم سمت ساختمون ... چند سال بعد ... من هنوز توی راهم ... بابا آخه طرف ... چرا اینو اینجوری ساختی؟! فکر نمیکنی یکی بخواد بیاد دزدی بدبخت باید اینهمه راهو بره ... والله ...

دیگه داشتم میرسیدم به ساختمون ... اینکه همه چراغاش خاموش بود ... نه بابا الان یه چراغ از داخل روشن باشه که من نمیبینم ... آروم رفتم سمت یکی از پنجره ها ... باز باشیا ... خم شدم طرفش ... واه حالا من یه چیزی گفتم تو چرا بازی؟! یکم تکونش دادم ... بابا این باز بود ... اینا به کل تعطیل بودن ... چرا اینا همش بازه ... یادم باشه به ترنم بگم یه کاری بکنه ...

رفتم داخل ... همه جا تاریک بود ... خب حالا من کجای خونه ام ... داشتم به اطراف نگاه میکردم که یهو یه صدایی اومد ... سریع پشت یکی از مبلا سنگر گرفتم ... همون دختره که فکر کنم پرستار عمه خانوم بود اومد ... یه لباس خواب خیلی کوتاه پوشیده بود ... جلال الخالق ... دخترم دخترای قدیم ... دوتا لیوانم دستش بود ... رفت سمت پله ها ... با دیدن پله ها یادم اومد باید کجا برم ... صبر کردم تا کاملا بره بالا دختره ... رفت ... آروم آروم رفتم طرف اون اتاق ... روبروش ایستادم ... آره همین بود ... گردنبنده دراوردم ... ترنم بازش کرد بعد گرفت جلوی این صفحه هه

... بازش کردم ... یه نوشته ای توش بود ... گرفتم جلوی صفحه ... داشت یه چیزی پر میشد ...
زیادم سخت نبودا ... اون خطه کامل شد ... در با صدای تقی باز شد ... لبخندی زد ... دستمو بردم
سمتش تا درو باز کنم که یه دستی روی دهنم قرار گرفت ...

قلبم ریخت ... کی بود؟! دستش بزرگتر از دست یه زن یا دختر بود ... منو برگردوند سمت خودش
... با چشمای گرد شده گفت: تو کی هستی؟

واقعا داشتم میلرزیدم ... بازو هامو گرفته بود ... اینبار داد زد: تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی
؟

بغض گلومو گرفت ... گیر افتاده بودم ... از این بدتر نمیشد ... چراغ روشن شد ... همون دختره بود
... با همون لباس خوابش ... اومد جلو و گفت: چیزی شده؟

وقتی منو دید با تعجب و ترس گفت: این کیه؟

پسره با عصبانیت گفت: زنگ بزن به پلیس ...

دختره نرفت ... پسره دستشو آورد نزدیک و شالمو باز کرد ... شال افتاد ... خشکش زد ... آروم
گفت: تو یه ... دختری؟

من باید فرار میکردم ... از فرصت استفاده کردم ... با زانو زدم توی شکمش ... دستاش شل شد ...
دستشو گاز گرفتم ... ولم کرد ... ازش فاصله گرفتم ... درحالی که خم شده بود روی زمین داد زد:
قفل مرکزی رو بزن ...

دویدم سمت پنجره ... داشت بسته میشد ... سرعتمو بیشتر کردم ... ولی با کشیده شدن موهام
پرت شدم طرف یه میز ... پهلوام برخورد کرد بهش ... از درد ضعف کردم ... اشکام جاری شدن ...
روی زمین دولا شدم ... چنگ زد توی موهام ... کنار گوشم گفت: فکر نکن خیلی زرنگی ...

بلندم کرد ... با دیدن میز بیلیارد سریع چوبشو برداشتمو با آخرین انرژی ام زدم توی پاهاش ...
بمیرم خیلی دردش گرفت .. خودم با چوب بیلیارد کتک خوردم خیلی درد میکنه ... افتاده بود
روی زمین ... رفتم عقب ... دختره با جیغ گفت: چی شد؟

اومد کنار پسره نشست ... چوب بیلیاردو بردم بالا و گفتم: درو باز کنید وگرنه ...

پسره سرشو بلند کرد ... از درد چشاش قرمز شده بود ... نگاهشو بهم دوختو گفت : وگرنه چیکار میکنی !؟

و به دوربینا اشاره کردو گفت : همه دوربینا ازت فیلم گرفتن ... فرارم کنی میگیرمت ...

وا رفتم ... اشکام جاری شدن ... به دوربینا نگاه کردم ... نباید اینجوری میشد ... نباید ... من باید میومدم برش میداشتمو میرفتم ... قرار نبود پسری توی این خونه باشه ... نگاهم به پسره افتاد ... اومد جلو ... خواستم چوب بیلاردو برای تهدیدش ببرم بالا که گرفت ... زانو هام سست شدن ... نشستم روی زمین ... چوبو ول کردم ... به اشکام اجازه دادم فرو بریزن ... چهره بابا از جلوی چشمم رد شد ... خنده اش ... چهره مامان ... بغضش ... لحظه آخر باهام قهر بود ... چهره رها ... اون موهای بهم ریخته اش ... همه شون از جلوی چشمم سریع رد شدن ... من بهشون خیانت کردم ...

پسره بازمو گرفتو بلندم کرد ... منو کشید سمت مبل و انداخت روش ... رو به دختره کردو گفت :
یه طناب بیار ...

دختره _ آقا طناب نداریم که ...

پسره رو به دختره داد زد : یه چیزی بیار ببندمش ... به پلیس هم زنگ بزن ...

دختره _ چشم آقا ...

دختره سریع رفت بیرون ... پسره تکیه داد به میز بیلارد و گفت : به چه امیدی اومدی ؟ اصلا
چجوری اومدی داخل ؟

یهو چشمش به گردنبندم افتاد ... اومد جلو ... روبروم زانو زد ... دستشو آورد نزدیک ... خودمو کشیدم عقب ... یه نگاه بهم کرد ... پوزخندی زدو گردنبندو گرفتو کشید ... گردنبند پاره شد ... گردنمو برید ... خون از لابلای موهام جاری شد ... رفت سر جای اولش ... نگاهی به گردنبند کردو گفت : پس بگو چرا دزدگیرا صداشون در نیومده ... همش بخاطر اینه ...

درشو باز کرد ...

پسره _ ترنم ... ادامه شو نگفت ... نگام کردو گفت : پس تو ترنمی !

با بغض گفتم : نه ...

لبخندی زدو گفت : اعتماد الکی کردن به بقیه همین دردسرا رو داره ... این گردنبنده داده بهتون بعد شما ...

اشکام دوباره جاری شدن ... دلم نمیخواست ترنمو متهم بدونه ... داد زدم : من ترنم نیستم ... دوستشم ...

نگام کرد ... پوزخندی زدو گفت : چه دوستی داره ... به دوستتم خیانت میکنی ...

بغضم ترکید ... آره من بهش خیانت کردم ... دستمو گرفتم جلوی دهنم ... انگار خوشش اومده بود منو اذیت کنه گفت : بهت نمیخوره زیاد فقیر باشی ... چرا پس اینکارو کردی؟! بخاطر اون کتاب اومدی یا یکی از اون ماشینا؟! میخواستی چیکارش کنی؟! بدی به مواد ...

دختره اومد پیشش ایستاد ... حرفشو قطع کرد ...

دختره _ آقا به پلیس زنگ زدم ...

نگام کردو گفت : آخه مگه چند سالتنه اومدی دزدی؟

پسره داد زد : تو برو لباستو عوض کن ...

دختره نگاهش کردو رفت ... پسره رو به من کردو گفت : تا حالا رفتی زندان؟

عرق کردم ... یه عرق سرد نشست روی کمرم ... میخواستم بابامو از زندان دربیارم ولی خودم داشتم میرفتم زندان ... بابا اگه میفهمید ... اگه میفهمید دخترش داره میره زندان سخته میکرد ... صدای سهند پیچید توی گوشم ... اگه یه بار دیگه بهش حمله دست بده ... یعنی اگه یه بار دیگه به بابا حمله دست بده میمیره ... نه نباید بابا میرفت ... بابا باید دوباره میومد پیش ما ...

صدای زنگ خونه بلند شد ... همه بدنم لرزید ... صدای دختره اومد : آقا پلیسان ...

نگاش کردم ... اونم داشت نگاه میکرد ... تکیه شو از میز بیلارد گرفت ... خواست بره که گفتم : تروخدا نرو ...

زانو زدم پایین مبل ... ایستاده بود سر جاش ... پشتش به من بود ... باز چهره بابا ... باز قهر مامان ... باز غر زدنای رها ... همه اومدن جلوی چشمم ... لب باز کردم ... نباید میزاشتم همش دود بشن ...

_ من یه غلطی کردم اومدم اینجا ... به خیال خودم میخواستم دزدی کنم ... به خیال خودم میخواستم یکی از طلبکارای بابامو کم کنم ... با فروش اون کتاب ... به بقیه دروغ گفتم تا پیام از دیوار خونه مردم برم بالا ... ولی همه چی بهم ریخت ... نباید اینجا کسی میبود ... نباید ...

مکثی کردم اداامه دادم : من فقط میخواستم با پول اون کتاب پدرمو نجات بدم ... یه تیکه از وسایلی اون پسره کم میشد که چیزی نمیفهمید ... اینهمه ثروت ... اون یه تیکه به چشمش نییاد ... ترو خدا ... حاضرم هر کاری کنم ولی منو تحویل نده ...

گریه ام شدت گرفت ... پسره بی معطلی رفت بیرون ... صدای بازو بسته شدن درو شنیدم ... رفت ... رفت تا منو معرفی کنه ...

خودمو به زور بلند کردم و نشستم روی مبل .. به اطرافم نگاه کردم. همه وسیله های قیمتی..خب اخه یکیش کم میشد کسی طوریش میشد؟؟؟

سرم رو گرفتم بین دستام . من ۱۵ سالم بود. میبردنم قانون اصلاح و تربیت. جایی که همه بچه ها خلافکارن..بی سوادن..من بین اونا میخواستم چی کار کنم؟؟؟

چرا به عاقبت کارم فکر نکرده بودم؟ چرا؟

صدای حق هقمو توی گلو خفه کردم. فقط اشکام بودم که پشت سر هم روی گونه هام سر میخوردن..با صدای در سرم رو بلند کردم..همون پسره که هنوزم نمیدونستم کی بود..

_ برام سواله ... وقتی میخواستی بیای دزدی اصلا به این فکر کردی که ممکنه گیر بیوفتی؟؟

سرم رو گرفتم بالا..

یکم نگاهم کرد..یه صندلی برداشت و آورد برعکس گذاشت جلوم...نشست رو به روم..میدونستم با التماس کاری پیش نمیره..میدونستم براش فرقی نمیکنه التماس کنم یا نه ..ولی..اینم تیری بود در تاریکی..

_ بی فکری کردم.. میدونم نباید این کارو میکردم ... الان منو بفرستین زندان میشم یه دختر خلافکار..خواهش میکنم.. من تا الان حتی از جیب بابام دزدی نکردم اینبار نتونستم جلوی هق هقمو بگیرم..

_ خب بسه دیگه. جلوم ابغوره نگیر..بلند شو بریم پیش پلیسا.منتظرن.

سعی کردم دیگه گریه نکنم..ولی نمیشد.فقط یکم اروم تر شد..

_ تو رو خدا..حاضرم هر کاری بکنم...منو نبرین..خواهش میکنم..

زانو زدم جلوش...کاری که ازش متنفر بودم.ولی الان فکر غرورم نبودم..فکر پدری بودم که به خاطر اسایش بیشتر ما رفته زندان..

شونه هام میلرزیدن..یعنی میشد نره؟؟؟؟خدای من..کمکم کن..سرم رو گرفتم بالا

_ خب...دلیم سوخت..ببینم حاضری هر کاری انجام بدی؟

یعنی واقعی بود؟؟خواب نمیدیدم؟؟به سرعت سرمو تکون دادم

_اره حاضرم..هر کاری که باشه

_ دختره خوب ...هیچ وقت بدون این که چیزی رو بدونی قبولش نکن...حالا دلم برات

سوخت..نمیتونم از تنبیهت هم بگذرم..مشخصه بچگی کردی..من یه شرط دارم برای اینکه

معرفیت نکنم..حالا خود دانی..میتونی شرط من رو قبول کنی یا الان پلیسا رو معطل نکنی...

بدون فکر گفتم:شرط شما رو قبول میکنم..بگین برن..خواهش میکنم

_دوباره بدون فکر قبول کردیا..باشه فقط وقتی شرطو گفتم نگي نمیخواما.من دیگه به پلیس زنگ

نمیزنم..

بلند شد و رفت سمت در..اخ یعنی چی میخواست؟خب شاید شرطش نامربوط بود..

سریع از جام پاشدم و رفتم سمتش...

_میشه شرطو بگیرین؟

خندش گرفته بود ولی نمیخواست بخنده...

_خب باشه... تو باید برای یه مدت بشی خدمتکار شخصی من..

نگاش کردم..خدمتکار شخصی!!!!!!خب بهتر از زندان بود..خدمتکار شخصی..نمیدونستم..

_چه مدت؟میشه بیشتر توضیح بدین؟

دیگه کامل گریم بند اومده بود.امید پیدا کرده بودم.

_حداقل دوسال..یعنی اتاقم رو مرتب کنی..غذام رو حاضر کنی..البته وقتایی که نیستم باید کل

خونه رو تمیز کنی..و بقیه وظایفت رو بعدا میگم..

حرفش که تموم شد منتظر نگام کرد..دو سال؟؟؟؟

_دوسال زیاد نیست؟خب کمش کنین..

خندید ..جدی نگاش کردم...

_چرا میخندین؟

_وایسادی با من چونه میزنی؟؟؟؟خدایی بچه ای...خب همین که گفتم.مثله این که به نتیجه

نرسیدیم...

رفت سمت در..واای چند قدم تا زندان...

_نه ترین..خواهش میکنم...

بدون این که برگرده

_دوسال؟

_ به سال..

دوباره برگشت سمتم.. این بار جدی..

_ همیشه.. همون دوسال..

_ خب من که چیزی ندز دیدم.. فوقش یه سال میوفتم زندان...

خندید.

_ باشه یه سال... ولی بگم من راحت نمیذارم.. پشیمون میشی از انتخابت..

ترسیدم.. یعنی چی؟ ولی باز این راه بهتر بود.. بین بچه های خلافکار نبودم.. بعدش مهر زندان رو

پیشونیم نخورده بود.. دیدم وایساده.. نکنه پشیمون شه.. با ترس و استرس زیاد به ارومی گفتم

_ نمیرین به پلیسا بگین برن؟

_ همون اول بهشون گفتم برن...

با پوزخندی گفت

پسره _ فکر نکن خیلی مشتاقم باهات بسازم ... فقط میخوام ببینم میتونی اینجا دووم بیاری یا نه

...

_ اینجا؟!

پسره _ آره ...

_ ولی تورج منو میبینه اینجا ...

پسره _ تو نگران اونجاش نباش ... میخوام ببینم چند مرده حلاجی ...

_ دقیقا باید چیکار کنم؟

پسره یه قدم اومد نزدیکتر و گفت : چند سالته ؟

_ ۱۵ ...

پسره شوکه شد ... با تعجب گفت : واقعا !؟

_ بیشتر نشون میدم ؟

پسره _ بابا جرأت ... اصلا بگو ببینم چجوری اومدی توی خونه ...

نشست روی میز ... نگاهمو دوختم بهش ... خدایا کارم به کجا رسیده بود که این بچه منو مسخره میکرد ...

_ میدونی چیه !؟ من تنها به صاحب این خونه جواب پس میدم ... نه به تو و نه به اون دختره ی ...

ادامه ندادم ... سرشو کج کرد .. لبخندی زدو گفت : صاحب این خونه ها ؟

_ آره ...

اومد سمتم ... چنگ زد توی موهام و منو بلند کرد ...

پسره _ باشه میبرمت پیش صاحب خونه ...

و منو کشید دنبال خودش ... از پله ها بالا کشید ... موهام داشتن از ریشه کنده میشدن ... چشامو از درد بسته بودم ... نمیدونم چقدر منو کشید که هلم داد ... چشامو باز کردم .. افتادم روی زمین ... افتادم کنار یه تخت ...

پسره _ ایناهاشش ... صاحب این خونه ... کسی که زندگی عموی پدرمو زهر کرد واسش ...

به پیرزنی که روی تخت خوابیده بود نگاه کردم ... چشاش بسته بود ... دستگاه های جورواجور بهش وصل بودن ... بلند شدم ... پس این عمه خانوم بود ... نگاهمو بهش دوخته بودم ... بازومو گرفت و هلم داد از اتاق بیرون ... به دیوار چسبوندمنو و گفت : راحت میتونم ببرم تحویلتم بدم ... پس واسه من زبون درازی نکن ...

نگاهمو دوختم توی چشای قهوه ایش ... عصبانیت توی چشاش قابل تشخیص بود ...

پسره _ دلم واست نسوخته ... فقط میخوام این دوتا دختری از این خونه بندازم بیرون ...

و ولم کرد ... رفت سمت پله ها ... از همونجا داد زد : تهمنه بیا ببرش توی یکی از اتاقا ...
 و خودش رفت پایین ... نفس عمیقی کشیدم .. پشت سر دختره که فهمیده بودم اسمش تهمنه
 هستش راه افتادم ... منو برد طرف یه اتاق ... درشو باز کرد ... هلم داد داخل ... خودشم رفت طرف
 پنجره ... با یه چیزی که توی دستش بود پنجره رو چک کرد ... یهو نرده هایی پشت پنجره قرار
 گرفتن ... برگشت سمت من و گفت : دیگه نمیتونی جایی بری ...

و لبخند چندش اوری زد و رفت بیرون ... صدای چرخیدن کلیدو توی قفل شنیدم ... نشستم روی
 زمین ... سرمو گرفتم بین دستام ... فشارش دادم ... سرم درد میکرد ... بخاطر کشیدن موهام بود
 یا نه ... نمیدونم ... من چیزی رو نمیدونستم ... من کلا توی هیچ کاری فکر نمیکردم ... من ... من
 لعنتی باز یه کاری رو بدون فکر کرده بودم ... یه کاری که کل زندگیمو بهم ریخت ... باید حالا یه
 سال اینجا میموندم ... اونم بخاطر یه فکر احمقانه ... روی تخت دراز کشیدم ... شاید بتونم بخوابم
 ... شاید بهم کمک کنه ... چشممو بستم ... باز چهره بابا ... اخم مامان ... چشممو سریع باز کردم ...
 اشکام جاری شدن ...

با صدای چرخیدن کلید توی قفل از جام پریدم ... نشستم روی تخت ... در باز شد ... پسره بود ...
 نگاهش کردم ... اومد داخل ... نگاهمو دوخته بودم بهش ... میخواست چیکار کنه؟! چیکارم داشت
 !؟

تکیه داد به در بسته شده و نگاهشو دوخت بهم ...

پسره _ میدونی ... هنوز توی شک اینم ... تو یه وجب بچه چجوری اومدی؟

خواستم چیزی بگم که خودش گفت : بله میدونم ... اون گردنبنده جوری طراحی شده که کل
 دزدگیر و قفل های این خونه رو میتونه از کار بندازه ... و تو اونو داشتی ...

تکیه شو از دیوار گرفتم اومد سمت من ... روبروم قرار گرفتم و گفت : خدمتکار شخصی ...

نگاشو دوخت به من ...

_ میدونی کارات چیه؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم ...

اومد و روی مبل تک نفره اتاق نشست و زل زد بهم .

_ خب میدونی که راه سختی رو انتخاب کردی . البته نمیدونم تو زندان بیشتر بهت خوش میگذشت یا نه ولی خب ... حالا میخوام وظایفت رو بگم . اول از همه پختن غذا کلا به تو اختصاص داره . برای من به صورت جدا و عمه خانوم به صورت جدا غذا درست میکنی . عمه خانوم برنامه غذایی داره که بعدا از یکی از پرستارا میگیری . دوم تمیز کردن خونه . هفته ای ۳ بار خونه باید تمیز شه . دوست ندارم هیچ وقت خونه کثیف باشه . این شامل تمام خونه و حتی حیاط میشه . در صورتی که یکی از اجناس خونه کم بشه همون روز معرفیت میکنم .

دیگه داشت زیاده روی میکرد . هم خسته بودم هم با این موقعیت سرم داشت میترکید . اینم داشت رو اعصابم رژه میرفت . اصلا این کی بود ؟ یکی از فامیلای عمه خانوم ... خب چرا پس انقدر حق به جانب بود ؟ وسط حرفش پریدم :

_ فکر نمیکنین این همه کار از من ساخته نیست ؟ من همش ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم

_ این مشکل خودته . میخواستی وقتی میای دزدی به این جاهاش فکر کنی . دیگه هم وسط حرفم نپر . سوم رسیدگی به حیاط و باغچه هاست . هر روز بهشون اب میدی گلدون های داخل خونه رو هم همینطور . مسئولیت تمام وسایل خونه رو به عهده تو میذارم . چهارم رسیدگی به عمه خانوم هم جزء وظایف توئه . البته چون نیاز به پرستار داره فقط تا وقتی پرستار جدید بیارم تو باید مراقبش باشی . و دیگه ... فعلا همین . حالا اگه چیز دیگه ای به ذهنم رسید بهت خبر میدم . الان هم بخواب که فردا ساعت ۷ بیدارت میکنم که به وظایفت برسی . شب بخیر

بلند شد و سمت در رفت . باید چیزی میگفتم . جدا از تمام وظایفی که بهم داد رسیدگی به عمه خانوم و غذا پختن خیلی سخت بود ... هیچ کدومش رو بلد نبودم . بعدم اصلا تمام این کارها تو یه روز از من بعید بود . تمام این فکرها تو کمتر از یک ثانیه به مغزم هجوم آورد

_ میشه منم حرف بزنم ؟

همون طور که پشتش به من بود جواب داد : نه

_ خواهش میکنم ... من نه غذا پختن بلدم نه پرستاری از یه بیمار .

برگشت سمتم ...

_ این دیگه مشکل من نیست . در ضمن غذا رو خراب کنی یا بلایی سر عمه خانوم بیاری با من طرفی .

و رفت بیرون . دوباره صدای چرخش کلید . سرم رو گذاشتم روی بالش . باید میخوابیدم . ساعت حدود ۵ صبح بود و من باید ۲ ساعت دیگه از خواب بیدار میشدم . تمام فکر ها رو از ذهنم دور کردم . فکر بابام , مامانم ... رها و فکر فرداهایی که نمیدونستم چطور باید بگذرونمشون .

فصل دوم

با احساس خیس شدن صورتم از خواب پریدم . چشمامو نمیتونستم باز نگه دارم . با دستم صورتمو پاک کردم تا بتونم چشمامو باز کنم . با دیدن تهمینه اتفاقات دیشب یادآوری شد . از طرز بیدار کردنش حرصم گرفت .

_ نمیتونی صدام کنی بیدار شم . مجبور بودی از همچین وسیله ای استفاده کنی ؟

_ من نمیدونم . دستور اقا بود . حالا هم دنبالم بیا .

.مردشور این اقاتونو ببرن با این دستور دادنش . با حرص از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم.جلوی یکی از درا وایساد

_ زود دست و صورتت رو بشور .

نمیگفتی هم قصدم همین بود. سریع صورتم رو شستم . با هم رفتیم سمت آشپزخونه . همون پسر پشت میز نشسته بود .

_ دلم بیشتر برات سوخت . تهمنینه آموزش های لازم رو بهت میده . به حرفش گوش میدی . فقطم آموزشت یه روزه پس سعی کن همه چیز رو سریع یاد بگیری .

چی؟؟؟ همش یه روز؟؟؟ من تو یه روز هم غذا پختن یاد بگیرم هم پرستاری؟؟؟

سرم این دفعه واقعا داشت گیج میرفت . ولی خودمو کنترل کردم . میترسیدم . هنوز میترسیدم . ممکن بود به پلیس خبر بده . باید چند وقت صبر میکردم . پس تقریبا بدون توجه به حرفش لبخند زدم و سلام و صبح بخیر گفتم . تقریبا هنگ کرد . چند لحظه همون طور نگام کرد . و بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون ...

تهمنینه _ سریع یه چیزی بخور باید بهت نشون بدم چیکارا کنی ...

نفس عمیقی کشیدم و نشستم سر جای اون پسر ... باید میساختم ... کمی صبحونه خوردم تا ضعف نکنم ... از سرجام که بلند شدم تهمنینه گفت : دنبالم بیا ...

دنبالش رفتم ... رفتیم توی اتاق عمه خانوم ... تهمنینه یکی یکی کار دستگاه ها رو بهم گفت ... همه نوع مراقبتی که باید از عمه خانوم میکردم ... برنامه ی غذایی شو هم بهم داد ... البته بیشترش تزریق آمپولاش بود ... خنده ام گرفت ... پسر یه جوری گفت برنامه غذایی که فکر کردم حالا باید چیکار کنم همش چند نوع سوپ ساده بود که رها هم میتونست درست کنه... نگاهش کردم ... چشمش باز بود. ولی انگار نمیتونست اصلا عکس العمل نشون بده . مثل جنازه ها افتاده بود روی تخت ... خیلی بد بود ... بغض گلومو گرفت ... برای اینکه پدرم اینجوری نشه من اینکارو میکردم ... پس باید میتونستم ... بعد از کارهای عمه خانوم رفتیم توی آشپزخونه ... بهم یاد داد که جوری باید چندتا غذا رو بپزم ... و یه کتاب آشپزی خیلی گنده هم داد بهم ... واقعا شاهکار بود ... جای وسایل هایی که لازم میشد هم رو بهم گفت ... ساعت یک بود ... صدای زنگ توی خونه پیچید ...

تهمنینه _ برو درو باز کن ...

رفتم سمت آیفون ... پسره بود ... ای خدا ... درو باز کردم ... برگشتم توی آشپزخونه ... تهمینه داشت وسایل رو برای نهار آماده میکرد ... صدای پسره باعث شد برگردم سمتش ...

پسره _ تو هنوز با این لباسی ؟

_ سلام ...

پسره بدون اینکه جواب سلاممو بده داد زد : سریع عوضش کن ...

و رفت بیرون ... نگاهمو به تهمینه دوختم ...

_ من که لباس ندارم ...

تهمینه _ برو توی اتاق ریحانه ... یکی از لباساشو بردار بپوش ...

اومدم بیرون ... رفتم سمت اتاقی که صبح بهم گفته بود متعلق به پرستار دیگه ای هست به نام ریحانه ... از توی کمدمش یه تونیک آستین بلند که بلندیش تا یه وجب بالای زانو بود ... و یه شلوار آبی کمرنگ برداشتم ... پوشیدمش ... یه روسری هم پوشیدم ... اومدم بیرون ... به کمک تهمینه میزو آماده کردم ... پسره اومد ... رفتم تا دیس پلو رو بیارم ... صدای پسره رو میشنیدم که داشت راجبم از تهمینه میپرسید ...

پسر _ دیگه نمیخواه بهش کمک کنی .. از فردا باید خودش کارا رو انجام بده ...

تهمینه _ ولی آقا اون نمیتون ...

پسره حرفشو قطع کرد و گفت : توی کارام دخالت نکن ...

تهمینه _ چشم آقا ...

پسره _ به دوستتم زنگ بزن بگو نمیخواه دیگه بیاد ...

تهمینه _ چی آقا ؟

از آشپزخونه اومدم بیرون ... نیم نگاهی بهم کرد و به تهمینه گفت : حسابتون رو درست میکنم ... دوبرابر کاری که اینجا کردید میدم ... دیگه نمیخوام واسم کار کنید ...

تهمینه _ مگه چه خطایی از ما سر زده ؟

گذاشتم روی میز ... الان من باید چیکار میکردم؟! به تهمینه نگاه کردم ... بیچاره نزدیک بود گریه کنه ...

پسره _ من باید دلیل کارامو بهت توضیح بدم؟!

تهمینه سرشو انداخت پایین و گفت : نه آقا ...

پسره یه اشاره به دو تامون کرد و گفت : میتونید برید ... برگشتم تا برم توی آشپزخونه که گفت : تو وایسا ...

ایستادم ... تهمینه رفت توی آشپزخونه ... برگشتم سمتش ... یه لقمه از پلو و قرمه سبزی رو گذاشت توی دهنش و بعد از چند لحظه گفت : نمیتونم ببرم بیرون ... امکان داره در بری یا مشکلی ایجاد کنی ... اندازه هاتو بده واست لباس تهیه میکنم ... نمیخوام هرروز با اون مانتو شلوار جلوی چشمم باشی ...

_ باشه ..

پسر _ باید بگی ... چشم آقا ...

_ چشم ... آقا

نگاهی بهم کرد و گفت : آفرین یاد گرفتی ... میتونی بری ...

خواستم برم که گفت : به تهمینه بگو امشب وسایلاشو جمع کنه صبح بره ... همین امشب حسابشو پرداخت میکنم ...

_ چشم ... آقا

گفتن آقا واسم سخت بود ... بدم میومد ... عین این خدمتکارای عهد بوقی ... بدم میومد ...

رفتم توی آشپزخونه ... به تهمینه حرفایی که آقا گفته بود رو زدم ... بیچاره زد زیر گریه ...

نشستم کنارش ... نمیدونستم چی بگم ... از یه طرف هم باورم میشد این دختر همون دختری

باشه که دیشب بود ... یکم که گریه کرد رفت توی اتاقش ... ظرفا رو شستم ... بعد از شستن ظرفا

تازه فهمیدم ماشین ظرفشویی دارن ... با حرص از آشپزخونه اومدم بیرون ... دلم میخواست برم
 بخوابم ... ولی نمیدونستم برم یا نه ... از آشپزخونه اومدم بیرون ... صدای تلوزیون میومد ... رفتم
 سمت سالنی که توش تلوزیونا بودن ... آب دهنمو قورت دادم ...

_ آقا؟

بدون اینکه نگام کنه گفت : چیه؟

_ کاری بامن ندارید؟

نگام کرد ... ابروشو انداخت بالا و بلند شد ... اومد سمتم ... ترسیدم ... یه قدم رفتم عقب ...
 پوزخندی زدو گفت : دنبالم بیا ...

دنبالش راه افتادم ... از پله ها رفت بالا ... پشت سرش میرفتم ... میخواست چیکار کنه ... جلوی
 یه در ایستاد ... بازش کردو رفت داخل ... منم پشت سرش وارد شدم ... در یه کمدمو باز کرد ...
 نگام کرد ... لبخندی زد ... این چش بود؟! دستشو برد داخل کمد و شروع کرد به بیرون ریختن
 لباسا ... همه رو ریخت بیرون ... داشتیم با تعجب نگاهش میکردم ... این سالم نبود ... تموم که شد ...
 لبخندی زدو گفت : همه شون رو جمع میکنی ...

اومد طرفم ... روبروم ایستاد ... نگاهشو دوخت توی چشمم و گفت : همه رو مرتب میکنی ... هر
 رنگ یه جا ...

و رفت بیرون ... نگاهی به لباسا کردم و گفتم : خدا شفاش بده ...

رفتم سمت لباسا و نشستم وسطشون ... خدایا ... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به جمع
 کردنشون ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد ... پسره بود ...

آقا _ بلند شو سایزات رو بگو بعد بشین سر کارت ...

بلند شدم . از تهمینه متر گرفتم و اندازه هامو روی یه کاغذ نوشتم و دادم به پسره . بعد رفتم سر
 مرتب کردن اتاق . مرتب کردن لباسا حدود دو سه ساعت وقتمو گرفت . از یه طرف خستگی و از
 طرف دیگه فکرای مختلف بهم فشار میاورد . وقتی کارم تموم شد خواستم نرم پایین ولی حوصله

اخمو تخم این پسره رو نداشتم ، با سرعتی باورنکردنی رفتم پایین . امیدوار بودم کار دیگه ای بهم نده . کلی گشتم ولی پیداش نکردم . به سمت اشپزخونه رفتم و ته‌مینه داشت گریه میکرد باز .

_ آقا کجاست ؟

ته‌مینه _ اقا رفت بیرون . گفت کارت تموم شد میتونی استراحت کنی .

بدون توجه به گریش اومدم بیرون . واقعا خسته بودم . رفتم سمت همون اتاق دیشبی . با ذوق رفتم سمت تخت .

نمیدونم چقد گذشته بود . ولی خوابم نمیبرد . منی که از خستگی داشتم تلف میشدم الان ... دلیلش رو میدونستم . افکاری که به ذهنم هجوم آورده بود نمیداشت بخوابم . فکر بابام . یعنی الان بهشون خبر داده بودن که گم شدم ؟ اگه بابام بفهمه . با این فکر اشکی از چشمم سر خورد . با پشت دست پاکش کردم . بابام هم میتونست کلاهداری کنه . مطمئناً موقعیتش بوده ... ولی این کارو نکرد بعد من همینجوری بلند شدم اومدم دزدی ؟؟ با خودم چی فکر کرده بودم ؟ ای کاش میتونستم بهشون خبر بدم . ای کاش ... ولی چی میگفتم بهشون ؟ اومدم دزدی ؟ صاحب خونه نگه‌م داشته ؟ صاحب خونه ؟ ولی صاحب این خونه عمه خانومه . کسی که نمیدونم کیه نگه‌م داشته ؟ بعد یه سال چی کار میتونم بکنم ؟ ساعت رو نگاه کردم . حدود یه ساعت بود داشتم فکر میکردم . انگار تازه داشتم به عمق فاجعه پی می بردم . مشکلاتی که اینجا داشتم یه طرف . سرو کله زدن با این پسره یه طرف . مشکلاتی که بعد یه سال داشتم یه طرف . بغض داشت گلوم رو اذیت میکرد . دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم . بغضم ترکید .

با صدای باز شدن در به خودم اومدم . روسریم از سرم افتاده بود . از رو شونم برش داشتم و سرم کردم .

_ سلام

_ احتمالاً چیزی یادت نرفت ؟

یکم فکر کردم ... خیلی داشت حرصم میداد . یعنی من اخر تمام جملاتم باید کلمه اقا رو به کار میبردم ؟؟؟

_ سلام آقا

پسره _ اهان ... این شد . بیا پایین کارت دارم .

و رفت. احتمالاً فقط میخواست منو حرص بده که اینجوری اومده تو اتاق . لباسم رو مرتب کردم .
اومدم بیرون و قبل از این که برم پایین رفتم سمت دستشویی . با دیدن صورتتم تعجب کردم .
چشمام قرمز قرمز بود پف کرده بود . صورتتم رو شستم . قرمزی چشمام که نرفت ولی پفش یکم
خوابید . رفتم پیشش . روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود . رفتم توی زاویه دیدش و ایسادم که
مجبور نباشم حرف بزنم .

پسره _ خب بیا .. رفتم برات لباس خریدم . دیگه اون لباسا رو نپوش .

نگاهی به کیسه های کنار دستش کردم . رفتم طرف اون که ببرم تو اتاق نگاهشون کنم که از
اونجا برش داشت .

پسره _ فکر کنم باز یه چیزی یادت رفت .

انقدر این جرف رو با تحکم گفت که درونم کامل لرزید .
با صدای ارومی تشکر کردم .

پسره _ حرفت رو کامل بگو . تشکر برای چی و از کی ؟

_ ممنون به خاطر لباس ها آقا .

جلوم نگاهشون داشت

پسره _ میتونی بری

خیلی زود رفتم سمت اتاقم . تمام لباسا رو درآوردم و نگاه کردم . ۳ تا تونیک که استین سه ربع
بودند . قابل تحمل بود تقریباً . دو تا بلوز استین بلند . و یه تاپ بنفش که خیلی باز بود . یعنی
انتظار داشت من اینو بپوشم ؟؟؟؟

سه تا شلوار تقریباً هم رنگ تونیکا خریده بود . خیلی جالب ست کرده بود . آخرین کیسه رو
برداشتیم . دامن توش بود . به رنگ بلوزا . وای از دامن متنفر بودم . هیچ وقت دامن نمی پوشیدم .

پرتشون کردم طرف دیگه ی اتاق . چشمم خورد به یه چیز دیگه به رنگ بنفش . برش داشتم . خدای من یه دامن که شاید به زور تا یه وجب بالای زانو میرسید . چشمم چهارتا شده بود . لباسا رو دوباره زیر و رو کردم . دریغ از یه روسری . دیگه واقعا اعصابم داشت میریخت به هم . از یه طرف این دامن های خوشگل از طرف دیگه نخریدن روسری رو اعصابم چهار نعل حرکت میکردن . دامن هارو با اون تاپ خوشگل رو گذاشتم توی کیسه هاشون رفتم پایین . هنوز جلوی تلوزیون بود . دوبار رفتم جلوش . کیسه هارو گذاشتم جلوش و زل زدم توی چشماش .

_ من این لباسا رو نمیپوشم .

به کیسه ها نگاه کرد . یکی از کیسه ها رو برداشت . توش همون تاپه بود . درش آورد . یه پوزخند . بعدی هم که مال دامنا بود . خالیش کرد روی میز جلوش . اول دامن بنفش رو برداشت گذاشتش بغل همون تاپه . با دیدن دامن های دیگه اخماش رفت تو هم .

_ خب اونا هیچی . اینا مشکلشون چیه ؟

_ من از دامن خوشم نمیاد .

_ این دیگه مشکل من نیست . برشون دار . باید بیوشیشون . همینیه که هست .

بعد اون تاپ و دامن رو هم گذاشت روشون .

_ اینا هم همین طور . اصلا باید اینا رو بیوشی همیشه .

با شنیدن حرفش خشکم زد ... داشت چی میگفت؟! یاد دیشب افتادم . تهمنه با اون لباس . من باید اینجا میموندم که

با عجز بهش نگاه کردم . داشت میخندید . انگار لذت میبرد . صداش رو شنیدم .

_ پاشو جمع کن این بساطو . اینم واسه امتحانت بود . اگه جلوم بیوشیش تیکه بزرگه گوشته . دامن ها رو هم خودت میدونی . ولی باید بگم من تا اطلاع ثانوی برات هیچ لباسی نمیخرم . لباسا رو گذاشت توی کیسه و گرفت طرفم . هنوزم توی شک بودم . بدون حرفی کیسه رو ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم . تازه یادم افتاد که روسری رو بهش نگفتم . دیگه نای پایین رفتن نداشتم . خودمو پرت کردم روی تختم و نفهمیدم چجوری خوابیدم

باز خیس شدن ... باز از خواب پریدن من ... باز حبس شدن نفس من ... باز با بغض نگاه کردنم ...

تهمینه _ آقا گفت بیدارت کنم ...

_ بخوره تو ...

نگاهی به تهمینه کردم ... داشت با چشم غره نگام میکرد ... با حرص گفتم : باشه بابا ... الان میام

...

و رفت بیرون ... سریع لباسمو عوض کردن ... یه تونیک صورتی و شلوار لی ... واسه روسری هم همون دیروزی رو زدم ... اومدم بیرون ... باز این نشسته جلوی تلویزیون ... بخدا مخش تاب داشتا

...

_ آقا ؟

برگشت سمتم ... موهای بهم ریخته بود و معلوم بود هنوزم خوابش میاد ... با خمیازه گفت : من میرم بخوابم ... بعد از رفتن اونا درو میبندی و ظهر هم فسنجون میخوام ...

و رفت از پله ها بالا ... نوکر بابات سیاه ... پسره پررو ... رفتم سمت دستشویی ... دستو صورتمو شستم اومدم توی آشپزخونه ... تهمینه داشت با تلفن حرف میزد : بله ... اشتراک ۱۲۸۴ ... واسه سنگی ... ممنون

گوشیو گذاشت روی اپن و گفت : پسره پررو اینهمه واسش کار کردم حالا منو میندازه بیرون ... برگشت طرفم ... با دیدن من شوکه شد ولی خیلی سریع اخماشو تو هم کردو از آشپزخونه رفت بیرون ... حوصله خوردن چیزی رو نداشتم ... به برنامه عمه خانوم که روی یخچال چسبونده بودمش نگاه کردم ... ساعت هشت آمپول داشت ... چیزی راجب صبحونه توش نبود ... کارامو یاد آوری کردم ... آب دادن به گلا ... مخم سوت کشید ... این حیاط که پر بود از درخت ... یعنی همه شون؟! خدایا خودت بهم رحم کن ... شیر آبو باز کردموشلنگ آبو کشیدم سمت اولین درخت ... گذاشتم تا پر شه ... نگاهی به ساعت کردم ... هفتو ربع بود ... نگاهمو دوختم به درخت ... زود پر شو ترو خدا ... با صدای تق تق کفش برگشتم سمت ورودی ... تهمینه با دوتا چمدون که کنارش

بود داشت سعی میکرد از پله ها بیاد پایین ... ایستاد ... با غیض نگام کرد و گفت : چرا نگاه میکنی ؟ بیا کمک ...

ابروهامو انداختم بالا و گفتم : ممنون من راحتم ...

کارد میزدی خورش درنمیومد ... دختر پررو فکر کرده نوکرشم ... پای درخت که پر شد بردم گذاشتم پای یه درخت دیگه ... تهمینه با حرص چمدونا رو برداشت و تمام طول راهو به بدبختی کشیدشون ... منم با لبخند نگاش میکردم ... درختا تموم شدن ... ای خدا ... ممنون ... عرقمو پاک کردم ... خیلی گرم بود ... نگاهم به ساعت افتاد ... ساعت نه بود ... مثل فشفشه دویدم داخل ... پاچه شلوارم خیس شده بود ... دو سه بار خوردم زمین ولی بالاخره رسیدم به اتاق عمه خانوم ... آه گندت بزنی ... یادم رفت روی کاغذو نگاه کنم ... به سرعت از پله ها رفتم پایین ... کاغذو از روی یخچال کندم ... اومدم باز بالا ... از کمر افتادم ... نگاهی به کاغذ کردم ... ده سیسی چی؟! ای خدا ... نگاهی به تک تک داروهاش کردم ... پیداش کردم ... یه آمپول اوردم بیرون ... آماده اش کردم زدم توی سرم ... تمام مدت عمه خانوم به من نگاه میکرد ... لبخندی زدمو گفتم : ببخشید دیر شد ...

نگاهی به کاغذ کردم ... بعدیش سوپش و بعدشم آمپولش بود ... ساعت دوازده ... از اتاق اومدم بیرون ... به گلهای داخل خونه هم آب دادم ... ساعت ده بود ... رفتم توی آشپزخونه ... کتاب آشپزی رو از توی کابینت بیرون اوردمو فسنجونو پیدا کردم ... خدایا کمک کن خوب شه ... شروع کردم به درست کردنش ... ساعت یازده بود که یادم افتاد برای عمه خانوم باید درست کنم ... سریع دست به کار شدم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای فریاد یکی به خودم اومدم : اینجا چه خبره ؟

برگشتم سمتش ... با بغض گفتم : دارم غذا درست میکنم ...

به آشپزخونه اشاره کرد و گفت : این شکلی!؟

نگاهی به اطراف کردم ... کل آشپزخونه رو به گند کشیده بودم ... اشکام جاری شدن ... بهم نگاه کرد و با خشم گفت : ساعت دوازده باید غذای عمه خانوم رو میدادی ... البته فکر کنم

نگام کشیده شد سمت ساعتی که توی سالن بود و از اینجا هم مشخص بود ... ساعت یک بود ...
 وای خدا بازم دیر کردم ... به نگاه کردم ... خشمو میشد از چشاش خوند ... _سریع سوپو درست
 کن ببرش ... واسه منم باید تا ساعت دو غذا رو درست کنی ...
 چشم چهارتا شد ... آخه چجوری؟! به سوپ عمه خانوم نگاه کردم ... هیچیش شبیه سوپ نبود ...
 بیچاره باید اینو میخورد و صداش درنمیومد ... کمی از کشیدم توی یه بشقاب و خواستم برم
 بیرون که گفت : وایسا ...

ایستادم ... یه نگاه به سوپ کرد و یه نگاه به من ... قاشقو برداشت و یکم اش خورد ... اخماش
 بیشتر کشیده شدن توی هم ... نگاهشو دوخت بهم و با صدای بلند گفت : توی خونه شما به این
 میگن سوپ؟

چونه ام لرزید ... با حرص گفت : گریه کردی نکردی ...

ولی اشکام جاری شدن ... با کلافگی راهو باز کردو گفت : فردا اگه این وضعیت باشه تنبیه میشی
 ...

با قدمهای سست از آشپزخونه اومدم بیرون ... داخل اتاق عمه خانوم که شدم بغضم ترکید ... با
 گریه رفتم سمت عمه خانوم ... قاشقو پر کردم ... فوت کردم ... گرفتم جلوش ... با حرص قاشقو
 کوبیدم توی بشقاب که کمی سوپ ریخت روی تونیکم ... بی توجه بهش رفتم پایین تخت ... با
 جکی که زیرش بود تختو کمی دادم بالا ... تقریباً نیم خیز شد ... رفتم نشستم روی صندلی
 کنارش و سوپو دادم تا بخوره ... بعد از غذای عمه خانوم آمپولشم تزریق کردم و اومدم بیرون ...
 سریع دست به کار شدم تا غذاشو درست کنم ... البته آخراش بود ولی بازم به دلم نمیشست ...
 غذای مامان کجا غذای من کجا ... بعد از اتمام کارای غذا درست کردنم میزو آماده کردم ... البته
 میزی که توی سالن بود ... آشپزخونه که وضعیت افتضاح بود ... غذا رو که چیدم روی میز صداس
 زدم ... اومد نشست پشت میز ... غذا کشید ... خورش رو ریخت روش ... اولین قاشقو گذاشت توی
 دهنش ... قاشقو انداخت توی بشقابش و نگاه کرد ...

_ خودت اینو تست کردی؟

سرمو انداختم پایین. فریادش باعث شد چهارستون بدنم باهم شروع به لرزیدن کنه

_وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن. سرتو بندازی پایین هیچ فرقی نداره.

سرمو گرفتم بالا. اشک تو چشمام جمع شده بود. ولی نمیخواستم بریزن. منم غرور داشتم.

_خب مگه چشمه؟

_چشمه؟ چشم نیست. اصلا مزه نداره. تا حالا فسنجون به این بدمزگی نخوردم. برو ببین چی کم ریختی توش.

به سرعت به سمت اشپزخونه رفتم. بین اون همه وسیله بالاخره کتاب رو پیدا کردم. اول دستور پخت رو خوندم. خب همه چی درست بود غیر از یه چیز. رب انار. ولی من یادمه رب انار تو مواد مورد نیاز نبود. بخش مواد مورد نیاز رو خوندم. این کجا بود؟ اخ مامانم گفته بود بدون این بی مزه میشه ها. با شرمندگی برگشتم. این بار واقعا روم نمیشد نگاش کنم. یکی از مهمترین مواد غذا رو فراموش کرده بودم.

_خب؟

صداش محکم بود. انگار واقعا جواب میخواست. انگار فرق میکرد الان.

_رب انار یادم رفت.

سرم بالا بود ولی بهش نگاه نمیکردم. سرم رو اروم آوردم پایین که صدای شکستن چیزی اومد. سرم رو آوردم بالا. بشقابی که توش خورشت بود رو انداخته بود زمین. دستش رفت سمت دیس برنج. با فاصله کمی از من روی زمین هزار تیکه شد. ظرف بعدی بشقابش بود. دقیقا جلوی پام خورد شد.

_برگشتم همش باید تمیز شده باشه.

گیریم گرفته بود. چیزی پام نبود. میترسیدم حتی از جام تکون بخورم. اروم و با دقت از بین شیشه ها راه پیدا کردم. دیگه واقعا گیریم گرفته بود. اشپزخونه به هم ریخته. سالن پر از خورده شیشه شده بود. تمیز کردن خونه هم مونده. ساعت دو نیم بعد از ظهر بود. سریع دمپاییم رو پوشیدم و با جارو خاک انداز رفتم تو سالن. خیلی سخت بود. مخصوصا چون غذا هم توش بود. نمیتونستم

جمعش کنم. کل لباسام کثیف شده بود. بالاخره تموم شد. رفتم میز توی سالن رو هم جمع کردم. حالا نوبت اشپزخونه بود. واقعا خسته بودم. با خونه چی کار میکردم؟؟؟

کار اشپزخونه خیلی وقتمو گرفت. ساعت رو نگاه کردم. ۶ بود. میخواستم برم سر وقت خونه که یاد عمه خانوم افتادم. دوباره به برنامه نگاه کردم. ساعت ۶ امپول داشت. خدا رو شکر این بار دیر نکرده بودم. اسمشو حفظ کردم. سرمش تموم شده بود. دوباره سرم رو عوض کردم. امپول رو زدیم توش. رفتم سمت اتاقم که لباسم رو عوض کنم. خیلی خسته بودم. روی تخت دراز کشیدم که خستگیم در بره که نفهمیدم چی شد...

با صدای در از جام پریدم. دنبال روسریم گشتم ولی پیداش نکردم. سریع از جام پاشدم.

_میدونی ساعت چنده؟

نگاهم رفت سمت ساعت. ساعت ۸ شب بود. نه غذای عمه خانوم رو درست کرده بودم.. نه شام... و نه خونه رو تمیز کرده بودم.

_برو به عمه خانوم برس. بقیه وظایفت رو فردا جبران میکنی.

جبران میکنی رو با حالت خاصی گفت. رفتم سمت اشپزخونه. میخواستم غذای ظهر رو گرم کنم که نگاهم به کیسه ی روی میز افتاد. نگاه کردم. یه ظرف سوپ و یه ظرف فسنجون. پس غذا خریده بود. غذای عمه خانوم رو بردم و بهش دادم. سوندش رو هم خالی کردم. این بخشش از همه سخت تر بود. تو چشمای عمه خانوم یه جور قدردانی میدیدم. بهش لبخند زدم. نمیدونست که من واسه چی اومده بودم خونش.

بعد از کارای عمه خانوم رفتم تو اتاقم. خدا رو شکر اون پسره رو دیگه ندیده بودم. دنبال روسریم گشتم. ولی نبود. اعصابم داشت خورد میشد. مطمئن بودم گذاشته بودمش روی صندلی ولی نبود. رفتم سمت لباسایی که برام خریده بود. یکی از دامنا رو برداشتم. با دست پارش کردم. خیلی نامنظم پاره شد ولی بهتر از هیچی بود. سه گوشش کردم و انداختم روی سرم. خودم رو توی آینه نگاه کردم. خیلی خنده دار شده بودم ولی نمیشد کاریش کرد. رفتم پایین غذاش رو ریختم تو ظرف گذاشتمش روی میز اشپزخونه. با بلند شدن بوی غذا تازه فهمیدم چقدر گرسنمه. ولی برای

من غذا نخريده بود. اشكال نداره. اينم ميگذره. او مدم صداش كنم كه ديدم دم در اشپزخونه
وايساده و داره جدی نگام ميكنه.

_اون چه چيز مسخره ايه سرت كردی؟

_ شما برام روسری نخريدین منم مجبور شدم از اون دامناي خوشگل كمك بگيرم. الان هم
غذاتون امادس. بفرماييد ميل كنين.

_ دستت درد نكنه كه زحمت كشیدی.

اين رو با يه حالت مسخره گفت. و ادامه داد: اين بار اول و اخره كه غذای بيرون مياي تو اين خونه.

چيزی نگفتم. صدای فریادش بلند شد. يعنی ميشه به فریادش عادت كنم و بدنم نلرزه؟

_ نشنيدم چی گفتی.

_ چشم اقا.

صدام خیلی اروم بود. بدون اين كه حرف ديگه ای بزنيم رفتم سمت اتاقم. هنوزم خستگی تو تنم
بود. بدون اين كه بفهمم خوابم برد.

صبح با يه صدای تقريبا آشنا از خواب پاشدم ولی کسی تو اتاق نبود.

_ به سلام اقا صدرا چی شد برگشتی؟ فكر نميكردم به اين زودی برگردی.

صدرا؟ پس اسم اين اقای ما صدراست... صدا خیلی برام آشنا بود. لباسم رو مرتب كردم و خواستم
برم بيرون كه فهميدم در قفله.. چقد بد شد. گوشم رو چسبوندم به در كه صداشون رو بهتر بشنوم.

صدرا_ كارم زودتر تموم شد برگشتم. مرسی از اين كه اين مدت به فكر عمه خانوم بودی. واقعا
شرمندتم تورج جان.

اخ اره صدای تورج بود.

_ اين چه حرفيه. عمه خانوم كم در حق ما لطف نكردن. اين ديگه كمترين كاريه كه ميتونم انجام
بدم.. الان هم ديگه رفع زحمت ميكنم. عمه خانوم هم كه حالش خوب بود.

دیگه صدا ها دور میشدن و شنیدنشون برام مشکل.رفتم و روی تختم نشستم.فکر اینجاشم کرده بود.اومده در منو قفل کرده.صدای چرخش کلید اومد و پشتش باز شدن در با صدای خیلی بلند.با دیدنم که حاضر و آماده نشستم تعجب کرد.ولی سریع خودش رو جمع کرد.

_امروز باید همه ی وظایفت رو انجام بدی....

و رفت بیرون

اول رفتم سراغ عمه خانوم ... سرمشو عوض کردم و آمپولشو تزریق کردم ... نشستم کنارش ... زل زدم توی چشماش ... آروم زمزمه کردم : کمکم کنید ... من باید برم ... بابام اگه بفهمه من نیستم ...

بغضم ترکید ... سرمو گذاشتم کنار دستش ... با صدای لرزونم گفتم : من باید برم ... نمیخوام بابا رو از دست بدم ... یه کاری کردم ... حالا هم پشیمونم ...

سرمو بلند کردم ... نگاش کردم ... زمزمه کردم : کمکم کنید ...

بی اختیار دستشو بوسیدم ... از اتاق اومدم بیرون ... رفتم سمت آشپزخونه ... آقا یا همون صدرا داشت جلوی آینه لباسشو درست میکرد ... نگاهی به من انداختو گفت : من باید برم جایی ... عصر برمیگردم ...

و رفت بیرون ... درو بست ... پشت سرش صدایی اومد ... در رو قفل کرده بود ... نگام افتاد به تلفن ... دویدم سمتش ... برش داشتم ... هیچ صدایی نیومد ... قطعش کرده بود ... با حرص کوبیدمش روی میز ... رفتم سمت اتاقی که همون شب تهمینه رفته بود توش ... درش باز بود ... رفتم توش ... یه صفحه گنده جلوم بود ... باید رمز میزد ... لعنتی ... سرمو گرفتم بین دستام ... از اتاق اومدم بیرون ... رفتم سمت در ... در باز نمیشد ... باید شیشه رو میشکستم ... اطرافو نگاه کردم ... یه گلدون بود ... رفتم سمتش ... با این میشد شکستش ... خیلی سنگین بود ... به زور بلندش کردم ... چشمو بستم و گفتم : خدایا کمکم کن ...

زدمش به شیشه ... گلدون هزار تیکه شد ... صدای آژیر بلند شد ... اشکام سرازیر شدن ... زانو زدم روی زمین ...

_ التماس می‌کنم ... حداقل بزار بهشون بگم که سالمم ... نزار بخاطر این کارت یکی بمیره

رفت عقب ... نگاهشو دوخت بهم و محکم گفت : هیچی تقصیر من نیست ... اتفاقی واسه پدرت بیفته گردن توئه ... همش تقصیر توئه بی فکره ...

لرزیدم ... راست میگفت همش تقصیر من بود ...

صدرا _ میری سرکارت ... امیدوار نباش به ملایمت دیروز باهات رفتار کنم .

و رفت بیرون ... بازم صدای قفل شدن درها ... من محکوم بودم به موندن در اینجا ... باید می‌موندم ... بلند شدم از جام ... نمیخواستم بازم مثل دیروز سرم بیاره ... نمیخواستم باز کارامو بیشتر کنه ... باید کارا رو میکردم ... دست به کار شدم ...

کارای عمه خانوم رو به نحو احسن انجام دادم ... خونه رو هم تمیز کردم ... درختا هم که آب نمیخواستن ... به گلدونای داخل آب دادم ... غذای عمه خانومم داده بودم ... رفتم توی آشپزخونه ... یکمم از سوپه خوردم ... از هیچی بهتر بود ... حال نداشتم چیزی درست کنم ... از خستگی نا نداشتم تکون بخورم ... سرمو گذاشتم روی میز و چشامو بستم .

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم ... گیج با اطراف نگاه کردم ... با دیدن صدرا اخمام رفت توهم ...

_ من که چیزیم همیشه جمعشون میکنم ولی به وسایلی خونه اون پیرزن رحم کنید .

بلند شدم و بی توجه بهش شیشه ها رو جمع کردم .

_ راه های آسون تری هم برای بیدار کردن هست .

هیچی نگفتو رفت بیرون . نگاهی به جای خالیش کردم لبخندی روی لبم نشست ... نمیتونم برم ولی کاری میکنم بندازیم بیرون . شیشه ها رو جمع کردم کمی از سوپ ظهر بردم و به عمه خانوم دادم ... اومدم پایین ... داشت تلوزیون نگاه میکرد ... ایستادمو گفتم : برای عمه خانوم یه پرستار پیدا کنید .

با بی تفاوتی برگشت سمتمو گفت : به تو ربطی داره ؟

_ نه ولی من فقط آمپولاشو میزنم ، سرمشو تعویض میکنم و بهش غذا میدم . بقیه اش با من نیست .

خواستم برم که خیز برداشت سمتم . بازومو محکم گرفت توی دستش و گفت : اینم جزء وظایفته باید انجام بدی .

_ من کارایی که در توانمه انجام میدم ... به من ربطی نداره عمه خانوم چش میشه دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که صدای زنگ پیچید توی خونه ... سرشو بهم نزدیکتر کرد و گفت : به وقتش به حسابت میرسم ...

منو کشید توی یکی از اتاقا و پرتم کرد داخلش ...

صدرا _ وای به حالت صدات دربیاد .

و درو محکم به هم کوید ... صدای چرخیدن کلیدو توی قفل شنیدم ... از خوشحالی داشتم با دمم گردو میشکستم ... همش که نباید اون منو اذیت کنه . بلند شدم ... گوشمو چسبوندم به در ... چون به سالن نزدیک بودم راحت میشنیدم صداشونو ... صدای نازک یه زن بود ...

_ صدرا جان تنهایی ؟

صدرا _ پرستارا رو اخراج کردم .

دختره _ کاری خوبی کردی عزیزم .

صدرا _ الینا قهوه میخوی یا چای ؟

دختره که اسمش الینا بود با ناز گفت : تو که میدونی من به چای حساسیت دارم . میخورم تموم دهنم زخم میشه

ای جان حساس ... خنده ام گرفته بود ...

صدرا _ پس قهوه میارم ...

صداش کمی دور تر شد .

صدرا _ کی برگشتی؟

الینا _ دوروزه ... اشکان گفت اومدی گفتم پیام بهت سر بز نم

صدرا _ خوش اومدی عزیزم

ای خدا ... چه قربون صدقه هم میرن ... راسا نیستی بیرون چه صحنه هایی رو ببینی ... خنده ام گرفته بود ... نشستم روی زمین و گوشمو چسبوندم به در ...

الینا _ صدرا؟

صدرا _ جانم؟

الینا _ من امشب پیشتما .

فکرکنم صدرا چایی پرید توی گلوش ...

الینا _ چی شد؟

صدرا _ هیچی هیچی ... پدرت اینا نگران میشن

الینا خنده ای کردو گفت : میدونن اومدم پیش عشقم

دستمو گذاشته بودم روی شکمم بهشون میخندیدم ... عشقمو عزیزمو ... وای خدا چه فیلمی ان ...

صدرا _ راستش من میخواستم امشب برم خونه تورج اینا ... اونجا مهمونم

گوشام تیز شد ... الینا با لحنی که عصبانیت توش موج میزد گفت : اه ... باز داری میری خونه اون دهاتیا ...

ای دلم میخواست الان اونجا بودم جفت پا میرفتم توی دهنش .

الینا _ آخه عزیزم تو با اینهمه ثروت چرا میری خونه اونا؟

پس بگو ... این صدرا ی بیشعور مالک اینجا بود ... ای کوفتت بشه ... ای توی گلوت گیر کنه ...
نمیدونم چرا عصبانی شده بودم ... رفتم سمت گوشه دیگه اتاق ... نمیخواستم صدای نحسشون رو

بشنوم ... مردم گشنه ان بعد این آخه واسه بیدار کردن من بشقاب میشکنه ... مردم گشنه ان بعد این آقا غذا به اون خوبیمو میریزه روی زمین ... ای خیر نبینی ... بابای من توی زندانه بعد این باز یاده بابا افتادم ... زانو هامو جمع کردم توی بغلم و به گوشه اتاق خیره شدم ... من بهشون خیانت کردم ... من به اعتماد بابا خیانت کردم ... اگه بلایی سر بابا بیاد تقصیر منه

صبح با صدای در از خواب پریدم . با بلند شدنم تمام بدنم درد گرفت . اصلا یادم نبود دیشب چجووری خوابیدم .

صدرا _ درو نمیبندم ... وقتی ما رفتیم میای بیرون . من تا عصر برمیگردم . تا اون موقع باید تمام کارای خونه رو انجام بدی ..

و رفت بیرون .

اصلا حس نداشتم که چیزی بگم ... با شنیدن صدای در که یکم بلندتر از حد معمول بود رفتم بیرون . خونه نیاز به تمیز کردن نداشت ... دیروز تمیز کرده بودم .. غذای عمه خانوم رو درست کردم . حالا وقت جست و جو بود .. این بار با خونسردی شروع کردم به گشتن .. طبقه اول .. هیچ جایی نبود .. حتی پنجره ای که ازش اومده بود توی خونه .. رفتم طبقه ی بالا .. فوقش این بود که یکم پام درد میگرفت .. ولی دریغ از یه پنجره باز .. تک تک اتاقا رو گشتم .. بعضیاش که کلا درشون بسته بود .. امیدم به کل دود شد رفت هوا .. خب حداقل یکیش رو باز میداشتی هوا عوض شه .. زیر پنجره آخرین اتاق نشستم .. سرم رو گذاشتم رو زانوم .. دوباره گریه ... کاری جز این بلد نبودم .. من تا حالا نشده بود انقد از خانوادم دور باشم .. دلم برای همشون تنگ شده بود .. بابا .. ماما .. آخرین لحظه باهاش قهر بودم ... کسی توی خونه نبود .. فریاد کشیدم ..

_مامان.....مامان..بابا...آخه کجایی؟؟؟نمیدونین من بدون شما نمیتونم؟؟؟چرا؟؟؟

هق هق گریه بلند شد .. دیگه بس بود .. نباید بیشتر از این اشک میریختم ... نباید .. اشکام رو پاک کردم اما هنوز بغض توی گلویم با خونسردی جا خوش کرده بود و نمیرفت .. بی توجه بهش .. به دردش ... بلند شدم ... کارای عمه خانوم رو کردم ... امپولش .. غذاش ... ساعت حدودای دو بود .. اونم که نهارش رو میخورد .. نشستم روی کاناپه و زل زدم به تلویزیون خاموش ... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای در اومد .. ترسیدم .. صدرا گفته بود عصر میاد .. دویدم سمت اشپزخونه ...

_ کجایی؟ هی دختره ...

صدای خودش بود... ایش.. خب اسم دارم. چرا اینجوری صدا میکنه؟ رفتم جلوی در اشپزخونه

_ این دختره اسم داره...

صدرا_ به من چه؟ غذام رو بده که خیلی گرسنمه..

واای الان من غذا از کجا میاوردم.. این که نگفته بود غذا میخواد..

_ اممممم.. چی؟

صدرا_ نگو که درست نکردی؟؟؟ پس تو تو این خونه چه غلطی میکنی؟؟؟ اینجا نگهت نداشتم که

فقط بخوری بخوابی .. اینجا موندی که کار کنی.. میفهمی؟؟؟

صداش همینجور اوج میگرفت.. و رو اعصابم قدم رو میرفت.. یه لحظه.. نتونستم.. نتونستم تحمل

کنم..

_ اصلا تو کی هستی؟؟؟ چرا باید به حرفت گوش کنم؟؟؟ چرا؟ تو هیچ کس نیستی.. من فقط به

خانوم این خونه رسیدگی میکنم.. و کارای خونه رو انجام میدم.. من وظیفه ای ندارم که برای تو غذا

درست کنم... اناقتو مرتب کنم.. میفهمی؟؟

صدای منم مثل خودش اوج میگرفت.. یه لحظه.. بازم یه لحظه.. صدرا جلوی چشمم بود.. دستش

رفت بالا.. نه.. نمیخواستم غرورم باز بشکنه... فرود اومد... روی صورتم.. حس کردم دندونام هم

شکست.. خوردم زمین.. بلندم کرد ... چونه مو گرفت توی دستش و داد زد

صدرا_ میخوای بدونی من کیم؟ اره؟ من وارث این خونم... صاحب این خونه... فهمیدی؟ میخوای بازم

تکرار کنم؟ تو باید به حرفم گوش کنی.. فهمیدی؟

نگاهمو بهش دوختم ... آروم گفتم : بذار برم... اصلا منو بفرست زندان.. از دستم راحت میشی ...

بغض یه ساعت پیش.. درد سیلی ای که خوردم.. درد شکسته شدن غرورم جلوی کسی که یه ذره

هم ارزش نداشت.. همه و همه به چشمام هجوم آورد... صدای هق هقم تو کل خونه پیچید..

صدرا_ الکی اشک تمساح نریز.. از این اشکا زیاد دیدم... به من هیچ ربطی نداره.. میخواستی وقتی بهت گفتم بیشتر فکر کنی.. بعد تصمیم بگیری.. همین الانم پا میشی غذای منو درست میکنی.. فقط سریع..

ولم کرد ... رفتم سمت آشپزخونه ... این بود.. همونی که ندیده ازش بدم میومد.. مثله این که حسم کاملا درست بود..

سرم گیج میرفت.. نمیتونستم گریم رو خفه کنم.. با گریه سعی کردم یه غذای نسبتا خوب درست کنم.. واقعا نمیدونستم دارم چی کار میکنم.. بالاخره یه چیزی سر هم کردم... روی همون میز آشپزخونه چیدم و صداش کردم...

اومد نشست پشت میزد ... ظرف غذا رو گذاشتم جلوش ... رفتم عقب تر ... سرمو پایین انداختم ... چشممو بسته بودم ... هر لحظه منتظر بودم صداش بلند شه ...

صدرا _ بشین .

بدون اینکه نگاهش کنم نشستم ... یه قطره از خون لبم چکید روی میز ... دست مشت شده مو گذاشتم روش ... بغض داشت به گلوم فشار میورد ...

صدرا _ سمت چیه ؟

آروم زمزمه کردم : راسا .

صدرا _ خونواده ات بهت یاد ندادن وقتی با کسی حرف میزنی نگاهش کنی ؟

سرمو بلند کردم ... نگاهم دوختم توی چشماش ... چشمای اشکیم نمیخواست ببینتش ...

صدرا _ یعنی چی ؟

گنگ نگاهش کردم ... یه قاشق از غذا خوردو گفت : معنی اسمتو میگم .

_ صاف و هموار .

یه ابروشو داد بالا و گفت : چرا روت این اسمو گذاشتن ؟

_ اسم مادر مادربزرگم بوده ...

صدرا به صندلیش تکیه دادو گفت : پس فردا شب یه مهمونی دارم ... این دو روز افرادی رو میارم اینجا رو تمیز کنن ... درضمن واسه عمه خانومم پرستار پیدا کردم ... عصر میاد...

نگاش کردم ... دستمو گذاشتم روی میز تا بلند شم که گفت : هنوز حرفم تموم نشده ...

نشستم ... دوباره رها شدم روی صندلی ... دوباره دستام مشت شدن ... دوباره بغضم سنگینی کرد ...

صدرا _ نمیتونم اینجا تنهات بزارم ... با اومدن اون خدمتکارا ممکنه خرابکاری کنی ... وسایلتو جمع کن ... میبرمت توی یه خونه دیگه ... سه روز بعدش دوباره برمیگردی اینجا ...

بغضم شکست ... ولی بیصدا ... اشکام جاری شدن روی گونه ام ... هیچ تلاشی برای پاک کردنشون نکردم ...

صدرا _ خودت خواستی .

بلند شدم ... اینبار دیگه برام فرقی نمیکرد چی بگه ... صداش بلند شه ... فقط میخواستم برم ... رفتم بیرون ... هیچی نگفت ... پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا ... نرفتم سمت اتاق خودم ... در اتاق عمه خانومو باز کردم ... رفت توش ... نگاهش مثل همیشه طرف در بود ... زانو زدم کنارش ... نگاهمو دوختم توی چشای بی روحش ...

_ این حق منه؟! یعنی اینقدر گناهم بزرگ بوده؟! گناه کبیره بود؟! حق کسی رو خوردم؟! چیزی برداشتم از اینجا؟ چیکار کردم؟

صدای حق هقم بلند شد ... دستشو گرفتم توی دستم ...

_ تروخدا ... تنها امیدم تویی ... خدا باهام قهر کرده ... حداقل تو حرف بزن ... تو کاری کن خلاص شم .

گریه ام شدت گرفت ... پیشونیمو چسبوندم به دستش ... میخواستم اشکام دستاشو بشورن ... شاید فهمید بهش احتیاج دارم .

با احساس دستی روی شونه ام از جا پریدم ... دختر جوونی بود ... چند قدم رفت عقب ... آرام
گفت : سلام .

_ سلام .

دختره _ آقا گفتن بیدارتون کنم .

لبخندی روی لبم جا خوش کرد ... این بهتر از تهمینه بود ... حداقل روسری سرش بود ... از
سرجام بلند شدم ...

_ ممنون .

دختره _ خواهش میکنم خانوم !

خانوم شدم ... بیچاره فکر میکرد منم مثل اون آقا میشم صاحب کارش ... نمیدونست من بدبخت
تر از اونم ... از اتاق اومدم بیرون ... آرام از پله ها اومدم پایین ... با آرامش ... انگار اون خواب بهم
آرامش داده بود ... یه آرامش وصف نشدنی

با چشم دنبالش گشتم ... نشسته بود روی مبل روبروی تلویزیون ... ولی اینبار داشت با لپ تاپش
کار میکرد ... رفتم جلوتر ... کمی دورتر ازش ایستادمو گفتم : کاری داشتید ؟ آقا .

نگام کرد اخماش رفت توهم ... بخدا کاری نکردم ... همین اخم کردنش باعث میشد بلرزم ... ازش
میترسیدم ... بخاطر اون دوتا سیلی نبود ... از چشمای قهوه ایش میترسیدم که توی هم میرفت ...
که رنگ خشم میگرفت ...

صدرا _ وسایلتو جمع کردی ؟

_ دوتا تیکه لباسه ... توی پلاستیکن ...

صدرا _ مانتو شلوار تو بپوش ... قبلش باید بری جایی .

سرمو بلند کردم ... زل زدم توی چشماش ... آرومتر گفت : لبتو هم پاک کن .

نگاهمو ازش گرفتم ... تازه یاد لب بدبختم افتادم ... رفتم توی دستشویی و شستمش ... دوباره زخمش باز شد و خورش جاری ... چندتا دستمال گذاشتم روش و اومدم بیرون ... از توی آشپزخونه چسب زخم پیدا کردم ... دستمالو بر میداشتم تا بخوام چسبو بندازم خونم همه جا رو به گند میکشید ...

_ خانوم جان چیزی شده ؟

نگاش کردم ...

_ میشه اینو بندازی روی لبم ؟

دختره اومد جلو و گفت : چشم خانوم جان .

دستمالو برداشتم ... سریع چسبو انداخت روش ... ازش تشکر کردم از آشپزخونه اومدم بیرون . لباسامو پوشیدم ... پلاستیکو برداشتمو اومدم بیرون ... صدرا جلوی در داشت قدم میزد ...

_ من حاضرم ...

نگاهی بهم کرد و رفت بیرون ... پشت سرش از خونه اومدم بیرون پایین پله ها جنسیس نقره ایش پارک شده بود ... آروم سوار شدم ... اونم سوار شد و پاشو گذاشت روی گاز ... ماشین یک باره از جا کنده شد ... چشممو بستم ... از سرعت میترسیدم ... حس میکردم هر لحظه سرعت بیشتر میشه ... گوشه های صندلیمو گرفتم ... کف دستم روی روپوش چرمی صندلی عرق میکرد ... کل بدنم عرق کرده بود ... خدا لعنتت نکنه سهند ... که باعث شدی از سرعت بدم بیاد ... بغض گلومو گرفت ... کجایی سهند ... کجایی داداشم ... دلم واست تنگ شده ... ایستاد ... نفس حبس شده ام به یک باره رها شد ... چشمامو آروم باز کردم ... برگشتم سمت صدرا ... منو نگاه میکرد .

صدرا _ اون خونه تونه ؟

خشکم زد ... چی داشت میگفت ... برگشتم ... در ما بود؟! در سفید ما بود؟! دست مشت شده مو آروم تکیه دادم به شیشه ... نگاهم کشیده شد سمت دخترکی که داشت با دوستاش بازی میکرد

... بلوز شلوار صورتی همونی که زن عمو واسش خریده بود ... چقدر التماسش میکردم بزاره موهاشو خرگوشی ببندم ... نامرد الان با روبان صورتی بسته بودتش ... همون دمپایی ای پاش بود که سر خریدنش منو سهندو توی کل بوشهر چرخونده بود ... آخرشم از همون اولین مغازه خریده بود ... اشکام جاری شدن ... داشت با دوچرخه دوستش بازی میکرد ... لبخندی روی لبم نشسته بود ... ولی اشکام ... داشتیم میخندیدیم یا گریه میکردم ...؟! نمیدونم ... زانتیای سهند جلوی در ایستاد ... رها با خوشحالی دوچرخه رو رها کردو رفت سمت ماشین ... رفت سمت در راننده ... هزار باز بهش گفتم نرو توی خیابون ... مگه گوش میده؟! سهند پیاده شد ... خشکم زد ... این سهند نبود ... چرا اینقدر لاغر بود ... چرا ته ریش داشت ... چرا سیاه پوشیده بود ... نکنه بابا ... بغضم ترکید ... دستم رفت سمت دستگیره ولی خیلی وقت بود از جلوی چشمام محو شده بودن ... دستگیره رو چندبار فشار دادم ...

_ بازش کن ...

برگشتم سمتش ... داشت توی آرامش رانندگی میکرد ...

_ لعنتی بازش کن ... من باید بدونم چرا لباس سیاه تنش بود ... لعنتی باز کن این درو ...

دوباره حمله ور شدم سمت در ... چرا باز نمیشد ... چرا؟! قاعدتا باید باز میشد ... این چیکار کرده بود ... برگشتم سمتش ...

_ تروجون عزیزت نگه دار ... من باید بدونم چرا لباس سیاه تنش بود .

صدرا _ به فرض که یکی مرده باشه .

عصبانی شدم ... حمله ور شدم سمتش ... از عکس العمل من شوکه شد ... فرمونو از توی دستش گرفتم ... توی خیابون بودیم ... رفت سمت دیگه صدای بوق ماشینا ... برام مهم نبود ... من باید میرفتم خونه ... باید میفهمیدم چرا سیاه پوشیده ... باید ثابت میکردم به خودم که بر حسب اتفاق سیاه پوشیده ...

با کوبیده شدنم به شیشه به خودم اومدم ... نگاهم چرخید سمت صورت کبود شده صدرا ... خیلی عصبانی بود؟! سرمو گرفتم بین دستام ... من راسا مشفق ... ۱۵ ساله ... پدر خودمو کشتم ...
لعنتی چجوری میخوای زندگی کنی!؟

_ پیاده شو ...

سرمو بلند کردم ... اینجا کجا بود؟! آها همون خونه ای که باید میومدیم ... پیاده شدم ... کنار در ایستاده بود ...

صدرا _ یه لحظه به فرار فکر کنی جنازه تو میبرم داخل .

خیلی عصبانی بود ... رفتم داخل ... بهم نشون میداد کجا برم ... جلوی یه در ایستاد .. بازش کردو گفت : برو داخل ...

رفتم داخل ... در محکم به هم کوبیده شد ... برگشتم سمتش ...

صدرا _ توئه لعنتی چی فکر کردی!؟

هیچی نگفتم .. فکر کنم بخاطر اتفاق توی ماشین عصبانی بود ... داد زد : منو باش دلم واست سوخت بردمت تا خانواده تو ببینی ...

اشکام جاری شدن .. کلافه دستشو کشید توی موهاش و گفت : بس کن .

همین حرفش باعث شد بغضم بشکنه ...

صدرا _ بس کن ...

ولی نمیتونستم جلوشو بگیرم ... درو باز کردو رفت ... از خونه رفت بیرون ... نشستم روی زمین و بغضمو رها کردم ...

بالاخره دست از گریه کردن برداشتم ... برای این که حوصلم سر نره رفتم خونه رو دید بزنم . هنوز بغض تو گلوم بود ولی بهش توجهی نمیکردم .. خونه ی نسبتا معمولی ای بود ... هم اندازش هم وسایلیش .. انگار برای افراد معمولی بود . مثله من .. یا برای خوش گذرونی آقا ... توی هردو اتاق خونه تخت دو نفره بود و همون گواه اینو میداد این بچه مثبت نیست . من چیکار مثبت یا منفی بودن این داشتم!؟

بی توجه به چیدمان اتاق ها به سمت اشپزخونه رفتم . امیدوار بودم یه چیزی برای خوردن پیدا کنم . دلم داشت ضعف میرفت . در یخچال رو باز کردم . پر مواد غذایی بود از شیر مرغ تا جون

ادمیزاد .. نمیتونستم خیلی صبر کنم . دنبال ماهیتابه گشتم . سریع یه نیمرو درست کردم و خوردم . بهترین و خوشمزه ترین غذای دنیا .. البته برای من که حس نداشتم غذا درست کنم .. صرفای کثیف رو شستم . نمیدونستم این دو روز چی کار باید بکنم .. تنها توی یه خونه که تقریبا هیچی نداشت . البته تلوزیون بود ولی انچنان رغبتی بهش نداشتم . ولی بهتر از هیچی بود ... رفتم و روشنش کردم. بیشتر از ده بار شبکه ها رو جا به جا کردم ولی دریغ از یه برنامه جالب ... بدون این که تلوزیون رو خاموش کنم رفتم سمت یکی از اتاقا .. میخواستم این دو روز واقعا استراحت کنم . بیشتر از نظر فکری .. هرچند نمیشد ... یکم تو اتاق ها چرخیدم .. با دیدن تلوزیون که تیتراژ یه فیلم رو نشون میداد از خوشحالی بال دراوردم .. حداقل امشب رو بیکار نبودم .. نشستم پای تلوزیون .. فیلمش طنز بود .. نمیدونم کی فیلم تموم شد .. و من کی خوابم برد

صبح با احساس کرختی بیدار شدم .. باز بد خوابیده بودم. تقصیره خودم بود .. نباید خیلی محو فیلم میشدم دست از دعوا با خودم برداشتم و رفتم سمت حموم .. شاید یه دوش آب گرم حال رو بهتر میکرد ..

از حموم بیرون اومد و به سمت اشپزخونه رفتم . یه صبحانه مفصل .. خودم رو به پختن نهار سرگرم کردم .. خوب بود نیم ساعت نشدم بود صبحانه خورده بودم .. خونه عمه خانوم که به زور میتونستم یه لقمه بخورم .. حداقل اینجا دلی از غذا در بیارم . بعد از غذا رفتم توی یکی از اتاقا و خودمو پرت کردم رو تخت ... خیلی حس خوبی داشت .. خیلی هم خوابم میومد .. همیشه وقتی غذا میخوردم خوابم میگرفت .. آخرین چیزی که یادم بود این بود که من چرا انقدر میخوابم
؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ساعت ۷ بیدار شدم ... احساس کوفتگی داشتم .. رفتم سمت اشپزخونه ... گرسنم نبود ... ولی .. با دیدن چیپس سرکه این که حتی یه ذره هم جا ندارم رو فراموش کردم ... رفتم دوباره پای تلوزیون .. شبکه ۴ فقط فیلم داشت .. بهتر از هیچی بود .. بی توجه به عدد ۱۲ که با رنگ قرمز بالای صفحه نوشته شده بود با اشتیاق فیلم رو دنبال کردم ...

فیلم تموم شده بود و نمیتونستم از جام تکون بخورم .. باید برای این فیلم میزدن زیر ۱۸ سال ممنوع نه ۱۲ سال ... پاهام رو توی سینم جمع کردم . حتی توان روشن کردن چراغ ها رو هم نداشتم .. از طرفی تاریکی .. تنهایی .. بهم فشار میاورد . بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم که چیزی نیست به سمت کلید لامپ رفتم و روشنش کردم .. واقعا اگه از ترس سخته نمیکردم خیلی بود . دوباره برگشتم سمت مبل و روش نشستم . صحنه های فیلم جلوی چشمم رژه میرفتن . جایی که از دیوار بی دلیل خون می اومد ... یا جایی که دماسنج اتاق دمای صفر درجه رو نشون میداد .. و کسی که تو اتاق بود داشت یخ میزد .. این همون فیلمی بود که سهند نداشت نگاه کنم ... سهند گفته بود فیلم ترسناکیه .. مناسبه سن من نیست .. غلط کردم نگاه کردم ... حالا چجوری بخوابم؟! داشتم دیوونه میشدم . همون جا روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم . با این که میدونستم دوباره بدنم درد میگیره اما با لجبازی نمیخواستم از جام پاشم .. هر چند خوابم هم نمیومد . هم زیاد خوابیده بودم و هم این فیلم زیادی برام ترسناک بود ..

ساعت ۱۱ از خواب پاشدم . دیگه امروز رو نمیتونستم تحمل کنم .. این دو روز رو به زور تحمل کردم ... دوباره کارای دیروز .. البته به جز خواب بعد از ظهر .. چون نمیتونستم .. میترسیدم .. از شب میترسیدم . اگه دیشب سخته نکرده بودم امشب حتما سخته میکردم ... با تمام تلاشم ولی بالاخره شب اومد .. با تنهاییش .. با ترسش ... دیگه جرئت نداشتم تلوزیون رو روشن کنم .. ساعت حدودای ۸ بود .. تمام چراغ های خونه رو روشن کردم .. حتی چراغ حموم رو .. میترسیدم ... دلم صدا میخواست .. که یادم بره تنهام .. تلوزیون رو روشن کردم .. بین دی وی های موجود توی کشوی میز تلوزیون یکی که روش نوشته بود (شاد) انتخاب کردم و گذاشتم تو دستگاه ... صدایش رو بالا بردم .. خب .. یه نگاه به خودم انداختم .. بی معطلی رفتم سمت اتاقی که وسایلم رو توش گذاشته بودم ... همون تاپ و دامن بنفش رو برداشتم .. میخواستم خوشحال باشم . مگه امشب صدرا مهمونی نداشت ؟ خب منم میتونستم مهمونی داشته باشم . بازم تو خونه صدرا . شروع کردم رقصیدن .. الکی جیغ میزدم . واقعا برام مهم نبود .. فقط نمیخواستم ساکت باشم ... نمیخواستم ترس بهم غلبه کنه ..

صدای اهنگ قطع شد .. برگشتم

صدرا _ معلوم هست اینجا چه خبره ؟

صداش بلندتر از حد معمول بود . نگاهش از صورتم رفت پایین و برگشت . تازه یادم اومد چی پوشیدم موندنو جایز ندونستم ... سریع رفتم توی همون اتاق و در رو بستم .. ولی لباسام تو اون یکی اتاق بود ... نشستم رو تخت . امیدوار بودم نیاد تو اتاق .. اصلا چرا بیاد؟! چیکاره من داره ... کارشو انجام میده میره ...

نمیدونم چقدر گذشته بود .. شاید یه ساعت .. میدونم که هنوز تو خونه بود . صدای در نیومده بود .. روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم .. اخه من که هیچ وقت دامن نمیپوشیدم .. چرا یهو الان پوشیدم ؟؟؟؟؟؟؟

خوابم نمیبرد . به زور چشمام رو روی هم فشار دادم . ولی صدای در باعث شد که بازش کنم . حتما اومده بود دعوام کنه ... دوباره لرزیدم .. بی اون که اون حرفی بزنه .. ای کاش میدونست حتی بدون ای که حرفی هم بزنه من ازش میترسم . اونوقت اینجوری سکتتم نمیداد . حرفی نمیزد .. اتاق تاریک بود و نمیتونستم حالت چهرش رو تشخیص بدم . چراغ خواب رو روشن کردم .. نور چراغ اذیتم کرد . هنوز همونجور ساکت سر جاش وایساده بود .. عصبانی شدم .

_ امری داشتین؟؟

یکم حرص هم چاشنی حرفم بود . اومد جلوتر .. دستش یه بطری بود که نتونستم روش رو بخونم. با نزدیک شدنش تونستم صورتش رو بهتر ببینم.. چشماش قرمز بود. یکم ترسیدم. بهتر بود برم و لباسم رو عوض کنم. این که منو دیده بود. بدون گفتن حرفی رفتم سمت در. چند قدم مونده بود به در خواستم بدوم که احساس کردم رو هوا معلق ام. یه جیغ فرابنفش. صدرا پرتم کرد رو تخت. خودش رو خواست بندازه روم که سریع پاشدم. دوباره به سمت در حرکت کردم ولی اینبار با دو. همه بدنم نبض بود و قلبم داشت از جاش در میومد. نفس نفس میزد. فاصله بین تخت و در شاید به زور ۲ متر می شد ولی برای من بیشتر از دو کیلومتر بود. دستم خورد به دستگیره که باز از پشت کشیده شدم. دوباره جیغ.. که خودم از شنیدنش گوشام درد گرفت. دستش رو گذاشت روی دهنم و فشار داد. کنار گوشم گفت: جیغ نزن. کسی نجات نمیده.

نفس کشیدن واسم سخت شده بود. پرتم کرد روی زمین. از برخورد با زمین تمام بدنم درد گرفت. رفت سمت در و قفلش کرد. کلیدش رو از زیر در به سمت بیرون هل داد. یعنی من باید تا

صبح با این تو اتاق میموندم؟ نه نباید بذارم. توی یه لحظه یه تصمیم انی.. به سمت گلدون گوشه اتاق رفتم. پرتش کردم. خیلی راحت جاخالی داد. خورد به دیوار و با صدای بدی شکست. صدرا_بعدا پولشو ازت میگیرم.

اومد سمتم. نه.. نمیخواستم. دویدم سمت تخت. خواستم از روش رد شم و چراغ خواب رو بردارم که سنگینی رو روی کمرم حس کردم. دیگه نتونستم تکون بخورم.

گریم شدت گرفته بود. بازوم رو گرفت و چرخوندم. فاصله ی صورت هامون به اندازه یه کف دست بود. از زور گریه نفسم بالا نمیومد. دستم رو گذاشتم روی سینش. زدمش... التماسش کردم. ولی انگار گوش هاش کر شده بود. دو تا دستام رو با یه دستش گرفت و برد بالای سرم. احساس میکردم مچ دستهام دارن میشکنن. دستام رو میکشیدم ولی دریغ از یک سانت جا به جایی. با دست ازادش کمر بندش رو درآورد. ترسیدم. دیگه تکون نمیخوردم. خندید.. قهقهه زد. گریم شدت گرفت.. بیشتر و بیشتر... صدای خنده هاش تو هق هقم گم شد. ساکت شد و من هنوز اشک میریختم. با کمر بندش دستم رو بست به تخت. لگد زدم بین پاهاش.. دیدم که ضعف کرد.

خودم رو کشیدم بالاتر که با دهنم کمر بند رو باز کنم. فقط یکم مونده بود. فقط یه ذره که باز بشه. پاهام کشیده شد. این بار پاهام رو جوری قفل کرد که دیگه حتی نمیتونستم پام رو تکون بدم. یه سیلی جایزه حرکتیم بود.. سرم رو برگردوند.

صدرا_اخی.. از لب ت داره خون میاد.. (با یه لحنه دلسوزانه)... ولی حقت بود. (با یه لحن عصبانی)

دیگه هیچی نمیفهمیدم. انگار داشتن جونمو میگرفتن. هیچی رو جز درد حس نمیکردم. درد... درد... درد.....

اروم هم نمیشد. نمیدونم کی بود که ولم کرد.. نمیدونم چقدر گریه کردم. نگاهش کردم... خوابید.. خودمو کشیدم بالا.. بالاخره دستام رو باز کردم. دور مچ هام قرمز بود.. سرم درد میکرد.. دیگه نفهمیدم چی شد..

چشامو باز کردم ... نگاهمو دوختم به سقف ... دردی توی ناحیه شکمم بود ... اه باز شد آخر ماه ... اخمام رفت توهم ... الان شاید این تخت بدبخت قرمز شده ... چرخیدم تا از پهلو بلند شم تا دردش کمتر باشه ... با دیدن صدرا خشکم زد ... این اینجا چیکار میکرد؟! چرا ملافه تا روی

کمرش بود ... چرا هیچی تنش نبود ... به یکباره همه چیز جلوی چشمم چون گرفتن ... بغض به گلوم چنگ انداخت ... عقب رفتم ... از تخت افتادم پایین ... دردم بیش پست امشب ... تر شد ... ملحفه رو کشیدم روی خودم ... خودمو کشیدم گوشه اتاق ... کز کردم ... ملحفه رو محکمتر پیچیدم دور خودم ... نگاهمو چرخوندم سمت کسی که واقعا فهمیدم ازش متنفرم ... چه راحت خوابیده بود ... بایدم راحت میخوابید ... حالشو کرده بعدش ... سرمو گرفتم بین دستام ... چرا اینجوری شده بود؟! چرا؟! یعنی گناه من اینقدر بزرگ بود؟

بغضم شکست ... صدای هق هقم بلند شد ... سرمو گذاشتم روی زانوم و گریه سر دادم ...

_ چی شده باز؟

هیچی نگفتم ... برام فرقی نمیکرد دیگه میخواد چه بلایی سرم بیاره .. هرچقدرم منو بزنه برام فرقی نداره ... چون من فقط آرزوی مرگ میکنم ...

صدرا _ میگم چ ...

ادامه نداد ... حتی سرمو بلند نکردم بدونم چرا حرفشو ادامه نداد ... برام اهمیتی نداشت ... صدای تختو شنیدم ... بعدش صدای در ... سرمو از روی زانوم برداشتمو داد زدم : ازت متنفرم عوضی ! برام فرقی نداشت ... فوقش یه دوتا سیلی میخوردم ... ولی باید یکم از دردم رو آرومتر میکردم ... ولی صدایی نیومد ... در بازو بسته شد ... رفت ... هیچی بهم نگفتو رفت ...

سرمو به دیوار تکیه دادمو گفتم : یعنی همه اونایی که میرن دزدی این بلا سرشون میاد!؟

لبخندی زدمو گفتم : یادم باشه توی روزنامه آگهی بزنم نرید دزدی ... خیلی بده ... من زجرشو کشیدم ... خیلی سخته ...

بغضم شکست ... داشتم چی میگفتم؟! خودمم نمیدونستم ... فقط اینو میدونستم که الان دوست داشتم مامان اینجا باشه ... الان آغوش مامانو میخواستم ... مامان غلط کردم ... اصلا دیگه نمیرم اردو ... دیگه اذیتت نمیکنم ... دیگه درسامو میخونم ... قول میدم هرروز صبح از خواب بیدار شم کاراتو انجام بدم ... بخدا غلط کردم ... مامان منو ببخش ... سرمو گذاشتم روی فرش .. از ته دل داد زدم : غلط کردم .

سهند بخدا غلط کردم ... بیا دنبالم داداشم ... بیا نجاتم بده ... نمیخوام اینجا بمونم ... نمیخوام ... نمیخوام ...

داشتم از ته دل زار میزدم ... ته مونده های غرورمو هم شکسته بود ... چیزی نمونده بود . من شکستم ... شکستم شکوند منو . ولی همش تقصیر خودم بود ... همش تقصیر خودم بود ... بابا بخاطر توقع بیجای ما کل سرمایه شو گذاشته بود توی کار .

بخاطر ما کل زندگیشو داده بد دست اون نامرد .

بخاطر ما ورشکست شده بود .

بخاطر من افتاد زندان .

من اون نقشه احمقانه رو ریختم تا پیام دزدی .

من بودم که از دیوارشون رفتم بالا .

من بودم که بدون فکر قبول کردم شرطشو .

من بودم که قبول کردم توی خونه اش کار کنم .

من بودم ...

من بودم که بابا رو کشتم .

هق هقم بلند تر شد .

من بودم که با پوشیدن لباس ناجور اغفالش کردم .

من بودم ... من بودم ... من

چشمامو باز کردم ... کمرم خشک شده بود ... خیلی درد داشتم ... نمیتونستم از جام بلند شم . ولی آب گرم برام خوب بود ... وقتای عادتم میرفتم زیر آب گرم ... باز اشکام جاری شدن ... کاش

یه عادت بود ... کاش یه کمر درد ساده بود ... بلند شدم ... به سرگیجه ام دهن کجی کردم ... باید میرفتم حموم ... به آب احتیاج داشتم ...

توی وانو پر از آب کردم ... آروم پای راستمو گذاشتم داخلش ... گرماشو دوست داشتم ... پای چپم هم رفت توش ... آروم خزیدم زیر اون آب دوست داشتنی ... تنها دوست داشتنی این خونه ... چشمم بستم ... میخواستم فقط به آرامش فکر کنم ... به بعد از اون یه سالی که میرفتم خونه ... ولی نمیشد ... نمیتونستم ... نمیتونستم جای بابا رو خالی ببینم ... پامو جمع کردم توی شکمم ... هق هقم بلند شد ... تقصیر من بود ... من بابا رو کشتم ...

نمیدونم چقدر گذشت ... از توی وان اومدم بیرون ... گشنه ام بود ... زیر دوش ایستادم ... چشممو بستم ... دلم واسه دوش حموم خونمون هم تنگ شده بود ... حوله رو پیچیدم دورم ... از حموم اومدم بیرون ... بی توجه به خیس شدن کف خونه نشستم روی میز ... وسایلی که از توی یخچال بیرون آورده بودم رو یکی یکی گذاشتم روی میز ... کنارم ... شروع کردم به خوردن ... هر لقمه ای که میرفت پایین یکی از اشکام روی گونه ام جاری میشدن ... کو اون مقاومتی که ترنم میگفت ... وای ترنم ... دلم واسه تو هم تنگ شده ... دلم حتی واسه اون سروش مخ هم تنگ شده بود ... شرط میبندم حتی نمیدونه من نیستم ... لبخند تلخی روی لبم نشست ... بدون جمع کردن وسایل روی میز یه کاسه بستنی برداشتمو برگشتم توی سالن ... جلوی تلوزیون نشستم ... شیر شده بودم ... میخواستم فیلم ترسناک نگاه کنم ... هه شیر شده بودم .

خیلی بده دو روز تمام بشینی جلوی تلوزیون ... یه شبکه رو بزنی و نگاه کنی ... خیلی بده واسه اینکه ترس بهت غلبه نکنه همراه با پیام بازرگانی حرفاشونو تکرار کنی ... خیلی بده همراه فیلم طنز گریه کنی ... همه اینا رو من توی دو روز تجربه کردم ... اونقدر یه جا نشستم که دیگه نمیتونستم برای دستشویی رفتن هم بلند شم ...

صدای چرخیدن کلید توی قفلو شنیدم ولی خودمو به نشنیدن زدم ... شنیدمو بغضمو فرو دادم ... شنیدمو مشتمو محکمتر فشار دادم روی پاهام ... شنیدمو لرزش بدنمو نتونستم متوقف کنم ... اومد داخل ... بی هیچ حرفی ... از توی شیشه تلوزیون دیدمش ... من حس میکردم زیادی خسته هست یا شیشه تلوزیون اینجوری بود؟! سرمو تکون دادم ... به من ربطی نداشت ... کنترلو بعد از

دو روز برداشتم ... شیکه رو عوض کردم ... با دیدن شبکه پویا بغض نشست توی گلوم ... رها عاشق این شبکه بود ... اشکام جاری شدن ... خدا منم میخوام برم خونه ... نمیخوام بمونم ... حس کردم از توی اتاق بیرون اومد ... حس کردم بهم نزدیک شد ... خودمو جمع کردم گوشه مبل ... ایستاد ... منصرف شد از نشستن ... سرش پایین بود .

صدرا _ وسایلاتو بردار ببرمت خونه .

هیچی نگفتم ... به صفحه تلوزیون زل زده بودم ... رفت سمت آشپزخونه ... از سر جام بلند شدم ... رفتم سمت در ... بسته بود ... لعنتی ...

صدرا _ فکر نکن همه چی تمومه ... قرارداد یه ساله .

بهش نگاه کردم ... داد زدم : قرارداد این بود که من برات کار کنم نه اینکه زندگی منو به تاراج ببری .

باز با یادآوری اونشب پاهام سست شدن ... روی زمین زانو زدم ...

_ چی از جونم میخوای ؟ بزار برم .

پوزخندی زدو گفت : هیچی تموم نشده . یه سال تموم شد تو میری ...

بازم داشت همون حرفا رو میزد ...

صدرا _ حالا هم وسایلتو جمع کن .

رفت سمت آشپزخونه ... بلند شدم از سر جام ... وسایل لعنتیمو ریختم توی پلاستیک ... از اتاق اومدم بیرون ... از خونه خارج شدیم ... جنسیسش داغون شده بود ... کی تصادف کرده؟! اصلا به من چه ... ایشالله تصادف میکرد نمیموند ...

سوار شدم ... بازم سرعت داشت ... بازم داشت از بین ماشینا لایی میکشید ... و بازم چشمای من بسته یود ...

صدرا _ چقدر ترسوویی تو .

چشامو آروم باز کردم ... توی باغ بودیم ... از ماشین پیاده شدم ... از پله ها رفتم بالا ...

_ سلام خانوم جان .

نگاش کردم ... با لبخند داشت نگام میکرد ... لبخندی روی لبم نشست ... رفتم داخل ... بی هیچ حرفی رفتم توی اتاق خودم ... دراز شیدم روی تخت و چشامو بستم ... من عمرا دیگه باهاش راه پیام ... هنوز حرفم تموم نشده بود که با صدای در از جام پریدم ...

صدرا _ وظیفه ات چیه ؟

نگا کردم ... بلند شدم از سر جام ... چرا یهو شیر شدم؟! نمیدونم ... جلوش ایستادمو گفتم : میدونی با یه داد من اون دختره میفهمه چی شده ؟ میدونی اگه پلیس خبردار شه تو رو به جرم تجاوز میگیره !؟

دستش پیچیده شد توی موهام ... کشید ... درد وجودمو پر کرد ولی نگاهمو ازش نگرفتم ...

صدرا _ میتونی بزنی ... داد بزن .

راحت میگفت داد بزن ... باشه ... منم بهت نشون میدم ... دهنمو باز کردم تا داد بزنی که دستشو گذاشت روی دهنمو منو پرت کرد روی تخت ... اومد سمتم ... باز همون ترس ... رفتم عقب .. خوردم به دیوار ... اومد نشست روبروم ... روی تخت ... سرشو آورد نزدیک ... نزدیکتر از یک وجب ... آروم گفت : میدونی که میتونم راحت کاری کنم که صدات بریده شه ؟

قلبم ریخت ... چی داشت میگفت ...

صدرا _ به نفع خودته باهام راه بیای ... چون یه فرد عصبانی با یه فرد مست مثل هم نیستن ... فرد عصبانیه بی رحم تره .

و لبخندی زدو بلند شد ... از اتاقم رفت بیرون ... من خیره بودم به در ... خدایا این چه موجودی بود؟! خدایا بدتر از اینم خلق کردی؟! نه خدا نکنه ... با حرفاش ... لرزی بدنمو گرفته بود ... نمیخواستم حرفشو عملی کنه ... نباید عملی میکرد ... حداقل تا وقتی که من راهی پیدا نکردم واسه فرار ...

روی تخت دراز کشیدم..نمیدونستم به چی فکر کنم یا این که دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم.. غلط زدم.. با صدای در برگشتم...این که همین الان اینجا بود..دوباره اومد سمتم..همون لباسایی رو پوشیده بود که اون روز پوشیده بود..تو که این همه لباس داری خب نمیتونستی یکی دیگه بپوشی؟؟؟؟دستش رفت سمت کمربندش..اخه من چی کار کردم؟؟روی تخت خودمو جمع کردم..نکنه اومده تهدیدش رو عملی کنه؟خدای من..اومد نزدیک تر..سرمو چرخوندم..توی همون اتاق بودم..اتاقی که...ازش متنفر بودم..چرا من اینجا؟منو آورد اینجا؟نمیدونن من از این خونه و از این اتاق بدم میاد؟؟؟؟جیغ کشیدم..بلند...گوشای خودم از جیغم درد گرفت..اومد سمتم..دستشو گذاشت جلوی دهنم..ولی صدام قطع نمیشد..با همون صدا جیغ میکشیدم..زد توی گوشم..خواستم برم عقب تر..میدونستم جا دارم که برم..ولی نمیتونستم تکون بخورم..انگار چسبیده بودم..نگاهش کردم..قهقهه زد..از ته دل..دوباره گریه کردم..دوباره..جیغ کشیدم..فریاد زدم..:چرا کسی صدامو نمیشنوه؟؟؟؟

_خانوم...خانوم جان..بلند شین..خانوم..

حس کردم صورتم خیس شده..چشامو باز کردم..تو اتاق خودم بودم..یعنی یه کابوس بود؟؟

_وای خانوم چه عرقی کردین..اشکال نداره فقط یه خواب بود..

ای کاش فقط یه خواب بود...هق هقم بلند شد..

_اینجا چه خبره؟

_اقا شما خودتون گفتین خانوم دارن خواب بد میبینن پیام....

با چشم غره ی صدرا بقیه حرفشو خورد..بدون هیچ حرفی رفت بیرون..

زیر لب زمزمه کردم:نرو..نرو..منو با این دیوونه تنها نذار..نرو..

اشکام همراه حرفام از چشم میومد پایین:گفته بود کاری میکنه که صدام بریده شه؟ای کاش

حرفشو عملی میکرد..منصرف شدم از زندگی..اینجوری دیگه من گناهی نداشتم..نمیرفتم

جهنم..نمیرفتم؟؟؟؟

صدرا_بسه دیگه..

یعنی همه ی حرفامو شنید؟؟؟؟؟ من که اروم گفتم. اومد سمتم. وای خدا.. نکنه کابوسم به حقیقت
پیونده؟ پیونده؟

یه قطره اشک دیگه. مگه بدتر از اینم میشه؟ از جام تکون نمیخوردم..

_برو بیرون.. برو بروoooooooooooooooooooo

وسط راه متوقف شد. رفت بیرون.. گریه کردم.. بلند شدم.. رفتم سمت حموم.. دوباره صدای هق هق بلند شد. چشمم افتاد به تیغ.. رفتم سمتش. دستمو دراز کردم... وسط راه... دستم.. نرفت.. جرئتشو نداشتم

دردش به کنار.. اون دنیا.. خدایا منو ببخش.. سریع لباسامو شستم.. همین چند دست بود.. باید میشستمشون.. نمیتونسم هق هقمو خفه کنم.. حالا دیگه اصلا نمیتونم برگردم پیش خانوادم.. با چه رویی برم؟ بگم من سالم رفتم... بعد... هق هقم بلد شد.. با صدای در به خودم اومد... سریع کارامو کردم.. رفتم بیرون..

دختره داشت به عمه خانوم رسیدگی میکرد ... رفتم توی آشپزخونه ... هنوز کمرم و زیر دلم درد میکرد . نشستم پشت میز . به صندلی تکیه دادم نفس عمیقی کشیدم .. ولی بغضم پایین نمیرفت ... ظرف کمتر از یه ماه بدبخت شده بودم ..

اومدم دزدی بخاطر یه دلیل الکی .

گیر افتادم چون بچه بودم .

اینجا موندم چون یه لحظه هم فکر نکردم ... یه لحظه فکر نکردم بقیه با نبودن من چیکار میکنند .

بازم موندم ... راهی برای فرار پیدا نکردم ... صدرا حتی وقتی این دختره توی خونه بود درو میبست ... و میرفت .

میخواست مهمونی بگیره چیکار من داشت؟! چرا اومد ؟

حتی از صورتش بدم میومد ... به معنای واقعی منو کشت . پدرمو کشت ...

بغضم شکست ... باز سهند اومد جلوی چشمام با لباس سیاهش ... لعنتی ... چرا اینکارو کردم؟! حتی یک لحظه هم فکر نکردم چه بلایی سر بقیه میاد ... صورت خسته سهند ... انگار شکسته شده بود ... همیشه میگفت عمو رو بیشتر از بابا دوست دارم ... منم دوش داشتم ... داشتم؟! یعنی باور کرده بودم بابا رفته؟! باز حرفای سهند ... اگه یه حمله دیگه به جون بابا بیفته بابا رو میکشه ... یعنی بهش خبر داده بودن دخترش از شیراز فرار کرده؟! یعنی خبر دادن دخترش گم شده؟! بدبخت کردم خودمو

_ خانوم جان؟

سرمو از روی میز بلند کردم ... خم شد طرفم ... آروم گفت: حالتون خوبه؟

نمیدونم چرا یهویی پرسیدم: اسمتون چیه؟

_ گلنار، خانوم!

دستمو باز کردم ... دلم میخواست حداقل از یکی آرامش بگیرم ... خودمو انداختم توی بغلش و زار زدم ...

_ گلنار من بابامو کشتم ... عزیزترین کسمو کشتم ... حماقت کردم .. فکر نکردم ..

گلنار _ خانوم جان آروم باشید . میخواهید به آقا زنگ بزنم بیاد؟

یه لحظه ترس توی وجودم چنگ انداخت ... نه نمیخواستم ببینمش ...

خواست ازم جدا شه که به التماس افتادم: تروخدا کمکم کن ... من میخوام از اینجا برم ... برم پیش خونواده ام .

گلنار _ میرید ... با آقا میرید .

خواستم بگم که اون لعنتی منو زندانی کرده که با صدای در خفه شدم ... نمیدونم چرا ولی گلنارو سفت چسبیدم بودم . صدرا اومد داخل ... نگاهی به ما دوتا کرد ... دوباره چشماش عصبانی شدن .

صدرا _ گلنار خانوم شما بفرمایید به کارتون برسید .

قبل از اینکه دستشو محکمتر بگیرم دستشو از توی دستم بیرون کشید و رفت ... به سرعت نور .

صدرا اومد نزدیک : باز چته زر زر میکنی ؟

نگاهمو دوختم توی چشماش ... نگام نکرد ... داد زد : وظیفه تو توی این خونه چیه ؟

چشمام بی اراده بسته شدن ... گرمی اشک رو روی گونه ام حس کردم ... موهام کشیده شد ...
چشمامو باز کردم .

صدرا _ کارت چیه توی این خراب شده ؟

بی توجه به حرفش آرام گفتم : چرا نمیزاری برم ؟

نمیدونم چرا حس کردم دستش شل تر شد !! دیگه برام فرقی نداشت چجوری جلوش گریه کنم ...
میخواستم برم ... میخواستم برم پیش خونواده ام .

_ ترو به خدا بزار برم .

دستشو رها کردو با صدای بلندی گفت : اینجا میمونی پس خودتو اذیت نکن ... به نفعته کاراتو
انجام بدی .

_ مثلا چیکار میکنی؟! دوباره بهم تجاوز میکنی؟! یا مثلا میزنیم؟ یا شایدم میکشیم؟

اومد جلو .

_ یه قدم دیگه بیای جلو همه چیو به گلنار میگم ...

خیز برداشت سمتو با پوز خند گفت : جراتشو نداری .

آره جراتشو نداشتم ... خودمم میدونستم . چونه مو گرفت توی دستش و گفت : گردنبند دوست
عزیزتو بردم توی اتاقش گذاشتم ... باید بخاطر این دعام کنی .

چونه ام میلرزید .

صدرا _ کاری نکن که وقتی کارم تموم شد ولت نکنم .

و چونه مو ول کرد ... از آشپزخونه زد بیرون ... صدای در نیومد ... رفت بالا توی اتاقش ...

نشستم روی زمین ... روی کاشی های سفید آشپزخونه ... سرمای کاشی ها کمی از آتیش توی وجودم رو کم کرد ... دست مشت شده مو گذاشتم روی زمین ... تهدیدم کرد؟! تهدیدم کرد دهنم بسته شه؟! آره کاری کرد که دهنم بسته شه . مشتمو تکیه گاه کردم ... من باید برم به گلنار بگم .. باید کمکم میکرد ... ولی دستام شل شد ... من میترسیدم ازش نمیتونستم برم ... چرا میترسیدم؟! خودمم نمیدونستم .

لباسا رو ریختم توی ماشین لباسشویی و درشو بستم . چرخیدم سمت گلنار خانوم ... روی میز نشستم و آروم گفتم : گلنار خانوم؟

گلنار _ جانم؟

_ شما که فهمیدید من خانوم این خونه نیستم و اینجا کار میکنم و نمیتونم برم بیرون ... بهم کمک م ...

حرفمو قطع کرد ... برگشت سمتم .

گلنار _ من نمیتونم ... توی این شهر کسی رو ندارم ... اگه آقا منو اخراج کنه ...

_ یعنی زندگی من اهمیتی نداره؟

بغض گلومو گرفته بود .

گلنار _ بخدا اگه اینجا گیر نبودم بهتون کمک میکردم ... میبینید که ... آقا وقتی میره بیرون بیشتر برق خونه رو قطع میکنه حتی آیفونو ... منم راهی برای بیرون رفتن ندارم ... این خونه جوریه که همیشه ازش بیرون رفت .

اشکام جاری شدن ... اومد روبروم و گفت : بخدا اگه میتونستم کمک میکردم .

اشکامو پاک کردم و گفتم : آره . میدونم ... ببخشید شمارو هم اذیت میکنه .

از آشپزخونه زدم بیرون ... رفتم توی اتاقم . رفتم سمت پنجره . حتی باز هم نمیشد که داد بزنم .

آخه چرا باید خونه رو اینهمه محکم میساختن؟! مگه اینجا زندادن بود؟

کنار دیوار سر خوردم . من نمیخواستم موندنم اینجا بیشتر از دوماه بشه . میخواستم برم ...

رفتم سمت تختم ... روش دراز کشیدم . حتما که نباید زنده باشم ... نمیخوام اینجا بمونم ... از اتاق اومدم بیرون ... رفتم سمت حموم ... یکی از شیشه های عطرشو محکم کوبیدم توی آینه . شیشه خورد شد ... یه تیکه شو برداشتم ... گذاشتم روی رگ دست سمت چپم ... این چند وقت اومد جلوم .

حرف بابا : حتی اگه به بهترین کل عذاب بکشم خودکشی نمیکنم .

حرف مامان : خودکشی گناه کبیره هست ...

همه اش اومد توی ذهنم ... ولی من تحمل موندن توی این عذابو نداشتم ... تحمل نداشتم سه هفته تهدید بشم ..

تحمل نداشتم هرروز کارای تکراری بکنم

تحمل نداشتم هرشب به امید این چشمامو ببینم که فرداش شاید برم .

تحمل نداشتم دیگه قیافه نحس صدرا رو ببینم .

من میخواستم برم خونه ...

برم پیش خونواده ام .

از موندن توی این خونه بیزار بودم .

میخواستم برم .

باید میرفتم .

فشار روی رگم بیشتر شد ... کمی کشیدمش ... تیزی شو احساس کردم ... سرمای شیشه ... میسوزید ... گرم میشدم ... مچ دستم داشت گرم میشد ... چشمم افتاد به کف حموم . سفیدی داشت با قرمزی خون من تزیین میشد . به قطره های خونم نگاه کردم ... زمین میخوردن پخش میشدن ... دوست داشتم قرمزیشو . سرم داشت گیج میرفت ... پاهام سست شدن ... زانو زدم توی سرخی خون . شیشه رو انداختم ... لبخندی روی لبم نشست ... تموم شد ... داشتم خلاص

میشدم . چشمامو بستم .. دیگه نمیتونستم باز نگهشون دارم ... کم کم گرم شدن و دیگه چیزی نفهمیدم .

چشمامو باز کردم . آروم . نور مهتابی اذیتم میکرد . چشمامو بستم و سرمو چرخوندم سمت دیگه ... کجا بودم ...؟! شبیه بیمارستان بود . صدای ظریفی اومد : مثبتِ جواب ازمایش .
صدای عصبی صدرا _ امکان نداره .

دوباره همون صدای ضعیف : چرا امکان نداشته باشه؟! چیز دور از ذهنیه ؟
صدرا _ نه ، نه ولی ...

نگاهم افتاد بهشون که داشتن کنار تخت حرف میزدن ... صدرا با دیدن چشمای باز من حرفشو خورده بود ... زنی شبیه دکتر که کنار صدرا بود با لبخند اومد طرفمو گفت : به به خانوم گل خوبی ؟

زبونمو حرکت دادم توی دهنم ... خشک بود ... آب میخواستم .
_ آب .

بلندم کرد . زیر دلم به شدت درد میکرد ... اشکام جاری شدن .
دکتر _ چیه دختر خوب ؟

نگاش کردم .
_ درد دارم .

لبخندی زدو گفت : این آبو بخور تا واست مسکن بزنم .

کمی ازش خوردم ... کمکم کرد دوباره دراز بکشم . یه چیزی تزریق کرد توی سرمم و گفت : با اجازه .

و رفت بیرون ... سرمو روی بالش درست کردم . نمیخواستم ریختشو ببینم .
صدرا _ به چه امیدی این کارو کردی ؟

برگشتم سمتش ... نگاش کردم ... عصبانی بود با کلافه؟! نمیدونستم ... ولی چشماش حالت عادی
نداشت ..

اینبار با صدای بلندتری داد زد : فکر کردی اگه خودتو بکشی میری پیش خونواده ات ؟ یا من ولت
میکنم ؟

_ خواستم راحت کنم .

صدرا _ راحت شدی ؟ با نابود کردن خودتو یکی دیگه راحت شدی ؟

نگاش کردم ... من فقط میخواستم خودمو بکشم ... همین .

صدرا _ با اجازه کی اینکارو کردی ها ؟

_ خودم .

صدرا _ خودت غلط کردی .

چشمام داشت گرم میشد

_ زندگی خودم به خودم ربط داره .

صدرا _ زندگی تو نبود ...

صداشو از دور میشنیدم ... هرچی تلاش کردم نتونستم واضح بشنوم ... چشمام اومده بود روی
هم ... بازم چیزی نفهمیدم .

صدرا _ بیرونم چیکار داری ؟

چشمامو باز کردم ... صداش واقعا عصبی بود ...

صدرا _ میگم بیرونم .

... _

صدرا _ نمیتونم .

... _

صدرا _ آره نمیخوام پیام خوب شد ؟

... _

صدرا _ برو بابا !

و گوشی رو آورد پایین برگشت سمت من ... با دیدنم اخمی کردو گفت : خانوم بالاخره بیدار شدن !

_ به من چه مسکن زده بود .

دست چپمو بلند کردم ... نگام ثابت موند روی باند سفید دور دستم . چه راحت داشت تموم میشد ... ولی ...

نگاهمو چرخوندم سمت صدرا ... این منو نجات داد .

_ چرا نجاتم دادی ؟

خواست حرفی بزنه که گفتم : خدمتکار میتونستی پیدا کنی پس چرا منو نگه میداری ؟

صدرا _ قبلا میخواستم تنبیهت کنم ولی الان بیشتر به این فکر افتادم .

_ چرا بخاطر خودکشیم ؟

اومد نزدیک .

صدرا _ میدونی دکتره چی میگفت ؟

نگاش کردم .

صدرا _ چجوری حامله شدی !؟

خشکم زد ... چی !؟ درست شنیدم ؟ حامله ؟ من ؟

با تته پته گفتم : چ ... ی ؟

صدرا _ تو لعنتی حامله بودی !

لبخندی نشست روی لبم .

_ شوخی بیمزه ایه .

داد زد : تو با خودکشیت اونو کشتی .

صدای منم بلند شد : دروغ نگو . شوخی بیمزه یه .

از روی میز یه تیکه کاغذ برداشتو پرت کرد سمتم ... خورد به صورتم و افتاد پایین ...

صدرا _ جنین سقط شده میفهمی ؟

جنین ؟ بچه ؟! حامله بودن من ؟! سقط شدن ؟! نه داره دروغ میگه .

صدرا _ چجوری حامله شدی ؟

کلافه رفت سمت در و برگشت ... عصبی کل اتاقو قدم میزد .

نگاهمو دوخته بودم به ملحفه سفید بیمارستان ... داره دروغ میگه میخواد منو بترسونه ..

میخواد بازم تهدیدم کنه ... لعنتی باز میخواد منو بترسونه آره داره منو میترسونه ... سرمو بلند

کردمو گفتم : چرا ؟

نگام کرد ... دهنشو باز کرد تا حرف بزنه که در باز شد . یه پرستار بود ... سرشو آورد داخلو گفت :

جنسیس توی حیاط مال شماست ؟

صدرا با کلافگی گفت : بله !

پرستار _ بفرمایید جابجاش کنید ... مزاحم بقیه است .

صدرا _ چشم .

پرستار _ سریعترا لطفا .

صدرا _ چشم خانوم .

پرستاره که دید صدرا عصبیه رفت بیرون ... منم چیزی نگفتم ... رفت سمت در ... بدون هیچ حرفی رفت بیرون ... نگاهمو از در گرفتم و گفتم : من حامله بودم؟! چجوری؟!
 دلم نمیخواست فکر کنم راست می‌گه ... باز سرمو چرخوندم سمت در ... در باز ... سریع مغزم آنالیز کرد ... من باید فرار میکردم ...

سرمو از توی دستم کشیدم بیرون ... چشمامو بخاطر سوزشش بستم . پامو گذاشتم روی زمین . باز درد پیچید توی شکمم ... فشار دادم تا از دردش کم شه . رفتم سمت در ... باید میرفتم ... نگاهی به اطراف کردم . انتهای راهرو زده بود خروج ... باید از اون طرف میرفتم ... ولی با این لباسم ... خیلی ضایع بود ... نگاهمو چرخوندم سمت ایستگاه پرستاری ...

یه پرستاری از توی ایستگاه در اومد و گفت : خانوم دکتر؟

و رفت توی یه اتاق ... نگاهمو چرخوندم سمت دیگه راهرو ... کسی نبود ... یکی از پرستارا سریع اومد بیرون از اتاق ... یه جایی نزدیک بود سکندری بخوره و بیفته .

پرستار _ خانوم کاظمی؟ خانوم احتشام منش؟ مری اتاق ۹۸ دوباره مشکل پیدا کرده .

و رفت سمت یه اتاق دیگه ... چند تا پرستار از کنارم مثل گلوله رفتن سمت همون اتاقه ... از اتاق اومدم بیرون ... کسی نبود ... با اینکه شکمم درد میکرد ولی شروع به دویدن کردم ... کف راهرو لیز بود ... ولی میتونستم بدوم .. رسیدم به خروجی ... درشو باز کردم از پله ها دویدم پایین ... وای دلم ... بمیری صدرا که داغونم کردی .

دستمو به دیوار گرفتم و کمی استراحت کردم .

_ خانوم اینجا چیکار میکنید؟

سرمو بلند کردم ... یکی بود با لباس فرم ... فکر کنم خدمتکار بیمارستان بود .. نظافت چی احتمالا ... جوابشو ندادم ... خواستم برم که جلومو گرفت و گفت : تصفیه حساب کردید؟

نگاش کردم ... این امکان نداشت بزاره من برم ... ولی باید میرفتم .

_ من باید برم .

و چشمو بستمو محکم زدم بین پاش ... بیچاره خم شد . سریع پله ها رو رفتم پایین .
_ صبر کن آخ .

یه دری رو باز کردم و دویدم سمت خیابون ... از روی نرده ها رفتم طرف دیگه ی خیابون ...
دستمو واسه تاکسی بلند کردم ... نگاهم چرخید سمت در بیمارستان ... چند نفر سعی داشتن
دنبالم بیان ... مامورای حراست بودن .

یه تاکسی ایستاد ... پریدم توش و گفتم : دربست .
نگام کرد .

راننده _ پیاده شو آجی ... دنبال دردرس نمیگردم .
_ تروخدا آقا منو ببرید . من نباید برگردم .

راننده _ پیاده شو .

صداش بلند شده بود ... پریدم پایین ... چند متر مونده بودن بهم ... برگشتم تا بمر که خوردم به
یکی ...

خواستم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت و آروم گفت : راسا ؟

قلبم ریخت ... صدای سهند بود؟! سریع برگشتم ... با دیدن سهند خشکم زد .. اونم دست کمی از
من نداشت ... بی توجه به اخطارای مامورای حراست بودم .

_ ممنون آقا که گرفتینش .

و یکی بازوی منو گرفت ... بغض داشت خفه ام میکرد ... سهند هنوز توی شک بود ... منو خواستن
ببرن که سهند گفت : وایسید .

آمد طرف ما ... رو به مردی کردو گفت : چرا گرفتینش ؟

مرد _ تصویبه حساب نکرده .

سهند با خشم _ فقط به خاطر همین ؟ من پرداخت میکنم .

دستشون دور بازوم شل شد ... سهند اومد طرفم ... نگاهشو دوخت توی چشمام و منو گرفت توی بغلش ... محکم بغلم کرده بود ... انگار بازم میترسید من برم ... صدای لرزونش باعث شد قلبم بریزه : کجا رفتی دختر ؟

دستمو دور کمرش حلقه کردم ... نفس عمیقی کشیدم ... حالا میفهمیدم عاشق این عطرش بودم ... بغضم ترکید ... دیگه نمیتونست منو از خونواده ام جدا کنه ... دیگه سهندو داشتم ... سهند _ هششششششش عزیزم . آروم باش عزیزم .

چنگ زدم به پیرهنش ... انگار نمیخواستم ازش جدا شم .

_ آقا ؟

سهند بی توجه به حرف مرده رو به من گفت : برو توی ماشین ... برمیگردم .

و سوییچو گذاشت توی دستم . با ترس نگاهش کردم .. دیگه نمیخواستم تنها باشم ... آروم پیشونیمو بوسید و گفت : درو قفل کن میام .

به ماشینش اشاره کرد ... دستشو ول نکردم ... منو برد طرف ماشین ... نشوند روی صندلی جلو و گفت : الان برمیگردم ...

و درو بست ... قفل مرکزیو زدم و زانومو گرفتم توی بغلم ... کف پام میسوخت ... پا برهنه توی خیابون دویده بودم ... چشمامو بستم ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... یعنی تموم شد؟! یعنی از دستش راحت شدم ؟

با صدای کسی که دستگیره رو تکون میداد چشمامو سریع باز کردم ... چشمم ثابت موند روی صدرا .

صدرا _ بیا بیرون لعنتی .

از کنار در فاصله گرفتم ... مشتی زد توی شیشه و داد زد : میای بیرون یا ...

یه مردی اومد طرفش و مشکوک نگاهش کرد .

مرد _ چیزی شده آقا ؟

صدرا با عصبانیت برگشت سمتش و داد زد : به شما ربطی داره ؟

مرده یکه خورد و برگشت سمت من ... ترس منو دید گفت : مزاحم نشید آقا .

صدرا یقه مرده رو گرفت و چسبوندش به ماشین ... جیغ خفه ای زدم . الان میزنه بدبخت مرده رو میکشه ... این تعادل روانی نداره . از شانس گند مرده کسی اطراف نبود . نگاهمو اطراف ماشین چرخوندم ... با دیدن سوییچ رفتم سمت راننده ... نشستم ... استارت زدم . بی توجه به نگاه صدرا که چرخید سمتم دنده رو عوض کردم و راه افتادم ... خدایا خودت کمک کن ... نگام از آینه به صدرا افتاد که مرده رو ول کرد و دوید سمت دیگه ... فکر کنم رفت سوار ماشینش شه ... با دیدن سهند چرخیدم سمت بیمارستان ... بیخیال بوق ماشینا شدم ... کنارش زدم روی ترمز ... ماشین خاموش شد ... سهند با وحشت نگام کرد ... درو باز کردم پریدم سمت کمک راننده ... سهند سریع سوار شد ...

سهند _ چی شده راسا ؟

عقبو نگاه کردم داد زدم : برو سهند برو ...

اونم حرفمو گوش دادو ماشینو روشن کردو گاز داد ... دوباره عقبو نگاه کردم ... نمیدیدمش ...

سهند _ راسا چه خبره ؟

نگاش کردم _ فقط برو خونه خودت .

سهند _ داری میترسونیم بگو چی شده لعنتی ؟

با بغض گفتم : ترو به علی برو ... میگم .

و سرمو گذاشتم روی زانوم ... اونم دیگه چیزی نگفت هرچند میدونستم داره از فضولی میمیره .

با صدای سهند چشمامو آرام باز کردم ... ماشین ایستاده بود . نگاهمو برگردوندم سمت سهند ...

لبخندی آرومی زدو گفت : پیاده شو ... رسیدیم .

و خودش پیاده شد ... منم پیاده شدم . جلوی آپارتمانم بودیم ... دلم نمیخواست نشون بدم مشکلی دارم ... همه درد وجودمو به جون خریدم تا سهند متوجه چیزی نشه ... هفت طبقه رو رفتیم بالا ... آسانسوری وجود نداشت ... لبمو به دندان گرفته بودم تا صدام بلند نشه .. بالاخره رسیدیم ... سهند در آپارتمانشو باز کردو کنار ایستاد ... رفتم داخل ... اونم پشت سرم اومد و درو بست ... رفتم سمت یه مبل و آرام نشستم روش ...

سهند _ گرسنه ای ؟

نگاش کردم ... بغض گلومو گرفته بود ... چرا هنوزم لباس سهند تیره بود ... پیرهن طوسی پررنگ و شلوار سیاه .

_ سهند ؟

اومد سمتم و آرام گفت : جانم عزیز دلم ؟

_ بابا ...

بغضم ترکید ... سهند آرام منو کشید توی بغلش و گفت : آرام باش ... چیزی نشده عزیزم .

_ پس تو چرا لباس تیره پوشیدی ؟

با لبخند منو از خودش جدا کردو گفت : چه ربطی داره ... یعنی تو مانتو مشکی پوشی من باید فکر کنم کسی چیزیش شده !؟

_ تو فرق داری ... همیشه از رنگهای تیره بدت میومد .

لبخندی زدو گفت : نگار گفته طوسی بهت میاد .

خشکم زد ... این پسره یه چیزیش شده .

_ برو بابا حالا چون دختر خاله من گفته بهت میاد تو باید پوشی ؟

سرشو انداخت پایین و گفت : بله دیگه .

با تعجب گفتم : سهند ؟ سر تو بلند کن .

نگام کرد .

_ نگو که بالاخره نگار رضایت داد؟؟؟

سرشو تکون داد ... سرمو کمی تکون دادم و جیغی از خوشحالی کشیدم ... مرض بگیری تو ..

_ وای سهند خیلی خوشحالم ... ایول . فقط دستم به این نگار نرسه . چقدر مارو حرص داد .

چشمم افتاد به سهند ... داشت با لبخند نگام میکرد ...

_ مبارکه داداش .

همینجوری داشتم خوشحالی میکردم که دردی توی شکمم پیچید ... نتونستم خودمو کنترل کنم

... خم شدم و صدام بلند شد ... سهند با نگرانی پرید طرفم و گفت : چی شدی ؟ حالت خوبه ؟

دستمو فشار دادم روی شکمم و سرمو بلند کردم گفتم : آره .

سهند جدی شده بود ... نشست کنارم و گفت : این مدت کجا بودی ؟

نگاش کردم .

_ نمیتونم بگم .

با عصبانیت بلند شد و گفت : میدونی توی این مدت چی کشیدیم ! همه به خیال اینکه مرده باشی

تموم پزشک قانونی ها و بیمارستانای شیراز و بوشهر و اصفهانو گشتیم .. سینا به پلیس خبر داد

ولی اونام خبری ازت پیدا نکردن . دو ماهو نیم توی بی خبری بودیم ... بعد تو کجا بودی نمیدونیم

...

برگشت سمتمو ادامه داد : میدونی سر اون بیچاره ها چی اومد؟! ما به درک ... مادرت تا مرز

سکته رفت . همش میگفت لحظه آخر نبوسیدمش ... میفهمی چه به روز خودش آورد؟! ببینی

نمیشناسیش ... رها که هیچی ... مجبور شدیم واسه اینکه چیزیش نشه ببریمش خونه سینا اینا ...

عمو که ...

صداش میلرزید ... بغض نداشت ادامه بده ... اشکای منم همینجوری میومدن پایین ... اومد سمتمو

داد زد : دِ لعنتی بگو کجا بودی !

نگاش کردم ...

_ به غلطی کردم که خودمم موندم توش .

سهند خشکش زد ... داشت با ناباوری نگام میکرد ...

سهند _ راسا ... تو ...

برگشت

سهند _ نه امکان نداره .

مغزم فسفر بیشتری سوزوند ... نه سهند داشت به چی فکر میکرد ... از تصورشم مو به تن سیخ

شد ... من به میل خودم کاری نکردم ...

_ چیزی که فکر میکنی نیست .

نمیتونستم بگم رفتم دزدی ... نمیخواستم ذهنش نسبت بهم عوض شه ... ولی بهتر از این طرز

فکر بود .

_ نمیتونستم تحمل کنم بابا توی زندان باشه ... میخواستم یه جوری کمکش کنم ...

سهند برگشته بود سمتم ... نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم : حتی فکرشم نمیتونستم بکنم برم

... رفتم تا به بابا کمک کنم .

هنوزم نمیتونستم بگم رفتم دزدی .

سهند _ راسا بگو چه خاکی تو سرمون کردی .

_ بخدا چیزی که فکر میکنی نیست .

داد زد : من به چیزی فکر نمیکنم تو حرفتو بزن .

_ نمیخواستم برم ...

دوباره داد زد : راسا برو سر اصل مطلب .

چشمامو بستم و گفتم : من رفتم دزدی .

یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ... شش ... هفت .. هشت .. نه .. ده ... چشمامو آروم باز کردم ...
داشت نگام میکرد ... هیچی نمیگفت ... الان وقت خوبی بود که همه چیو بهش بگم ...

_ من رفتم دزدی ... فکر نمیکردم توی اون خونه کسی باشه ... ولی بود ... منو نگه داشت ... قرار
بود یه سال بمونم تا به پلیس خبر نده ... ولی من خودکشی کردم و اوردمو بیمارستان و ...

ادامه حرفمو نزدم ... درد سیلی ای که بهم زد ... خیلی بد بود ... دردش خیلی برام گرون تموم شد
... اشک چشمام سرازیر شدن ... چشمامو بستمو گفتم : آره بی فکر بودم ... به چیزی فکر نکردم
ولی میخواستم به بابا کمک کنم .

سهند _ کمک کردی؟! عمو افتاد گوشه خونه فقط به خاطر توئه لعنتی ... میفهمی؟

چشمامو باز کردم ... داشت گریه میکرد!؟

سهند _ من که نمیبخشمت ... اونا رو دیگه نمیدونم .

و رفت سمت اتاقش ... صدای در باعث شد بغضم بترکه ...

_ آره خرابکاری کردم .. زندگی خودمو خراب کردم ... کاری کردم که دیگه روی نگا کردن توی
چشم هیچ کدومتون رو ندارم ... آره ... هرچیزی بگی حقمه ...

دیگه نتونستم ادامه بدم ... سرمو گذاشتم روی دسته مبل و زار زدم ... ازت متنفرم صدرا که منو
به این روز دراوردی ... وجدانم داد زد : همش تقصیر اونه؟! یکم فکر کن بی انصاف ... مسبب همه
شون خودتی .

قبول داشتم خودم همه کارا رو کردم ولی اگه صدرا نبود الان ما داشتیم زندگی میکردم به آرومی
... یعنی واقعا زندگی میکردیم؟! نمیدونم ... واقعا نمیدونستم .

با احساس قرار گرفتن چیزی روی شونه ام از خوابم پریدم ... سهند نشسته بود کنارم ... سرمو
تکون دادم تا بفهمم کجام ...

سهند _ من باید برم بیمارستان . عصر میبرمت خونه تون .

و بلند شد ... از لحنش حرصم گرفت ... چقدر بی تفاوت بود ...

_ سهند ؟

برگشت سمتم ... بغض داشت خفه ام میکرد ... چرا چشماش اینقدر یخ بودن؟! چرا اون شیطننت توی نگاهش نبود .

_ میخوام برم خونه .

سهند _ الان نمیتونم ببرمت ... سروش بیمارستانه ... بعد میبرمت .

_ سروش؟! چیزیش شده؟؟

سهند _ از وقتی تو رفتی سر خیلی ها بلا اومده ...

مکثی کردو گفت : کلیه اش مشکل پیدا کرده .

_ حالش خوبه ؟

سهند _ نمیدونم ... برمیگردم .

و رفت ... صدای بسته شدن چرخیدن کلیدو توی قفل شنیدم ... از سرجام بلند شدم ... به ساعت

نگاه کردم ... ساعت یازده بود ... سه ساعتی بود از دست صدرا راحت شده بودم ... صدرا؟! باز

یادش افتادم ... چرا نیومد دنبالم ... یعنی به این راحتی منو بیخیال شد ... آره خب .. از این راحت

ترم ولم کرد ... فقط کرم داشت منو گرفت ... سرمو تکون دادم ... نمیخواستم بهش فکر کنم ...

رفتم سمت آشپزخونه ... گرسنه ام بود . یه چیزی درست کردم تا بخورم ... صدای تلفن از توی

حال میومد ... خیز برداشتم سمتش تا بردارم که یهو یادم اومد فعلا نه .. تلفن رفت روی پیغام گیر

: سهند حال عمو بد شده ... بردیمش همون بیمارستانی که اوندفعه بود ... سریع خودتو برسون .

زانو هام سست شدن ... خم شد ... روی زمین نشستم .. نه ... بابا ...

زمانی به خودم اومدم که گوشی رو برداشته بودم و داشتم شماره سهندو میگرفتم خاموش

است ... لعنتی . آب دهنمو قورت دادم ... شماره سینا رو گرفتم ... باید میفهمیدم بابا چش شده ...

سینا _ الو سهند ؟ پسر کجایی؟! چرا گوشیت خاموشه؟! مگه نگفتم بیا بیمارستان

حرفشو قطع کرد ... صدای گریه منو شنیده بود ...

سینا _ سهند ؟

لبمو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه ...

سینا _ سهند کجاست ؟

نتونستم تحمل کنم : سینا ؟

ساکت شد ... صدای نفس هاشو میشنیدم ... با شک و تردید گفت : راسا ؟

بغضم شکست ...

سینا _ راسا تو کجایی ؟

_ بابا چش شده ؟

سینا _ سهند کجاست ؟

_ گفت میرم بیمارستان پیش سروش .

سینا _ حالش خوبه .. همونجا باش نیا بیرون .

و قطع کرد .

گوشی از دستم رها شد ... لعنتی چرا قطع کرد !؟

_ خدا مگه من چقدر ظرفیت دارم !؟ یعنی گناهم اینقدر بزرگ بود ...

زار زدم ... دیگه تحمل نداشتم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود ... کلید چرخید توی قفل ... در باز شد ... با دیدن سینا لبخندی

نشست گوشه لبم ولی خیلی زود جای خودشو به نگرانی داد ... پریدم سمتش .

_ بابا ...

نگام کرد ... یهو منو کشید توی بغلش و گفت : کجا بودی تو !؟

بغضم ترکید ...

_ سینا بابام ...

سینا _ حالش خوبه خواهرم .. حالش خوبه .

اینبار از خوشحالی زار زدم ... سینا منو نشوند روی مبل و گفت : گریه نکن دیگه ... خوشحالیتم
به درد خودت میخوره ...

نگاش کردم ... خنده ام گرفته بود ...

_ منو میبری بینمش ؟

سینا _ آره قربونت برم ..

سریع گونه شو بوسیدمو گفتم : ممنون .

سینا _ برو لباستو بپوش .

نگاهی به خودم کردم ... هنوز همون لباس تنم بود ... لباس صورتی بیمارستان ... نگاهمو دوختم
به سینا ...

_ من لباس ندارم .

سینا یه پلاستیکو گرفت سمتم و گفت : سلیقه خانوممه .

ازش پلاستیکو گرفتم ... ایول لباسای خودم ... سریع پریدم سمت اتاق سهند و عوضشون کردم ...
حتی لباس زیرم بود توشون .

پوشیدم و اومدم بیرون ... سینا درو قفل کردو سوار ماشین شدیم تا بریم بیمارستان ...

تا رسیدن به بیمارستان دل تو دلم نبود. این که بابام چه تغییراتی کرده میترسوندم. بالاخره
رسیدیم. با یه سرعت عجیب از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت بیمارستان ولی وقتی رفتم تو
سرجام وایسادم. نه میدونستم کدوم اتاقه و نه این که جرأتشو داشتم که تنها برم. وایسادم که
سینا بیاد. همون یکی دو دقیقه برام یه قرن گذشت. وقتی اومد دستشو کشیدم.

سینا_بابا اروم باش.نه من فرار میکنم نه بابات.بیا بریم از این طرف.

دنبالش به راه افتادم.ضربان قلبم روی هزار و سیصد بود.سینا جلوی یکی از اتاقا وایساد.نگاهش کردم.با دست اشاره کرد.بعد از این که رفتم تو سینا رفت بیرون و درو پشت سرم بست.

هیچ کس تو اتاق نبود.به تختی که وسط اتاق بود نگاه کردم.یعنی کسی که رو تخت بود بابای من بود؟؟؟نه باورم نمیشد.میتونم به جرأت بگم نصف شده بود.حس کردم لباس تکون میخورن.مثل این که تو خواب داره حرف میزنه.رفتم و دستشو گرفتم توی دستم و اروم صداش زدم.نمیتونستم بیشتر صبر کنم.دلَم براش یه ذره شده بود.اروم صداش زدم.چشماشو اروم باز کرد.یه پلک اروم زد..

بابا_راسا..بابایی..بالاخره اومدم پیشت؟یعنی ما الان...

دیگه ادامه نداد.اشکام اروم اروم و بی صدا از گونه هام سر میخوردن.دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم.صدای گریم بلند شد.سرمو گذاشتم رو دستش.

بابا_راسا..راسایی گریه نکن دیگه...این همه صبر کردم که تو رو ببینم.اون وقت تو..گریه نکن..خواهش میکنم..

بابام داشت ازم خواهش میکرد.که منی که این همه ظلم در حقش کرده بودم دو قطره اشک نریزم.به احترامش ساکت شدم.ولی بغض گلومو چنگ میزد.

با صدای در برگشتم.با دیدن کسی که رو به روم بود بی اختیار دستمو محکم روی صورتم زدم.با نگاهی نامطمئن به طرفم اومد.و بعد...سمت چپ صورتم سوخت.صدای بابا بلند شد.داد زد.اولین بار بود.

_مریم معلوم هست چی کار میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای گریشو که شنیدم منم بی اختیار گریم گرفتم.بغضی که گلومو اذیت میکرد.بالاخره.....

رفتم تو بغلش.صدای حرفاش با صدای هق هقش توی گوشم میپیچید.

مامان_نگفتی میری دیوونه میشیم؟نگفتی؟نگفتی یه بلایی سر بابات میاد؟؟؟؟

همین طور که حرف میزد با مشت به کمرم میزد. حتی اینا هم برام لذت بخش بود. دیگه حرفی
نمیزد. دستشم پشتم ثابت بود. فقط تو بغل هم گریه میکردیم.

صدای شاد بابا بلند شد.

_بسه دیگه... حالا وقت برای گریه کردن هست.. خب راسا نمیخواهی تعریف کنی؟

گریم قطع شد. از بغل مامان اوادم بیرون که تازه اطرافو دیدم. همه تو اتاق بودن. اول از همه نگام
تو نگاه یه نفر قفل شد. تو یه نگاه سرد. یه نگاه یخ. تمام درخواست کمکی که تو وجودم بود و تو
نگام ریختم. با التماس نگاش میکردم. سهپند نگاشو ازم گرفتی رو به بابا گفت: عمو جان فعلا وقت
هست. راسا که حرف زیاد داره ولی فکر میکنم خسته باشه. بذارین واسه بعد.

بعد هم نگاشو دوخت بهم. از اینا که میگن این لیاقت نبود. از اینا که میگن واقعا که. حیفا این
خانواده که تو دخترشونی. تمام حرفاشو تو همون یه لحظه خوندم. میدونستم. همشو
میدونستم. نگاه محزونمو به بابا دوختم.

بابا_ نبینم دختر بابایی ناراحت باشه ها. بخند دیگه. هر چی هم شده مهم اینه که تو الان پیش
مایمی.

یه لبخند محزون تر از نگاهم جواب حرف بابا بود.

سینا_ عمو اگه اجازه بدین راسا رو ببرم پیش رها. از وقتی فهمیده راسا برگشته یه جا بند نمیشه.
خندم گرفت.. همش چقد گذشته بود مگه؟ از مامان اینا خدافظی کردیم و رفتیم بیرون. سهپند هم
پشت ما اوامد.

سهپند_ سینا بذار من راسا رو میارم. میخوام یکم در مورد خانوم ایندم باهاش حرف بزوم.

اینو با یه لحن شیطون گفت که سینا خندید و فقط سرشو تگون داد. سهپند ادامه داد: فقط ممکنه
یکم دیر بیایم.. نگران نشین.

سینا رفت. نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم. فقط اروم تشکر کردم. دستمو با ضرب گرفت پشت

سر خودش به حرکت درآورد. تند میرفت و واسه این که بهش برسیم یه جاهایی باید

میدویدم. رسیدیم به ماشین. درو باز کرد و پرتم کرد تو ماشین. دیگه اشکم داشت در میومد. واقعا

این حقم بود؟ آره. بدتر از اینش حقم بود. اومد و سوار شد. دیگه نفهمیدم چجوری رسیدیم به
اپارتمانش
رفتیم تو.

سهند_خب. میخوای چی کار کنی؟ چی میخوای بگی؟ اونجوری نگام کردی که بحثو بیچونم. امروز
نه. فردا نه.. تا کی میخوای فرار کنی؟ تا کی؟

صداش اوج میگرفت. نشستم رو مبل و خودمو جمع کردم. بازم اشک. دیگه ترسی نداشتم از
ریختنشون. جلو داداشم بودم. کلافه سرشو تکون داد. اومد بغلمو سرمو گرفت تو بغلش.

سهند_باشه. باشه. گریه نکن. خودم درستش میکنم. یعنی با هم. الانم پاشو. باید بریم خونه سینا
بعدم باید بری خونه خودتون. بابات فردا مرخص میشه.

انقدر خوشحال شدم که گریه که یادم رفت هیچ سریع لپشو بوس کردم فقط با محبت نگام کرد.
بلند شد.

سهند_من یه پیشنهادی دارم. بیا تو راه بهت میگم.

بلند شدم و راه افتادیم. تا نشستیم گفت: اول کامل گوش کن بعد نظر تو بگو.

اروم حرکت میکرد.

سهند_بین به نظرم بهتره بگی تصادف کردی و حافظت رو از دست دادی. این بهترین راهیه که
به ذهنم میرسه.

یکم فکر کردم. خب نمیدونستم.. اومدم حرف بزنم که گفت: صبر کن حرفمو بزنم دیگه. میدونی که
این نقشه پر ایراده. باید بتونیم اشکالاتشو رفع کنیم. اولاً این که این مدت کجا بودی؟ دوما چطور
یهو حافظت برگشت؟ سوماً اصلاً چرا تصادف کردی؟ چهارماً چرا ما پیدات نکردیم؟ و غیره.

خودمم داشتم به همین فکر میکردم... یه جرقه تو ذهنم خورد. یه خانواده.. که منو نگه داشتن. از
سر خیر خواهی منو نگه داشتن تا حافظم برگرده. منم سر یه اتفاق مثلاً یه زمین خوردن حافظم
برگشته. طرح جالبی بود.. ولی ای کاش واقعا این اتفاق افتاده بود. حداقل... بی توجه به بغضی که

مهمون همیشگیه گلوم بود نظرمو به سهند گفتم. کامل گوش کرد و بعد گفت: میگم خیلی فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی؟ یا کسی کمکت کرد؟ اچه چی بگم به تو؟ بعد نمیگن اون خانواده کجاست؟ یا این که میخوای اون صاحبخونه رو برداری بیاری بگی این نگهم داشته بود؟؟
خورد تو ذوقم. خب اینم یه راه بود دیگه.. دیگه حرفی نزدم.. گذاشتم خودش به یه نتیجه ای برسه.
سهند_ صب کن صب کن... بدم نیستا...

با یه حالتی نگاش کردم.. خندیدم..

سهند_ میتونی بگی اون خانواده منتظر بودن من حافظم برگرده برن خارج. تو این مدت هم دنبال خانوادت بودن. الانم که خیالشون راحت شده رفتن.
نگاش کردم.

_ خب اون وقت نمیتونستن ۱۰ دقیقه دیرتر برن که خانواده منو ببینن؟

سهند_ میخوای یه خانواده پیدا کنیم. بعدم که دیگه کاری نداریم. میگی اینا رفتن خارج..
به معنای واقعی هنگ کرده بودم. رسیدیم به خونه سینا.. انقدر ذهنم مشغول بود که هیچی نفهمیدم.

سهند_ فعلا نمیخواد بهش فکر کنی. مطمئن امشب کسی چیزی ازت نمیپرسه. ولی این رفتار خوب ادامه پیدا نمیکنه. اگه کمکت میکنم فقط به خاطر عمو ا که حالش چندان خوب نیست. میدونی که اگه شک بهش وارد بشه براش اصلا خوب نیست. این بار هم تقریبا معجزه شده.

و بعد پیاده شد. خدایا ممنونم به خاطر این فرصت. قول میدم قول میدم دیگه کار بدی انجام ندم. قول میدم.. ولی یه چیزی بود که ازش فرار میکردم. و نمیدونستم چجوری میخوام حلش کنم. واقعا نمیدونستم. پیاده شدم و حرکت کردم. دلم برای رها یه ذره شده بود.. همین که وارد خونه شدم حتی مهلت نداد سلام کنم. سریع پرید بغلم.. محکم به خودم فشارش دادم
رها_ راسا فکر نکردی میری من تنها میشم؟ نمیدونی پشت سرت چیا که نمیگفتن..

یه چیزی درونم فرو ریخت. اروم گذاشتمش زمین و به سمانه و سینا سلام کردم.. صدای طاها اومد: رها بیا بازی دیگه..

خندیدم بهش. انگار اصلا منو ندیده بود. رفتم سمتش و دستامو باز کردم: نمیای بغلم طاها خان؟ پشت مبل قایم شد و با لحنی که انگار ترسیده باشه گفت: برو.. نمیخوام.. تو بدی.. تو فرار کردی... بقیه حرفش تو دادی که سینا زد گم شد. دستشو گرفت و بردش تو اتاق. هیچ کس حرفی نمیزد. نگاهم به سهند افتاد و یه قطره اشک. بچه تقصیری نداشت. فقط حرف بزرگتراشو تکرار کرده بود. چرا در مورد همچین فکری کرده بودن؟ چرا کسی به چیزای دیگه فکر نکرده بود؟ اخه چه دلیلی داشت فرار کنم؟

_سهند میشه بریم خونه؟

سمانه_ راسایی ناراحت نشو. بچس یه حرفی از رو نادونی زده.. بعد چند وقت اومدی خونمون بعد سریع میخوای بری؟

به سهند نگاه کردم. تحمل اون فضا سخت تر از اون چیزی بود که من توان تحملشو داشته باشم. سهند_ نه سمانه جان.. باید بریم راسا باید یکم استراحت کنه. اومدیم دنبال رها.

با قدردانی نگاهش کردم. نفهمیدم چجوری خدافظی کردم و اومدیم بیرون. هر سه تامون ساکت بودیم. تا رسیدن به خونه کسی حرفی نزد. وقتی رسیدیم سهند به رها گفت: رهایی برو تو ما هم الان میایم.

رها بی حرف قبول کرد.

کلیدو گرفت سمت رها و رها آروم پیاده شد ... دلم میخواست سریع از ماشین پیاده شم ... میخواستم یه دل سیر گریه کنم ... باید این بغض لعنتی رو میشکستم ... بهم گفته بود فراری ... یعنی من فرار کردم؟! آره دزدی که بدتر از فرار کردنه ... اشکام روی گونه ام جاری شدن ... نگاهمو دوختم به سهند و آروم گفتم: توهم نظرت این؟ تو هم مثل اونا فکر میکنی؟

سهند کلافه دستی توی موهاش کشیدو گفت: راسا ببین

داد زدم : جوابمو بده ... تو هم نظرت این بوده؟!

هیچی نگفت ... قلبم ریخت اونم داشت مثل اونا فکر میکرد ... کسی که برادرم بود ... نمیتونستم تحمل کنم ... در ماشینو باز کردم زدم بیرون ... رها درو واسم باز گذاشته بود ... توجهی به سهند که صدام میزد نکردم ... درو بستم ... بغضم ترکید ...
سهند _ راسا ترو خدا درو باز کن .

_ نمیخوام ببینمت ... هیچ کدومتون یه لحظه هم فکر نمیکنید من میمخواستم به بابا کمک کنم ... من نمیخواستم اینجوری شه ... نمیخواستم ... همه تون به این فکر میکنید که من رفتم ... حتی یه لحظه هم فکر نکردید مردم ... همه تون گفتید فرار کرده ... رفته قاطی دختر خیابونی ها شده ... به اون بچه هم یاد دادید ...

دیگه نتونستم ادامه بدم ... دویدم داخل ... درو قفل کردم ... پشت در نشستم و زار زدم ...
توجهی به رها که کنار در آشپزخونه ایستاده بود و آرام گریه میکرد نکردم ... میخواستم گریه کنم ... تا قبل از اینکه مامان اینا بیان ...

با احساس گرم شدن گونه ام از خواب پریدم ... توی تاریکی یکی نشسته بود بالای سرم ... بوی عطرش آشنا بود ... با وحشت خودمو جمع کردم رفتم عقب ... اونم اومد نزدیکتر ... چقدر سایه اش شبیه اون لعنتی بود ... دستشو آورد نزدیک ... با تمام توانم جیغ کشیدم ... بلکه کسی نجاتم بده ...

با پاشیده شدن آب روی صورتم از خواب پریدم ... چراغ اتاقم روشن بود ..

_ راسا .. راسا عزیزم آرام باش .

نگاش کردم ... ترنم؟! اومد نزدیکم و آرام گفت : چیزی نیست کابوس دیدی ...

آره ترنم بود! بغضم ترکید ... خودمو رها کردم توی بغلش ... ترنم با بغض گفت : جانم ... گریه نکن قربونت برم .

محکم به خودم فشارش دادم .. میخواستم واقعا حسش کنم ... میخواستم بدونم که واقعه ...

ترنم _ چیزی نیست ...

انگار تازه فهمیدم توی بغل کی ام ... توی بغل کسی که ازش دزدی کردم ... توی بغل خواهرم ...
توی بغل عزیزترین دوستم ... گریه ام شدت گرفت ... اینبار بخاطر خجالت ...

ترنم منو از خودش جدا کردو گفت : گریه نکن دیگه ... من اینهمه راه اومدم بینمت بعد تو

_ ترنم خواب نمیبینم ؟

زد زیر خنده ... با تعجب نگاهش کردم ...

ترنم _ این چند وقته زیادی خوش گذشته توی خونه اون خانواده بهت ... خیلی خوابیدی نه ؟

نگاهش کردم ... آروم سرمو تکون دادم ... پس سهند گفته بهشون ...

ترنم _ بلند شو بریم یه چیزی بخور ... از ظهر چیزی نخوردی نه ؟

_ اوهوم ...

ترنم بلند شدو گفت : خودمون تنهایییم ... سهند رها رو برد ...

_ بابا ...

ترنم _ گفتن پس فردا مرخص میشه ...

دستمو کشید و بلندم کرد ...

_ تو چرا اومدی ؟

ترنم نگاهی به من کردو گفت : میخوای برگردم !؟

_ جدی میگم ...

رفت طرف یخچال و گفت : اومدم ببرمت تبریز ...

سرجام ایستادم ...

_____ ه _____ ا!؟

نگاهی به چهره بهت زده من کردو گفت : مرضو ها ... اومدم ... ببرمت ... تبریز ...

_____ اصلا نمیفهمم چی میگی ...

ترنم زد زیر خنده و گفت : خیلی خنگی بخدا .

عصبی گفتم : ترنم حرفتو درست بزن ...

با دیدن عصبانیت من گفت : دوماه از مدرسه زدی ... اون مدرسه اخراجت کرده ...

_____ چی!؟

ترنم نشست جلوم و گفت : من حرف میزنم تو فقط گوش بده باشه ؟

نگاش کردم ...

_____ ترنم چی شده ؟

نفس عمیقی کشیدو گفت : میدونی چه حرفایی پشت سرت میزنن ؟

دستام مشت شد ... به قدم رفتم جلوتر ...

_____ ترنم تروخدا بگو چی شده ...

ترنم نگاهی به چهره من کردو گفت : اون حرفا باعث شدن ...

نتونست ادامه بده ... خودم تا آخرشو خوندم ... اونا راجبم چی فکر کردن ! دستم به لبه اپن گرفتم ... نتونستم خودمو کنترل کنم ... خوردم زمین ... ترنم کنارم زانو زدو آروم گفت : راسا ...

نگاش کردم ...

_____ کی ؟

ترنم _ چی کی ؟

داد زدم : کی اخراجم کردن ؟

ترنم _ به هفته بعد از گم شدن ...

نگاهمو ازش گرفتم ...

_ حتی نتونستن صبر کنن تا خبری ازم شه ... واسه خودشون حرف درآوردن ...

ترنم دستمو گرفتو گفت : راسا گوش کن ببین چی میگم .

نگاش کردم ...

ترنم _ به احتمال زیاد کل مدراس اینجا میدونن چرا اخراج شدی ... میدونم دروغ میگن ... ولی حرفشون پخش شده ... نمیتونی اینجا بمونی .. باید بری یه جای دیگه ... پیش خانواده های مادر و پدرت نمیتونی بمونی چون اونام بهت انگ بستن .. تصمیم بر این شده برمت پیش خودم ... پیش یکی از فامیلای مادریم ... یه پیرزنه ... خیلی خانوم خوبیه .

نگاش کردم ...

_ تنها ...

ترنم _ پدرت باید تحت مراقبت پزشکی باشه ... دکتر اقدسی اینجاست فقط ... نمیتونه بره تبریز

...

اشکام جاری شدن ... ترنم سر منو گرفت توی بغلش و گفت : به نفع خودته عزیزم ...

_ سهند ... سینا ... همه شون میگن من فراری ام ...

خودمو ازش جدا کردم و گفتم : تو نظرت این بود ؟

بدون معطلی گفت : نه قربونت برم ... ما همه مون میگفتیم تو تصادف کردی ... حالا هم همین

شده ...

از حرفاش خجال کشیدم ... من به اعتمادش پشت پا زدم ... من ...

خودمو رها کردم توی بغلش ... به بهانه دلتنگی گریه سر دادم ... ولی درد من چیز دیگه ای بود ...

اونم بدبختی بود ..

نشستم روی صندلی کنارش ... آرام دستمو گرفتمو گفتم : راسا جان ..

بغضمو فرو دادمو گفتم : جانم بابا ؟

دستمو بوسید ... اشکام جاری شدن ...

بابا _ یادته من همیشه میخواستم دکتر شی ؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم ...

بابا _ حالا باید دختر من بره تا بشه دکتر ...

اشکام با شدت بیشتری جاری شدن ... بابا با اخم گفتم : باز تو گریه کردی ؟

سرمو گذاشتم روی دستش و گفتم : عاشقتم بابا ...

بابا سرمو بلند کرد و گفتم : من بیشتر دخترم ...

دستشو آرام کشید به صورتمو گفتم : اگه اون خونواده نجات نداده بودن داغون میشدم ...

خدارو شکر نجات دادن ... حتما باید ازشون تشکر کنم ...

_ سهند گفتم که بهشون زنگ زده تا بیان خونمون ...

بابا _ کی میان ؟

_ فردا شب .. شماهم عصر مزخص میشید ...

بابا _ پرواز تو کی هستش ؟

_ فردا صبح ...

بابا _ پس نیستی ...

_ نه بابا ...

بابا _ وسایلاتو جمع کردی ؟

_ اوهوم ...

بابا لبخند زدو گفت : مراقب خودت و ترنم باش . شیطونی نکنیدا ...

لبخند تلخی نشست روی لبم ...

بابا _ ولی من بهت اطمینان دارم عزیزم .

بغضی جا خوش کرد توی گلوی تنگم ... فشار میداد ... داشت زور میزد ... داشت داد میزد ...
داشت سواستفاده هامو به رخم میکشید ... داشت میگفت که خاک تو سرت راسا .. خاک تو سرت
که همه چیو خراب کردی ...

با صدای در برگشتیم سمتش ... مامان بود ... خدارو شکر ... سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون
... بدون هیچ حرفی ... درو بستم ... اشکام جاری شدن ...

_ راسا؟

سرمو چرخوندم سمتش ... توی نگاهش غم بود ... پوزخندی جا خوش کرد روی لبم ...

سهند _ باید باهات حرف بزنم ...

_ ببخشید وقت ندارم ... باید برم وسایلمو جمع کنم ... برم تبریز ... میدونی که چرا!؟

چشماشو بست ... کلافه دست توی موهاش کشید ... از کنارش رد شدم ... میخواد باهام حرف بزنه
...؟! مسخره است ...

سهند _ صبر کن راسا ...

بی توجه به حرفش ادامه دادم .. صدای قدمهاشو پشت سرم میشنیدم ... دستم کشیده شد ...
عصبی برگشتم سمتش و گفتم : چیه ؟

ملتسم گفت : راسا ...

_ راسا مُرد ... میفهمی مُرد ...

دستم از دستش کشیدم بیرون ... پشت بهش ایستادم و خواستم برم ... ولی باید خالی میشدم ... برگشتم سمتش ... چشم دوختم توی چشمش .

_ ایندفعه دارم میرم جایی که همه تون میدونید چرا ... دارم میرم تبریز زندگی کنم ... چون شما و بقیه مثل هم فکر میکنید ... چون فکر میکنید ...

حرفمو بریدم ... زیادی نباید میرفتم جلو ...

سهند _ اصلا اونچیزی که فکر میکنی نیست ...

با خشم گفتم : چیه پس؟! من هنوز چیزی نگفته بودم که جنابعالی توی ذهنت بهم انگ زد ... هنوز چیزی معلوم نبود ... هنوز نمیدونستید من مردم یا زنده ام ، توی ذهن اون بچه کاشتید که من فراری ام ...

صدام میلرزید ... بلند تر گفتم : آره من فراری .. اگه میدونستم اینجوریه زودتر فرار میکردم ... ولی از یه چیزی خیلی مایوس شدم ... تمام اون مدتی که اونجا بودم دعا میکردم تنها داداشم بیاد دنبالم ... داداشی که خیلی دوشش داشتم ... ولی اون فقط به این فکر میکرد که من فرار کردم .

اشکام جاری شدن ... واقعا بهم فشار وارد شده بود ... اهمیتی به چهره سهند ندادم ... دویدم سمت آسانسور و دکمه شو پشت سر هم فشار دادم ... بغضم ترکیب ... سرمو به در آسانسور تکیه دادمو مشتمو زدم توی در ... راسای لعنتی چرا باید این کارو میکردی!؟

در باز شد ... خودمو انداختم توش ... دکمه همکفو فشار دادم تا در بسته شه ... دیگه از تنهایی نمیترسیدم ... آب از سرم گذشته بود ... حتی اگه اون لعنتی منو پیدا میکرد ... دستمو واسه یه تاکسی بلند کردم ... و آدرس خونه مون رو گفتم ...

بعد از آماده کردن وسایلم به ترنم زنگ زدم ... ساعت دقیق پروازو پرسیدم ... تلفنو گذاشتم روی دستگاه ... خواستم برم سمت آشپزخونه که تلفن زنگ خورد ... رفتم سمتش ...

_ الو؟

صدایی نیومد ...

_ الو؟

_ میخوای بری ؟

پاهام سست شد ... یخ بستم ... دستام شل شد ... یک باره جون توی بدنم خالی شد ...

_ راسا خانوم ؟ جواب نمیدی نه ؟

گوشی از توی دستم افتاد ... نتونستم تحمل کنم .. خوردم زمین ... صداشو میشنیدم : خواستم فقط زنگ بزوم بگم که از دست من راحت نمیشی ...

و صدای بوق ادامه اش بود ... دستام افتاده بود کنارم ... حرفش توی سرم منعکس میشد : از دست من راحت نمیشی ...

بغض گلومو گرفت ... اشکام جاری شدن ... داشت راست میگفت؟! یا میخواست فقط تهدیدم کنه ! نه میخواست تهدیدم کنه ... اون نمیتونست دیگه اذیتم کنه ... آره نمیتونست ... انگار جون اومد توی بدنم از سر جام بلند شدمو رفتم توی آشپزخونه ...

زن عمو مامانو کشید عقب و گفت : مریم بسه ... جیگر این بچه رو خون کردی ...

مامان _ اصلا نرو ...

سینا _ زن عمو پیشنهاد خوبی داد ..

زورکی لبخندی زدم ... روی به تورج کردم و گفتم : خداحافظ داداش ...

تورج دستمو فشرد و گفت : احساس غریبی نکنی .. چند روز دیگه خودم میام ...

لبخندی زدم ... کنار ترنم ایستادم ... دسته چمدونمو محکم فشار دادم ... با اینکه از دست سهند ناراحت بودم ولی توقع نداشتم نیاد .. نگاهمو چرخوندم سمت در ورودی ... خشکم زد .. این اینجا چیکار میکرد؟!

ترنم _ داداش صدرا نیما ؟

تورج _ باید برسه الانا ...

صدرا؟! چرا داره میاد؟! حرف دیروزش ... یا خدا ... زانو هام سست شدن ... روی زمین دو زانو نشستم ... همه به طرفم هجوم آوردن ... ولی صدای هیچ کدومشون رو نمیشنیدم ... ولی صدای قدمهای اونو ... به وضوح میشنیدم ... چپ ... راست ... چپ ... راست ... چپ ... راست ... جفت ... پاهاش جفت شدن ... ایستاد ... نگام به کفش آل استار اصلش بود ... منم قبلا همین رنگو داشتم ... سبز لجنی ... ستاره کنار کفشو خیلی دوست داشتم ... یادم میاد یه هفته دلم نمیومد بپوشمش ... خیلی دوستش داشتم ... بابا میگفت واست یکی دیگه میگیرم اینو بپوش ولی دلم نمیومد ... جاش توی کمد لباسام بود ... لبخندی اومد روی لبم ... چقدر دوستش داشتم ولی یه هفته پوشیدمش ولی ترنم خرابش کرد ... انداختش توی دیگ آش ... داغونش کرد ... دیگه نمیشد بپوشیش ...

_ راسا؟

از فکر اومدم بیرون ... نگاهمو به چهره های نگران بقیه دوختم ...

مامان _ چی شده دخترم؟

لبخندی زدم ..

_ هیچی مامان!

بلند شدم ... دوباره لبخند زدم تا آرومشون کنم ... من کنار خونواده ام آرامش داشتم ... امنیت داشتم ... نباید میترسیدم ازش ...

تورج _ خاله جان صدراست یادتونه؟

صدرا آروم سلام داد ... وای بچه ام مظلوم شده ... سرم پایین بود ... نمیخواستم نگاش کنم ..

سینا _ کو اون موقع که توی حیاط عمه خانوم بازی میکردیم ...

زن عمو _ بزرگ شدید دیگه ...

شماره پروازمون رو اعلام کردن ...

تورج _ برید دیگه ...

مامان _ صدرا جان شما هم میری تبریز؟

صدرا _ بله خاله ... باید به یکی از شرکت هامون سر بزنم .

تورج _ بچه زیادی فعال .

ترنم _ خب دیگه ما بریم ...

تا اومدم به خودم بجنبم مامان یه بار دیگه منو گرفت بغلش ...

مامان _ مراقب خودت باشیا .. دیگه بزرگ شدی ... خانوم باش .

_ چشم مامان جان ... شمام مراقب خودتون باشید .

ترنم دستمو کشیدو گفت : بریم دیگه ... بسه خاله لوس میشه ..

دستمو تکون دادم و رفتیم طرف تحویل بار ...

ترنم _ تو چیزی نمیخوری ؟

_ نه .

ترنم _ تو چی صدرا ؟

صدرا سرشو از توی گوشیش کشید بیرون و گفت : نه ممنون !

ترنم _ من باید برم قرصمو بخورم .

_ باشه ... منم میام .

نمیخواستم با صدرا تنها بشم ... پشت سر ترنم رفتم .. ترنم یه شیشه آب معدنی گرفت ... قرصشو

خوردو گفت : یادته بهش فحش میدادی؟! این همونه ...

نگاش کردم ... با لبخند گفت : منو میتونه بخره تو رو هم همینطور .

لبخند زورکی ای زدمو گفتم : بیخیال بابا ...

و راه افتادم ...

ترنم _ وای چند روز پیش خونه یکی از بچه ها بودم ... بعد صدرا اومد دنبالم ... با فراریش ...
دختره ولم نمیکرد ... همین نیم ساعت پیش بهم زنگ زده ...

لبخند تلخی زدم ... بیچاره نمیدونه چه حیوونیه ...

نشستم پیش سفره ... خاله مهوش دیس برنجو گذاشت توی سفره و گفت : بفرمایید ...

ترنم _ خاله مگه محمد نمیاد ؟

خاله _ رفته ماموریت ... چند روز دیگه میاد ...

و رو به صدرا گفت : بخور پسرم .

ترنم واسه خودش کشید و گفت : محمد دبیرستانو ثبت نام کرد ؟

خاله _ باید خود دانش آموز میبود ... حالا محمد میاد میرید ثبت نام میکنید .

خاله رو به من گفت : اینجا دیگه کمتر شیطونی کن تا اخراج نشی عزیز دلم .

سرمو انداختم پایین و گفتم : من بچه خوبی بودم بخاطر یه تهمت اخراجم کردن ...

دیگه کسی چیزی نگفت ... غذا رو خوردیم ... ظرفا رو به هزار زور منو ترنم شستیم ... بعد از

شستن ظرفا به بهانه استراحت رفتم توی اتاقی که قرار بود مال من و ترنم باشه ... خط جدیدمو

انداختم روی گوشیم و روشنش کردم ... به مامان زنگ زدم ... با رها حرف زدم ... بعد از کمی حرف

زدن خوابیدم .

_ راسا راسا ...

از خواب پریدم ... ترنم کنارم ایستاده بود ... پتو رو به خودم پیچیدم و گفتم : ها ؟!

ترنم _ بلند شو سریع ...

_ ترنم بزار بخوابم ...

ترنم _ بلند شو باید بریم ورزش .

چشمام از تعجب گشاد شد ... برگشتم سمتش .

_ حالت خوبه ؟

ترنم زد زیر خده و گفت : تقصیر محمده .. هرروز صبح بیدارم میکرد حالا دیوونه شدم .

نشستم ...

_ ترنم خوبی ؟

دستمو کشیدو گفت : بریم ...

قبل از اینکه چیزی بگم منو از اتاق کشید بیرون ... همزمان در دستشویی باز شد ... با دیدن

صدرا خشکم زد ...

ترنم _ سلام علیکم ... صبح بخیر

صدرا چشمش به من بود ... دستمو از توی دست ترنم کشیدم بیرون و رفتم توی اتاق ...

ترنم _ کجا رفتی راسا ؟

توی آینه به خودم نگاه کردم ... لباسم که خوب بود ... فقط موهام یکم آشفته است ... چشم هیز

بیشعور .. رفتم سمت چمدونم تا لباسمو عوض کنم ...

ترنم اومد دنبالم.

ترنم_راسا کجا رفتی؟

خیلی ترسیده بودم. الان چی میگفتم؟ میگفتم این اقایی که با ما اومده همونیه که این مدت منو نگه داشته؟ اونم به جرم دزدی. و بعد هم.... سعی کردم نذارم حتی اشک تو چشم جمع شه. اونجوری نمیدونستم به ترنم چی بگم

_هیچی. اومدم لباس عوض کنم. برو الان میام. میخوای شما برین ورزش من هم میام.

ترنم_ باشه. من و صدرا میریم. تو هم بیا

خیالم یکم راحت شد. ولی با این حال من باید یه مدت باهاش میساختم. میساختم؟ مگه میشد؟ اون اشکی که جلوی ترنم نذاشتم تو چشم جمع شه هجوم آورد به چشمم. سریع خودمو به دستشویی رسوندم و صورتم رو شستم. اومده بودم اینجا که مثلاً از خطر در امان باشم. ولی هیچ کس نمیدونست خودم با پای خودم اومدم تو دهن شیر. صورتم رو چند بار شستم. رفتم تو حیاط. ترنم و اون داشتن تو حیاط اروم قدم میزدن. حتی دوس نداشتن اسمشو تو ذهنم تکرار کنم.

صدرا_ راسا ما منتظر تو بودیم بیای با هم ورزش کنیم. زود باش تنبلی نکن.

لحن صداس معمولی بود. اصلاً کی گفته بود این با من حرف بزنه؟

ترنم_ راسا کجایی؟ بیا یه دور قدم بزن. بعد هم شروع کن به دویدن.

کاری که گفت رو کردم و بعد شروع کردم به دویدن دور حیاط. فقط چند دور زده بودیم که صدرا گفت میره شرکت و خدافظی کرد.. ترنم منو بیست دور دور حیاط چرخوند. دیگه نایی برام نمونه بود که گفت هنوز تموم نشده و تازه اولشه.

دیگه نمیدونم چقدر گذشته بود. فقط میدونم داشتم از خستگی میمردم. رفتیم تو و صبحانه خوردیم. نمیدونستم کی باید برم مدرسه. به خاطر همین از ترنم سوال کردم

_ ترنم

ترنم_ همم

_ ترنم

ترنم_ هان

حوصله نداشتم بگم هان نه بعله. انگار اصلا حوصله نداشتم. بعد از اون..

_ کی میریم ثبت نام مدرسه؟

ترنم برگشت و یه لحظه با تعجب نگام کرد.. انگار فکر نمیکرد انقدر بی حوصله باشم. بعد بدون این که به روی خودش بیاره گفت: امروز من دانشگاه ندارم. صدرا که بیاد با هم میریم به چند تا مدرسه سر میزنیم. خودم تحقیق کردم. چند تا مدرسه خوبم پیدا کردم.

با شنیدن اسم صدرا نا خود آگاه اخمام رفت تو هم. مثل اینکه راست گفته بود. دست از سرم بر نمیداشت. سرم رو تکون دادم و اومدم تو اتاق. یکم اهنگ گوش کردم. نمیدونم چقدر گذشته بود که ترنم اومد تو اتاق

ترنم_ پاشو حاضر شو. صدرا تا ده مین دیگه میاد.

_ ترنم میشه اسم اینو جلو من نیاری؟

ترنم با تعجب به سمتم برگشت_ راسا معلوم هست امروز چته؟ اون از صبح که جنی شدی پریدی تو اتاق. اینم از نیم ساعت پیش که خیلی بی حوصله بودی. الانم که الکی برگشتی میگی اسممه صدرا رو نیارم. مگه چی کارت کرده؟ دیدی که چقدر خوب باهات حرف میزنه.. واقعا که بنده خدا تا فهمید پدرت فعلا چک داره و دستش خالیه گفت خرج مدرستو میده.

با شنیدن این حرف از جام پریدم.

_ چی؟؟؟؟؟؟؟؟ اون خرج مدرسمو میده؟ لازم نیست ترنم..

فقط از خدا میخواستم نگه چرا. ترنم اومد حرف بزنه که در اتاق باز شد و قامت صدرا نمایان. مثل این که اصلا بلد نیست در بزنه.

صدرا_ چیزی شده ترنم؟ صداتون رو شنیدم.

ترنم_ هیچی.. خانوم میگن دوست ندارن کسی خرج مدرسشون رو بده.

صدرا_ ترنم جان میشه بذاری من باهات صحبت کنم؟ تا شما حاضر شی منم راضیش کردم.

با ترس به ترنم نگاه کردم. ولی معنی نگاهمو نفهمید. لبخندی زد و وسایلیش رو برداشت و رفت بیرون. خدایا خب حالا نمیشد در حضور ترنم باهام صحبت کنه؟ با ترس نگاش کردم. یه قدم به سمتم برداشت که باعث شد چند قدم برم عقب و با میز تواتم برخورد کنم. قلبم تند میزد. خودم صدای قلبم رو میشنیدم. یه نیشند زد.

_ببین اگه الان کاریت ندارم فقط به خاطر اطرافیانته. مطمئن باش تو اون یه سال رو به هر حال میگذرونی. دلیل اینکه خرج مدرست رو میدم هم اینه که اولاً دلم به حالت سوخته و دوما چون با این وضعیت فقط مدارس غیردولتی اونم با کلی پول بیشتر حاضر میشن ثبت نامت کنن. خودت که وضعیت خانوادت رو میدونی. بهتره دیگه حرفی نشنوم. وگرنه برت میگردونم همون جایی که بودی.

تو تمام این مدت داشتم اشک میریختم. به حال خودم.. و حال خانوادم که مجبورم از یه همچین ادم پستی کمک قبول کنن. دلم میخواست میمردم. ای کاش همون موقع همراه با اون بچه رفته بودم...

صدرا_ بسه دیگه. همین الان اشکاتو پاک کن ترنم میاد فکر میکنه داشتم شکنجت میدادم.

و رفت بیرون. خب مگه داشتی چی کار میکردی؟ غیر از شکنجه بود؟ تو این همه مدت. با کارات. با حرفات. سریع اشکام رو پاک کردم. سریع حاضر شدم و رفتم بیرون. ترنم هم حاضر بود. با هم رفتیم. حدود سه چهار تا مدرسه رو چک کردیم. با دیدن کارنامه قبول میکردن که دانش اموزشون باشم. اما با دیدن نامه اخراجی...

دیگه کاملاً خورد شده بودم.

ترنم خیلی اروم طوری که مثلاً من نشنوم به صدرا گفت: این دیگه آخرین مدرسه ایه که تو لیستم هست. تقریباً بهترینش هم هست. فکر نکنم بازم ثبت نامش کنن. اینجوری خیلی آسیب میبینه

خسته تر از اون بودم که حتی ناراحت شم. بالاخره رفتیم تو. همون رفتارهای قبل. سرم رو انداختم پایین و اوادم بیرون. ترنم هم پشت سرم اوامد و بغلم کرد.

ترنم_ عزیزم ناراحت نباشیا. چیزی که تو این شهر زیاده مدرسه.

سرم رو تکون دادم. بعد از چند لحظه مدیر مدرسه با صدرا اومد بیرون. رو لبای جفتشون خنده بود. مدیر اومد سمتم و گفت: دخترم شما همراه خانم نیازی برین. بهتون کلاستون رو نشون میدن. از فردا هم میتونی بیای سر کلاس. برات کلاس های خصوصی هم میذاریم که مشکلی برای امتحانای ترم نداشته باشی.

فقط یه لبخند کوچیک زدم و دنبال اون خانم که فکر کنم ناظم بود راه افتادم. داشتم به این فکر میکردم که با پول چه کارای دیگه ای میشه کرد...

خانوم نیازی منو برد سمت کلاس مون ... بخاطر پول چقدر باهام مهربون بود ... در زد ... درو باز کرد و منو فرستاد داخل ... خودشم اومد داخل ...

نیازی _ خانم فرحبخش ... دانش آموز جدید دارید!

خانوم فرحبخش که بهش میومد خانوم خوبی باشه گفت: ممنون خانوم نیازی ..

خانوم نیازی رفت ...

خانوم فرحبخش با لبخند اومد سمتمو گفت: خودتو معرفی نمیکنی عزیزم؟

خودمو معرفی کردم ... یه جایی رو بهم نشون داد و گفت: میتونی بری بشینی ...

رفتم سمت همون جا و نشستم ... خانوم فرحبخش شروع کرد به درس دادن ... ادبیات ... دوشش داشتم ... با لبخند به حرفاش گوش میدادم ...

دوتا زنگ بعدی ریاضی و دینو زندگی داشتیم ... اونام عالی بودن ... ساعت یک بود که زنگ خورد

... اومدم بیرون ... من که جایی رو بلد نبودم ... باید چیکار میکردم!؟

گوشیمو از توی جیبم بیرون اوردم ... شماره ترنمو گرفتم: الو؟

ترنم _ بله عزیزم؟

_ من چیکار کنم!؟

ترنم _ مگه صدرا نیومده دنبالت؟

_ صدرا!؟

ترنم _ آره ... با یه بنز سیاه بود ...

نگاهی به اطراف انداختم ... دیدمش ...

_ ولی ترنم نیستش ... شاید نیومده ... آدرس بده خودم میام .

ترنم _ راسا ویسا الان میرسه ...

نگاه به ماشین بود ... پیاده شد ... داشت میومد سمتم

_ ترنم آدرسو بده ...

ترنم _ الان بهش زنگ میزنم تا بیاد ...

از بین بچه ها مسیری رو گرفتم و دویدم ...

_ ترنم تروخدا آدرسو بده حال ندارم بمونم

ترنم _ راسا چرا نفس نفس میزنی!؟

تا خواستم چیزی بگم دستم کشیده شد ... دستش روی دهنم قرار گرفت تا صدام درنیاد ...

گوشی از دستم افتاد ... کنار گوشم گفت : فکر نکن حوصله دارم ناز تو بکشم ... مثل بچه آدم بیا بشین توی ماشین .

گوشی رو برداشت گوشی خاموش شده بود ... داد دستم ... ولم کرد ... چند قدم رفتم عقبتر ...
بغض گلومو گرفته بود ..

_ تروخدا راحتم بزار .

صدرا _ راسا مثل بچه آدم برو سوار ماشین شو .

_ من با تو نمیام .

صدرا _ به درک .

و راه افتاد ... نگاهمو بهش دوختم ... با عصبانیت رفت سمت ماشینش ... موبایلمو توی دستم فشار دادم ... روشنش کردم ... اشکام جاری شده بودن ... شماره ترنمو گرفتم : ترنم آدرسو بده

ترنم _ راسا چیزی شده ؟

داد زدم : آدرسو بگو ...

آدرسو آروم داد ... جلوی یه تاکسی رو گرفتم ... آدرسو بهش دادم و خودمو انداختم توش ... راننده بدون هیچ حرفی راه رو پیش گرفت ... بغضمو رها کردم ... خدایا چرا باید اینجا هم میبود
!؟ چرا !!!!

راننده _ خانوم رسیدیم ...

کرایه رو دادم ... دستمو گذاشتم روی زنگ ... در باز شد

ترنم _ راسا ...

بی دلیل بهش توپیدم : آدم قحطه اون باید همیشه توی همه چی باشه !؟ چرا اونو فرستاد دنبالم ؟

ترنم _ چرا راسا عصبانی هستی !؟

_ عصبانی نباشم ؟

ترنم _ من دلیل عصبانیتتو نمیدونم ... اون داره بهت کمک میکنه بدون هیچ چشم داشتی بعد تو

.....

حرفشو برید ... از فرصت استفاده کردم و گفتم : نخواستم بهم ترحم کنه ... اونم بره به درک ...

اونم مثل سهند ... اونم مثل بقیه .. نمیخوام کسی بهم ترحم

صدرا _ من بهت ترحم نمیکنم ...

برگشتم سمتش ... عصبانی بود ... اینو میتونستم به راحتی بخونم از توی چشماش ...

ترنم _ صدرا راسا از دست بقیه

برگشتم سمت ترنم و داد زدم : بحث من این نیست ...

دستم کشیده شد ... توی یه لحظه صدرا منو پرت کرد توی ماشین و گفت : ترنم تو برو داخل ...
 باید یه چیزی رو نشون راسا بدم تا بفهمه ترحم نمیکنم ...

ترنم _ صدرا ببخشید ...

درو بست و گفت : چیزیش همیشه تو برو داخل ...

ترنم _ منم پیام ...

صدرا _ ترنم برو داخل ...

ترنم خواست چیزی بگه ولی صدرا توی ماشین نشست و ماشینو روشن کردو پاشو گذاشت روی
 گاز ...

از ترس چسبیدم به صندلی ...

صدرا _ نفهم ... من دارم به تو ترحم میکنم !؟

هیچی نگفتم ... از ترس نمیتونستم چیزی بگم ...

صدرا _ حرف بزن ببینم ... اونهمه گوه خوردی ... حالا جلوم بزن ...

خیلی عصبانی بود نمیتونستم حرفی بزنم ...

نگه داشت ... پیاده شد ... اطرافو نگاه کردم ... بیابون بود ... درو باز کرد ... نگام چرخید سمتش ...

آرومتر شده بود .. ولی هنوز عصبی بود ...

صدرا _ چرا میگی بهت ترحم میکنم ؟

از لحن آرومش ترسم کمی فروکش کرد ...

_ مگه نمیکنی ؟

صدرا _ من با اینهمه ثروت ... میخوام فقط بهت کمک کنم .

_ فقط از زندگیم برو بیرون .

صدرا _ متاسفانه این یکی ممکن نیست .

_ چرا؟! چی میخوای از زندگیم ؟

صدرا _ میفهمی راستی واست بازم واست سورپرایز دارم .

با ترس نگاهش کردم ... لبخندی زدو گفت : نترس دیگه .

_ من میخوام برم خونه .

صدرا _ باشه بابا . بچه ...

سوار ماشین شد ...

صدرا _ کمر بند تو ببند .

کمر بندمو کشیدم و بستم .. اینبار با سرعت کمتری میرفت ...

جلوی خونه که نگه داشت گفت : ترنم شک کرده چیکار کنیم ؟

پوزخندی زدمو گفتم : مگه برات فرقی هم میکنه ؟

صدرا _ پای منم گیره .

_ من چه میدونم ... یه چیزی بگو بهش ...

و پیاده شدم ... دستمو گذاشتم روی زنگ ... انگار ترنم پشت در نشسته بود ... سریع درو باز کرد

... منو گرفت توی بغلش و گفت : ترسیدم سالم برنگردی ...

صدرا _ فقط خواستم بهش شرکتمو نشون بدم تا این فکرای بچه گونه رو نکنه .

هیچی نگفتم ... رفتم داخل ... خوابم میومد ... بدون هیچ حرفی رفتم داخل اتاقمون و لباسمو

عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت ... خیلی سریع هم خوابم برد ...

با صدای جیغ یکی از خواب پریدم ... نگاهی به اطرافم کردم ... هوای تاریک شده بود ... کشو

قوسی به بدنم دادم ... صدای ترنم میومد از بیرون ... باز کی رو دیده خوشحال جیغ کشیده ...

موهامو باز کردم دو باره بستم ... روسریمو پوشیدم و اومدم بیرون ... با شنیدن صدای تورج
سرعتمو بیشتر کردم ...

ترنم _ دیوونه ...

تورج _ بابا به من چه خب ...

داشت میخندید ... با دیدن من بلند شدو گفت : به خانوم ... ساعت خواب .

_ سلام ...

تورج _ سلام به روی ماه نشستت ...

_ تورج !!!

تورج _ همینجوری هم خواهری خودمی ...

لبخندی نشست روی لبم ... چی میشد سهند هم اینجوری باهام برخورد میکرد ...

_ من الان برمیگردم ...

رفتم سمت دستشویی ... دست و صورتمو شستم .. اومدم بیرون ... خاله داشت سفره رو پهن

میکرد ... رفتم کمکش ...

خاله _ تو برو بشین دخترم ... ظهر هم چیزی نخوردی .

_ اینا رو ببرم ...

چندتا از وسایلا رو بردم ... نشستم پای سفره ... تورج نشست کنارمو گفت : روز اول مدرسه خوب

بود ؟

_ اوهوم .. خیلی از معلمای خودمون بهترن .

تورج _ خدارو شکر ... راستی مامانت یه چیزی داد بهت بدم .

_ چی ؟

تورج _ بعد از غذا .

و برام کمی غذا کشید ... مشغول خوردن شدیم ... واقعا دست پخت خاله خوب بود ... قاشق آخرو گذاشتم توی دهنم ... بلند شدمو گفتم : ممنون خاله .

خاله _ نوش جونت دخترم .

از خونه اومدم بیرون ... رفتم سمت دستشویی ... درشو باز کردم که زنگ زدن ... از جا پریدم ... اه ... ترسیدم بابا ... رفتم سمت در ... دوباره زنگ زدن ...

_ اومدم !!

درو باز کردم ...

_ بفرمایید ؟

سرمو بلند کردم ... یکی با لباس نظامی جلوم ایستاده بود ... چشماشو ریز کردو گفت : شما ؟

_ شما اومدید ...

یه قدم اومد جلو و نگاهی توی حیاط کردو گفت : درست اومدم ولی شما رو نمیشناسم ...

خواستم چیزی بگم که صدای تورج اومد : به جناب سرگرد ...

برگشتم سمت صدا تورج با لبخند اومد سمت همونی که بهش گفت جناب سرگرد ... کنار رفتم ... همدیگه رو بغل کردن ..

تورج _ بالاخره رضایت دادی به خودت مرخصی بدی ؟

سرگرده که اصلا نفهمیدم کیه گفت : آره بابا ...

تورج _ بیا داخل ..

اومدن داخل ... بی توجه به من رفتن طرف ساختمون ... با لگد زدم توی در تا بسته شه که خورد به یکی ...

_ آخخخخ

سریع خیز برداشتم سمت در ... با دیدن صدرا که دستش روی دماغش بود اخمام رفت توهم ...

_ پشت درم جای ایستادنه !؟

با عصبانیت رفتم سمت دستشویی تا دستمو بشورم ...

صدرا _ چته تو؟؟ باز پاچه گیر شد ...

با حرص نگاهش کردم که چیزی نگفتو رفت داخل ... دستمو شستمو رفتم داخل ... صدای خاله

میومد : فکر نمیکنی یه مادر داری اینجا؟

صدای همو سرگرده _ بابا مادر من نمیتونستم پیام ... الان اومدم ده روز اینجام ...

ترنم _ برو بابا ... باز این اومد ...

وارد شدم ... همون سرگرده با لبخند گفت : بچه پررو اومدی توی خونه ما بعد منو بیرون میکنی

!؟

رفتم سمت ترنم و نشستم کنارش ... سرمو انداختم پایین ... حالو حوصله داشتم بمونم توی جمع

... دوباره بلند شدم ... رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به شستن ظرفا ..

خاله _ چیکار میکنی دخترم؟

_ هیچی خاله ..

خاله _ ولشون کن بعد میام میشورم ... بریم پیش بچه ها ...

_ آخرشه میشورم میام ...

خاله قبول نکرد ... منو به زور کشید بیرون و در آشپزخونه رو بست ... نشستم پیش ترنم ...

تورج _ بابا زرنگ ..

نگاش کردم ... با نگام فهمید که دوست دارم بزمنش ...

خواستم نگاهمو از تورج بگیرم که چشمم خورد به سرگردی که داشت با ترنم حرف میزد

موهای قهوه ای سوخته که به سیاه میخورد ... چشمای قهوه ای ... ته ریش هم داشت ... جذاب

بود ... البته توی اون لباس ... نگاهمو ازش گرفتم ... اونم یکیه مثل بقیه همه شون مردن ... همه شون به یه چیز فکر میکنن ... حتی تورجی که اینجا باهام شوخی میکرد ... همه شون حیوونن .

دیگه طاقتم تموم شد.رفتم تو اتاق و نشستم پای کتابام.امروز هیچی از درس نفهمیده بودم.کی میخواستم این مدت رو جبران کنم؟یکم درسایی که امروز دادن رو نگاه کردم.من که کتاب نبرده بودم.کتابام سفید سفید.بیخیال داشتیم ورق میزدیم که ترنم اومد تو اتاق

ترنم_پاشو دیگه بسه هر چی درس خوندی.بلند شو بیا بیرون.

جو بیرون رو دوست نداشتم.با این که حضور ترنم و تورج و خاله دلگرمم میکرد.اما صدرا و اون یکی...

_راستی ترنم..این پسره کیه؟

ترنم_محمد .پسره خاله مهوش..

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم..خاله مهوش رو دوست داشتم.ولی پسرش..میترسیدم..نمیدونم..یه جورایی از تورج هم میترسیدم.کسی که باهاش یه کم راحت بودم سهند بود که اونم...

_ترنم من فردا باید برم مدرسه..الان هم خستم.بذار بخوابم .

ترنم یه نگاهی بهم انداخت که یعنی خر خودتی..نمیدونم چرا من معنی نگاهشو میفهمم ولی اون نمیفهمه.اومد پیشه من که رو تخت نشسته بودم تشست و دستش رو گذاشت رو دستم.

ترنم_راسایی..چی شده؟خیلی فرق کردی عزیزم.تو انقدر بی حوصله نبودی..تو این مدت....

ندااشتم ادامه بده..نمیدونم چی میخواست بگه اما مطمئنم اگه بیشتر حرف میزد مجبور میشدم حرفام رو عوض کنم.

_نه عزیزم..دوری از خانوادم بعد از این مدت برام سخت تره.دو ماه تو بی خبری بودم.اون موقع الانم ازشون دورم.بعدم حس میکنم نگاه اطرافیان بهم تغییر کرده.فقط همین.اینا یکم بهم فشار آورده.خوبه که تو پیشمی.حداقل تو ارومم میکنی.یکم بگذره درست میشم.نگران نباش.الانم برو بیرون که میخوام بخوابم.

ترنم گونم رو بوسید و رفت بیرون. دراز کشیدم روی تخت و به سقف زل زدم. صدای ترنم میومد که داشت توضیح میداد خستم و خوابیدم. صدای بقیه که حرفش رو تایید میکردن میومد. صدای تورج که میگفت پس امانتی ای که مامانش داده چی... باعث شد یادم بیوفته فراموش کردم بعد از شام ازش بگیرم. نمیدونم چی بود. بیخیال شدم چون زشت بود برم بیرون. سعی کردم بخوابم. فکر کنم خیلی طول کشید اما بالاخره خوابیدم.

صبح با صدای ترنم پاشدم. سریع بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون. همون پسره که دیشب اومده بود که اسمش.. اسمش.. محمد بود فکر کنم.. آره محمد.. داشت جلوتر از همه میدوید و پشتش تورج و صدرا و در آخر ترنم.

راسا بیا پشت ترنم. زود باش.

صدای تورج بود. خیلی از ورزش صبحگاهی بدم میومد. ولی میدونستم حریفشون نمیشم. شروع کردم به دویدن. بالاخره ورزش هم تموم شد. فکر کنم بیست دقیقه ای ورزش کردیم. بعد از صبحانه حاضر شدم که برم مدرسه. نمیدونستم چجوری برم. دیروز اصلا حواسم به مسیر نبود. داشتم پیش خودم فکر میکردم که ترنم اومد تو

ترنم! تو کی حاضر شدی؟ صبر کن منم حاضر شم با هم بریم.

خیلی خوشحال شدم. پریدم و بوسیدمش و رفتم بیرون. کسی تو حال نبود خدا رو شکر. حوصله ی هیچ جنس مذکری رو نداشتم. نمیدونم. شایدم زیادی محطاط شده بودم. نمیخواستم باهاشون یه جا باشم.

_راسا خانوم شما حاضرین؟

سه متر پریدم هوا. زیادی رفته بودم تو فکر. حالا خوبه به چیز مهمی هم فکر نمیکردم. هر چند همیچین هم... با دیدن نگاه منتظر محمد متوجه شدم باید حرف بزنم.

_بله من حاضرم. منتظرم ترنم بیاد که با هم بریم.

محمد_خب میخواین شما برین تو ماشین تا ترنم هم بیاد..

ماشین؟ مگه ترنم ماشین داره؟ کمی با گنگی نگاش کردم که صدای ترنم اومد: من حاضرم. بریم.

بلند شدم و پشت ترنم راه افتادم. ترنم روی صندلی جلو نشست و محمد هم پشت فرمون. یعنی قرار بود با این بریم؟ پشت ترنم نشستیم.

محمد_راستی راسا ببخشید من دیشب نشناختم. نمیدونستم شما هم قراره بیای.

اوا اوا چه خودمونی.. تو اینه نگاه کردم. اصلا به من نگاه نمیکرد.

_خواهش میکنم. ببخشید ما اومدیم مزاحم شما هم شدیم.

محمد_ نه این چه حرفیه. اتفاقا مادر هم تنهاست. وجود شما از تنهایی درش میاره.

تموم شدن حرفش هم زمان شد با ایستادن ماشین.

_بفرمایید. موفق باشید

اروم زیر لب تشکر کردم و از شون خدافظی کردم. روزم هم مثله روزای دیگه گذشت جز این که

معلم ریاضی یه امتحان گذاشت واسه جلسه بعد. و به منم گفت باید آماده باشم. نمیدونم چرا

متوجه نمیشه من دو ماه مدرسه نرفتم. خیلی ناراحت بودم. هنوز با کسی دوست نشده بودم. حتی

بغل دستیم هم زیاد باهام حرف نمیزد. یعنی اصلا. نکنه اینا هم مثله سهند و بقیه خانواده فکر

میکنن.. راسا اچه این چرت و پرتا چیه که میگی؟ اینا از کجا فهمیدن که تو اخراج شدی و دو ماه

مدرسه نرفتی؟ فقط معلم ها میدونن. صدای یکی از دخترها باعث شد به خودم پیام..

_اره دو ماه اصلا خونه نبوده. احتمالا از خونه فرار کرده. قیافشم که بد نیست. مطمئنم دوست پسر

داشته بعدا دوست پسرش ولش کرده.. وگرنه مدرسه بی دلیل اخراج نمیکنه...

_اره بابا. منم شنیدم خانوم نیازی داشت به خانوم حبی میگفت این دختره دو ماه مدرسه

نرفته.. واقعا که.

با شنیدن این حرف ها... عصبانی شدم.. میدونستم اومدن نزدیکم این حرفا رو میزنن که من

بشنوم. پس حداقل سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و تو ظاهرم نشون نددم. به ارومی به سمت

در رفتم و یک راست دفتر مدیر. یه لبخند موزیانه.. تمام حرفایی که شنیده بودم رو به مدیر

گفتم. میدونستم با پولی که گرفته حتما با اونا برخورد میکنه.. اضافه کردم که تو این دو ماه من به

خاطر تصادفی که داشتم حافظم رو از دست دادم و بقیه ماجرا. در تمام مدت بغضم رو حفظ کردم.

با خوردن زنگ از مدرسه اومدم بیرون ... یادش بخیر با بچه ها کلاسمون تا دم در همدیگه رو دنبال میکردیم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم : حلالت نمیکنم صدرا ...
اطرافو نگاه کردم ... کسی رو نمیشناختم ... خواستم برم طرف دیگه خیابون تا تاکسی بگیرم که با صدای یکی برگشتم سمتش ...

_ راسا؟

نگاش کردم ... محمد بود ... از بین بچه ها رفتم سمتش ... آروم سلام دادم ...

محمد _ خوبی؟ خوش میگذره مدرسه؟

لبخند تلخی زدمو گفتم : تا خوشی رو چی تعبیر کنی ...

هیچی نگفت ... راه افتاد ... منم آروم دنبالش میرفتم ...

محمد _ ماشینم اینجا جا نداشت بردم توی یه کوچه گذاشتم ...

چیزی نگفتم ...

محمد _ چند وقت دیگه درست میشه ... دوست پیدا میکنی ... ما بهت کمک میکنیم .

نگاش کردم ... جلوتر ازم راه میرفت ... پیرهن سیاه و سفیدی پوشیده بود و یه شلوار سیاه ..
موهاشم بالا زده بود ... از تپش خوشم میومد ... سرمو انداختم پایین ... نفس عمیقی کشیدم . به
یه آزار سفید رسید ... بازش کرد ... سوار شدم ... اونم سوار شد بدون هیچ حرفی ماشینو روشن
کرد و راه افتاد ... منم نگاهمودو ختم به بیرون ... هرچی تلاش کردم نتونستم اشکمو مهار کنم ...
روی گونه ام سر خوردن ... بدون هیچ ابایی برای ریخته شدن آبرو یا ابهتم ... آبرو؟!!! ابهت!!! اینا
چی بودن میگفتم ... من دیگه چیزی نداشتم زندگی ، دختریم ... همه رو صدرا گرفته بود ...
هنوزم بیخیالم نمیشد ... بازم دنبالم بود ... خدایا خلاصم کن از این عذاب ...

محمد _ بهتره گریه نکنی ... فکر میکنن مشکلی پیش اومده ...

اشکامو پاک کردم از ماشین پایین اومدم ... هنوز دستم به زنگ نرفته بود که در باز شد ... چهره
عصبی صدرا پیش چشمم جوون گرفت ...

صدرا _ با محمد اومدی !!؟

میخواستم بگم به تو ربطی داره !! ولی با صدای محمد هیچی نگفتم : آره ... این چند روز که
اینجام میرم دنبالش ...

صدرا نگاهشو به محمد دوخت ...

_ میتونم برم داخل ؟

صدرا کنار رفتو گفت : فردا میام واست سرویس میگیرم ...

محمد _ نمیخواد بابا خودم میبرمش ...

صدرا _ نه یکی از راننده هامو میذارم ببره و بیارتش ... مزاحم تو نمیشه ...

شاخ درآورده بودم ... محمد یعنی نمیگه به تو چه ربطی داره ولی محمد بیخیال رفت داخل ...
خواستم دنبالش برم داخل که صدرا بازومو گرفت ... برگشتم نگاش کردم ...

صدرا _ همین که گفتم میشه فهمیدی ؟

با حرص گفتم : میشه پیرسم چرا ؟

ازش میترسیدم ... ولی الان آرام بود ... و حد امکان نمیتونست با وجود بقیه کاری کنه .

صدرا _ چون من میگم .

بازومو از توی دستش بیرون اوردم ... با شجاعتی که با وجود افراد داخل خونه گرفته بودم گفتم :
اختیار من دست خاله و تورجه ... نه تو ... فهمیدی ؟

خواست چیزی بگه که گفتم : اجازه نمیدم بهت باز زندگیمو خراب کنی ... مثل خودش گفتم
فهمیدی !!؟

ترنم _ چند روز اینجایی!؟

محمد _ سه هفته ای هستم خدمتتون ... امر؟

ترنم برگشت سمت من که داشتم با استفهام نگاهش میکردم ...

ترنم _ راسا توی درساش مشکل داره ... منم نمیتونم کمکش کنم ... زحمتشو میکشی ...؟

محمد نگاهشو بهم دوخت و گفت : چشم ... راسا مهمونه ... هرچی مهمون بخواد ...

بی اراده لبخندی زدم ...

_ ممنون ... سعی میکنم جبران کنم .

محمد _ تو درستو بخون جبران پیشکش ...

با صدای خاله همه رفتیم توی آشپزخونه ... غذا رو خوردیمو هرکی یه طرف رفت خاله نداشت

ظرفا رو بشوریم ... منو محمدمو فرستاد توی هال تا بهم یاد بده ...

محمد _ اول برو ریاضیتو بیار ...

رفتم سمت اتاق ... چیزایی رو که لازم داشتم رو اوردم ... روبروی محمد نشستم ... چهارزانو

نشسته بودم ... کتابو ورق زد ...

_ اینجاست ...

محمد کف دستشو کشید روی تا ورقه ها و گفت : خب ...

و شروع کرد به توضیح دادن مبحث ها ... منم با دقت گوش میدادم تا بیشتر از این مزاحمش نشم

... با تموم شدن هر مبحث چندتا مسئله بهم میداد تا حل کنم ...

_ این چرا اینجوری میشه؟

دفترم و چرخوند سمت خودش و گفت : کو ... اینو میگی ... نگا ...

دوباره شروع کرد به توضیح دادن ...

محمد _ نگا مثلا اینجا ...

نگاهی به من کرد و گفت : بیا اینجا بشین تا لازم نباشه خم شی ... گردنت درد گرفت ...
به کنارش اشاره کرد ... با کمی خجالت رفتم کنارش نشستم ... سعی کردم فاصله مو حفظ کنم ...
از یه طرفی چندشم میشد از اینکه اینقدر به پسری که نمیشناختمش نزدیک شم از طرفی هم از
فکر خودم خجالت میکشیدم ...

محمد _ حواست با منه راسا ؟

نگاش کردم ... با لبخند گفت : بلند شو برو بخواب ... خیلی خسته ای ...

_ نه ... خسته نیستم ...

محمد کتابو آروم زد به سرم و گفت : میدونم .. من میخوام بخوابم ...

و بلند شد ... رفت سمت اتاقش ... کتاب افتاد توی بغلم ... لبخندی روی لبم نشست ... در حالی
که جدی بود و حواسش به درس دادن به من بود ولی فهمید که چقدر دوست دارم بخوابم ... با
خوشحالی وسایلامو جمع کردم و رفتم سمت اتاق ... روی تخت دراز کشیدم ... با وجود معادلاتی
که توی ذهنم بود خیلی زود خوابم برد ...

چشمامو آروم باز کردم ... اتاق تاریک بود ... توی تخت نشستم ... کشو قوسی به بدنم دادم ...
موهامو دوباره بستم ... روسریمو کشیدم روی سرم و بلند شدم ... از اتاق اومدم بیرون ... صدایی
نمیومد ... رفتم سمت آشپزخونه ... یه لیوان آب خوردم ... از آشپزخونه اومدم بیرون ... از پنجره
توی هال دیدم که همه بیرون نشستن ... همه به جز صدرا و با وجود چند نفر دیگه ... بیخیال
نشستم و کتابمو که آورده بودم رو گرفتم توی دستم ... فردا امتحان دینو زندگی داشتم ... خیلی
بدم میومد از این کتاب ولی مجبور بودم بخونمش ...

با صدای در از جا پریدم ... برگشتم سمت صدا ... صدرا در حالی که داشت با یکی حرف میزد اومد
داخل ... انگلیسی حرف میزد ... بابا باکلاس ... بی توجه بهش دوباره مشغول شدم ...

با صدای تورج که داشت با صدرا حر میزد اعصابم ریخت بهم : باز باید بری ؟

صدرا _ چیکار کنم ؟!؟ دوماه دیگه مسابقه است ... بعد من اینجام ...

تورج _ تو که میدونی حال عمه خانوم بده .

صدرا _ نمیتونم بمونم .. نباید بمونم .

تورج _ اونا نمیان تو رو بیرون کنن که

صدرا _ دِ همین کارو میکنن ...

تورج _ با خودته ...

صدرا _ تورج یه چیزی پیش روم بزار تا مجبور نباشم برم .

تورج _ تو داری یه حرف دیگه میزنی ها ... نه به باید رفتنات نه به این که میگی بمونم ...

از سرجام بلند شدم ... رفتم سمت اتاق ... تنهایی و سکوت بهتر بود دوباره شروع کردم به

خوندن ... باید امتحان فردا رو خوب میدادم ...

ترنم با سروصدا وارد شد ...

ترنم _ خوبی تو؟

_ ترنم صدا نده ... میخوام بخونم .

ترنم نشست کنارمو گفت : نمیخواهی پیرسی چرا خوشحالم؟

_ نه ...

ترنم _ ای به ذوق ...

نگاش کردم ... دلخور شده بود ...

_ بگو ببینم چی شده آبجی من خوشحاله ...

ترنم با ذوق گفت : آرمان زنگ زد ...

نگاش کردم ..

_ آرمان کیه!؟

وا رفت ...

_ آها اون ... خب ؟

دوست داشتم اذیتش کنم ...

ترنم _ به نظرت چی گفت ؟

_ کی !؟

با حرص گفت : راسا _____

با خنده گفتم : ببخشید .. بفرما ...

ترنم _ گفت میخواد منو ببینه ...

_ خب ؟ مگه توی جشن نگفت بهت چیزی ؟

ترنم _ نه بابا ... بیشعور گفت تو که با همه پسرا میرقصی برو با بابا بزرگ هم برقص

خنده ام گرفت ... ترنم با حرص گفت : تا الان قهر بودیم عصر زنگ زد ... کپ کردم اومده تبریز ...

_ بابا این پاک عقلشو از دست داده ...

ترنم _ میترسم ...

_ کی باید همو ببینید ؟

ترنم _ پنج شنبه .

با حرص زدم پس کله اش و گفتم : پنج شنبه است بعد تو الان گیر دادی به من !؟

ترنم _ یه بار ازت یه کمک خواستما .

_ برو سه روز دیگه بیا ... روز پنج شنبه بهت مشاوره میدم ...

بیرونش کردم تا بشینم بخونم ... درو قفل کردم ...

ترنم _ ایشالله صفر شی ...

_ کور خوندی !

ترنم _ خودم میام بهشون میگم کاری کنن تجدید شی .

خنده ام گرفت ... عین پیرزنا نفرینم میکرد ... با لبخند دوباره شروع کردم به خوندن .

با خوشحالی از کلاس اومدم بیرون ... خدایا شکر ت کامل شدم با رقص و مسخره بازی اومدم بیرون کمی آب خوردم ... برگشتم تا برم بالا که یکی صدام زد ... نگاهش کردم ... یکی از دخترای کلاس مون بود

_ بله ؟

اومد نزدیکم روبروم ایستادو گفت : دنبال دردرس میگردی !؟

_ متوجه منظور تون نمیشم ...

دختره با تمسخر گفت : متوجه نمیشی نه ؟! منم اگه هرروز یه پسر خوشتیپ میومد دنبالم نمیفهمیدم چی میگفتم

نگاهش کردم ...

دختره _ فکر نکن بخاطر اینکه اون پسره دو برابر پول درخواستی مدرسه رو داد منم مثل بقیه تحویلت میگیرم ... تو یه دختر فراری پا پتی هستی ... پس برای من دم درنیار ...
نمیدونم چیکار کردم ولی وقتی به خودم اومدم که توی دفتر ایستاده بودیم ...

مدیر _ که توی محیط آموزشگاه دعوا راه میندازید ؟

دختره که فهمیدم فامیلش ذوالفقاری هستش گفت : خانوم همش تقصیر اینه ...

مدیر نگاهی به من که خونسرد ایستاده بودم کردو گفت : ذوالفقاری چی میگه ؟

_ جواب توهینشو گرفت ...

مدیر _ جواب توهین یه کلامه ... نه ربع ساعت کتک کاری که آخرش اینجوری بیاید دفتر ..

_ زندگی شخصی من به خودم ربط داره نه به کس دیگه ای ... این خانوم به خودشون جرعت دادن
توی این مسایل فضولی کنن ...

ذوالفقاری _ دروغ گو چی میگی ؟

با تعجب نگاهش کردم ... به سنگ پای قزوین گفته بود زکی ...

مدیر _ شما همین جا باشید باید به والدینتون زنگ بزنم .

ذوالفقاری _ ترو خدا خانوم ... مامانم مریضه اگه بفهمه ...

مدیر _ باید بدونه دخترش چیکار کرده ...

من که عین خیالم نبود ... حقش بود ... دختره عوضی ... نگاهی به مقنعه پاره شده و مانتوم کردم
... چقدر خوشگل شده بودم ... دعوا کردم برای خودش تفریحی بود ... من باید دیگه اینجوری
میبودم ... لبخند رضایتی نشست روی لبم ... نباید میذاشتم هرکسی به خودش اجازه بده بهم
توهین کنه ...

با گرم شدن دستم به صاحب دست نگاه کردم ... با دیدن صدرا دستمو با نفرت از توی دستش
بیرون اوردم و دورتر ازش ایستادم ...

صدرا _ راسا اهل دعوا نبود ... احتمالاً خیلی بهش فشار اومده ...

مدیر _ بله ... امیدوارم دیگه تکرار نشه ...

و رو به من گفت : زنگ آخر چی دارید ؟

_ مطالعات .

مدیر _ پس میتونید ببریدش اما باید تعهد بده که دیگه تکرار نکنه ...

_ من کار درستی کردم شما از اون تعهد بگیرید که دیگه حرف بزرگتر از دهنش نزنه ...

و بدون توجه به نگاه هاشون از اتاق زدم بیرون ... کیفمو که یکی از بچه ها آورده بود پایین روی شونه ام جابجا کردم ... کنار در مدرسه ایستادم ... باز این ماشینشو عوض کرده ... با دیدن یه کت شلواری توی ماشینش رفتم سمتش ... راننده شه ... سوار شدم ...
راننده _ سلام خانوم .

هیچی نگفتم ... با دیدن وضعم بهم حق هم میداد ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... چشمامو بستم ... به بازو بسته شدن در هم توجهی نکردم ...

راننده _ کجا برم آقا ؟

صدرا _ بیمارستان ...

_ من حالم خوبه .. میخوام برم خونه !

صدرا _ تروخدا حرف اضافی نزن حالو حوصله تو یکی رو دیگه ندارم ... از کارم افتادم ...

چشمامو باز کردم ... کنارم بود ... با عصبانیت داد زدم : مگه مجبور بودی بیای ؟! نمیومدی ...

صدرا پوزخندی زدو گفت : نمیومدم که تو رو همونجا نگه میداشتن ...

_ بهتر از کنار تو بودنه ...

با سوختن یک طرف صورتم دستم بی اراده رفت روش ... میسوخت ...

صدرا _ گفتم بهت که فعلا از دست من خلاصی نداری ...

اشکام جاری شدن ... شور بودن اشکا باعث میشد لبم بسوزه ... اخمام میرفت توهم ...

صدرا _ به نفعته باهام مدارا کنی .

آروم گفتم : من لعنتی بخاطر یه فکر بچه گونه اومدم دزدی ... با یه فکر بچه گونه تر موندم توی اون خونه ... با فکر بچه گونه ترم باهات لجبازی کردم ... باید میموندم ... باید آروم میبودم تا این بلاها سراغم نیاد ... ولی نبودم ... آره تقصیر خودمه ... زندگیمو داغون کردم ... تو اصلا تقصیری نداشتی ... خودم به تنهایی حمله سدم ... خودم باعث شدم خودکشی کنم ... تو که یه قدیسه ای

... من نجسم ... من یه هرزه ام ... من تو رو اغفال کردم ... من به زور سن سیو چند سالگیمو به یه دختر شونزده ساله تحمیل کردم ... من

بغض نداشت ادامه بدم ... سرمو برگردوندم سمت پنجره و بی توجه به کسی که از همه بیشتر ازش تنفر داشتم اجازه دادم اشکام با شدت بیشتری بیان پایین ...

جلوی بیمارستان ایستاد ... بدون اینکه چیزی بگه از ماشین اومدم پایین ... رفتم داخل بیمارستان ... به پرستار گفتم تا نگاهی به صورتم بندازه ... داشت صورتمو ضد عفونی میکرد که صدرا اومد داخل ...

صدرا _ میدونم ... بله ... میدونم ... چشم میرم ... خودم میدونم باید برم ... چشم ... خدانگهدار ... و گوشیشو آورد پایین ... پرستار نگاهی به من کردو گفت : تموم شد ...

و رفت بیرون ... از روی تخت اومدم پایین ... مقنعه مو کمی کشیدم جلو ... بدون توجه به صدرا اومدم بیرون که بازومو گرفت ... آروم زیر گوشم زمزمه کرد : میخوای چیو ثابت کنی ؟
نگاش کردم ... پوزخندی زدمو آروم گفتم : که دلم نمیخواد شکل نحستو ببینم ...

و بازومو ز توی دستش بیرون کشیدمو رفتم سمت در بیمارستان ... قبل از اینکه صبر کنم صدرا بیاد تا کسی ای رو دربست گرفتم و آدرس یه جایی رو که ترانه میگفت خیلی قشنگه رو دادم ...
راننده _ جای قشنگیه ...

هیچی نگفتم ... فقط میخواستم جایی باشم که آرامش بگیرم ...

پیاده ام کرد ... پولشو دادم ... رفتم سمت کوه ... جایی که کل شهر زیر پام بود ... از اینجور منظره ها خیلی خوشم میومد ... رفتم جلو ... چشم دوختم به شهر ... نفس عمیقی کشیدم ... سرمو بلند کردم ...

_ گناهم چی بود !؟

اشکام جاری شدن ... داد زدم : ها لعنتی !؟ گناه من چیه ؟ گناهم چیه که باید اونو تحمل کنم ...
گناهم چیه که باید یکی رو نداشته باشم که بهش بگم چه بلایی سرم داره ..

زانو زدم روی زمین ... دستمو گرفتم جلوی دهنم ...

_ گناهم چی بود؟! من فقط میخواستم پدرمو نجات بدم ... نمیخواستم اینجوری کنم ... چرا صدرا همون روز اومده؟! چرا؟! چرا نداشتی من برم ... چرا یه چیزی جلومو نگرفت؟ چرا بابا اجازه داد برم؟؟؟ یعنی همه اینا رو چیده بودی که منو بدبخت کنی؟ که بهم ثابت شه از همه برتری ... که قدرتمند تری!؟

داد زدم: آره فهمیدم ... تو قدرتمند ... تو برتر ... من کی گفتم نیستی!؟

آروم تر شدم: ترو به قدرتمندیت قسم از این باتلاق بیارم بیرون ... غلط کردم ... فقط نجاتم بده ...

صدای گریه ام بلند شد ... سرمو روی زمین گذاشتم زار زدم ... من باختہ بودم ... میگفتن اگه از ته دل دعا کنی شاید تقدیرت عوض شه ... شاید خدا حرفاتو بشنوه ... خدایا بشنو حرفامو ... کمکم کن

با کلیدی که خاله داده بود درو باز کردم ... رفتم داخل .. داشتم بند کفشامو باز میکردم که صدای گریه شنیدم ...

ترنم _ بدبخت شدیم ... حالا چجوری بگیم؟

تورج _ ترنم ترو خدا بس کن ... بدبختیم یکی دوتا نیست توهم زر بزنی ...

محمد _ به دوستم گفتم به مراکز کلانتری خبر بده .

ترنم با داد گفت: وقتی نمیتونستی نگاهی داری چرا بردیش؟

صدرا _ بابا به من چه ... خودش رفت ...

رفتم داخل ...

تورج _ دیوونه اون یه بچه بود نباید تنهات میذاشتی!

وارد حال شدم ... هرکی به یه وضعی نشسته بود ترنم ایستاده بود و پشتش به من بود ... تورج و صدرا هم نشسته بودن و پشتشون به من بود ... محمد هم که روبروی من بود و سرش پایین ...
_ سلام!

محمد سرشو بلند کرد ... اون سه تا هم برگشتن سمت من ... ترنم با عجله اومد سمتمو پرید بغلم ...

ترنم _ دختره بیشعور کجا بودی تو؟! نمیگی دق میکنم من؟
خودمو ازش جدا کردم ...

_ ببخشید احتیاج داشتم تنها باشم ...

تورج اومد نزدیک و آرام گفت : خوبی؟

لبخندی زدمو با اطمینان گفتم : آره داداش ...

رو به ترنم گفتم : من میرم بخوابم ...

و ازشون جدا شدم ... لباس داغونمو عوض کردم یه لباس تمیز پوشیدم ... روی تخت دراز کشیدم ... حالا میفهمیدم چقدر بدنم درد میکنه ... ولی خستگی بهم چیره شدو خوابم برد ...
با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم ... اطرافو گشتم ... پیداش کردم ... خاموشش کردم و دوباره خوابیدم ... حسش نبود برم مدرسه ...

با صدای خاله چشمامو باز کردم : دخترم تو چرا نرفتی!؟

_ سلام خاله ...

خاله _ سلام ... چیزیت شده؟

خاله نمیدونست من توی مدرسه دعوا کردم ... دیروز خونه خواهرش بود ...

بلند شدمو گفتم : یه دعوی معمولی بود ...

خاله _ الان خوبی؟

بلند شدم و بوسیدمش و گفتم : آره خاله مهربونم !

لباسامو برداشتمو رفتم توی حموم ... با اینکه صورتم هنوز درد میکرد ولی دوش آب گرم حالمو آورد سر جاش ... اومدم بیرون ... رفتم سمت آشپزخونه ...

_ خاله چرا اینهمه خلوته اینجا ؟

خاله _ تورجو صدرا رفتن بوشهر ... محمد رفته پیش یکی از دوستاش ... ترنم دانشگاهه ...

نشستم و مشغول خوردن شدم ... ای تورج نامرد باهام خداحافظی نکرده ... راستی قرار بود یه چیزی بهم بده ... یادم باشه ازش پیرسم حداقل چی بود ... صبحونه مو خوردم و رفتم توی اتاقم ... شماره تورجو گرفتم ...

_ الو ؟

تورج _ یه چند لحظه صبر کن .

و به انطرف خط گفت : بابا برو دیگه این هواپیمای وامونده پرید .

صدای صدرا بود _ کیه ؟

تورج _ به توچه ... دوست دخترمه !

صدرا _ آها پس من رفتم ...

تورج _ خداحافظ .

بعد از چند لحظه تورج گفت : این دیوونه معلوم نیست چی میخواد .

_ با منی ؟

تورج _ نه عزیزم .. با خودمم دارم فحش صدرا میدم ... به سلامتی رفت ... نه به اون نیومدناش ... نه به این نرفتنش ...

_ بیخیال اون بابا ... راستی تورج اون چی بود مامانم داده بود ؟

تورج _ نمیدونم .. بازش نکردم ... یه جعبه بود ... گذاشتم روی میز ... ندیدیش ؟

نگاهمو به اطراف چرخوندم ... نه نیست ...

_ نیست تورج !

تورج _ ولی من گذاشتمش اونجا ... یه جعبه بنفشه ...

_ نیست ...

تورج _ مگه ممکنه ... از خاله پپرس ولی من گذاشتمش اونجا .

_ حالا زنگ میزنم از مامان میپرسم چی بوده !

تورج _ ولی بگرد پیدا کن ... من گذاشتمش اونجا .

_ باشه کاری نداری ؟

تورج _ نه ... سلام برسون .

_ باشه خداحافظ .

تورج _ بای کوچولو .

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد ... شیطونه میگه جفت پا برم توی صورتش ... حیف اینجا نیستیا

...

زنگ زدم به خونه ... سه تا بوق خورد که صدای یکی پیچید توی گوشم : بله ؟

خشکم زد ... صدای سهپند بود ... بغض گلومو گرفت ... نامرد ... ولی نباید نشون میدادم ناراحتیمو

...

_ سلام !

سهپند _ سلام بفرمایید ؟

_ مامانم هست ؟

سهپند _ مامانت؟! راسا ...

صدای رها از اون طرف اومد : راسائه ؟

سهند _ خوبی ؟

_ لطف کن گوشيو بده به رها .

صدای نفس عمیق کشیدنشو شنیدم ... بعد صدای رها پیچید توی گوشم : سلام خواهری !

_ سلام عزیز دلم ... خوبی ؟

دیگه بیخیال سهند شدم .. با همه حرف زدم ... مامان میگفت یه گردنبند بوده ... از اینا که عکس

میزارن توش ... عکس چهار تایمون توش بود ... پس واقعا باید دنبالش میگشتم ...

_ خاله تورج میگه یه جعبه بنفش گذاشته روی میز من شما ندید ؟

خاله _ نه مادر من اصلا توی اتاق نیومدم ...

اومدم بیرون ... رفتم توی اتاقم ... همه اتاقو زیرو رو کردم نبود ... آه گندش بزمن ... بیخیال

نشستم تا کمی بخونم ... باید یه سری مسائلو هم از ترنم میپرسیدم ...

با صدای در به طرفش نگاه کردم ... محمد با دیدن من جاخورد و سرشو انداخت پایین و گفت :

بخشید ... فکر نمیکردم شما باشید ... ترنم نیومده ؟

نگاهمو دوختم به کتابم و گفتم : نه هنوز نیومده .

محمد _ بازم بخشید .

و رفت بیرون ... توی آینه به خودم نگاه کردم .. روسری سرم نبود .. روی صورتمم پر بود از

کبودی ... نفس عمیقی کشیدمو بی توجه شدم ... بازم رفتم توی خط خوندن ... ولی این مساله رو

هر جور میکردم نمیفهمیدم . از سرجام بلند شدم ... روسریمو سرم کردم ... وسایلامو برداشتم ...

اومدم بیرون ... اطرافو نگاه کردم ... نبود ... رفتم توی آشپزخونه ...

_ خاله ؟

خاله نگام کردو گفت : جانم ؟

_ آقا محمد کجاست ؟ میخواستم چندتا مسئله رو واسم حل کنه .

خاله _ توی اتاقش باید باشه .

رفتم سمت اتاق محمد ... در زدم ...

محمد _ چند لحظه ...

نگاهی به اطراف کردم ... نفسمو بیرون دادم ... در اتاقش باز شد ... نگام رفت سمتش ...

_ میشه چندتا مسئله رو بهم نشون بدید ؟

محمد _ بله حتما ... بفرمایید داخل .

و کنار رفت ... رفتم داخل ... خواستم به اطراف توجهی نکنم ولی نمیشد ... یه تخت سورمه ای بود

کنار اتاقش ... روبروش یه قاب بود ... یه شعر توش بود ... یه میز هم کنار تختش بود ... روش

چندتا کتاب بود ... یه قاب عکس هم بود ... صاحبش یه پسر بچه با توپی بود که توی دستاش بود

....

محمد _ بفرمایید بشینید .

بی توجه به اینکه اشاره کرد بشینم روی تخت نشستم روی زمین ... اونم نشست روبروم ... کتابمو

گرفتم سمتش و گفتم : اینو نمیفهمم .

نگاهی به مسئله کردو گفت : دلتا رو یاد گرفتید ؟

_ فکر نکنم .

محمد _ باید یاد گرفته باشید ... چون این مسئله با اتحادها حل میشه .

_ ولی من که چیزی ندیدم .

محمد شروع کرد به ورق زدن ... نگاهمو از دستش گرفتم و اوردم بالاتر ... یه تیشرت طوسی ... یه علامت نایک گوشه لباسش بود ... کوچولو بود ... نگام رفت روی صورتش ... ته ریش داشت ... با صدایش به خودم اومدم ...

محمد _ نگا ...

نگام کرد ... نگاهمو از چشمش گرفتم و گفتم : چی شد ؟

بعد از مکثی گفت : اینجوری حل میشه ..

و شروع کرد به توضیح دادن .. دوتا گوش داشتم دوتای دیگه هم قرض گرفتم به دقت گوش دادم .

محمد _ فهمیدی ؟

_ آره ممنون .

خواستم بلند شم که گفت : بقیه اش رو هم حل کن ... اگه اینو نفهمیده باشی دوباره برمیگردی ... مدادمو گذاشت روی کتابم ... برداشتم و شروع به حل کردم ... چندتا سوال بعدشو حل کردم ولی سوال آخر رو گیر کردم .

محمد _ میتونی ؟

_ چرا ...

دوباره شروع کردم ... یکی یکی بررسی کردم ... آه اینجا خراب کرده بودم ... حلش کردم ...

_ جواب میشه ۱۳ ...

محمد _ درسته .

بلند شدم و گفتم : ممنون .

و اومدم بیرون .

رفتم توی اتاق خودمون ... کتابمو گذاشتم روی تخت ... صدای گوشیم بلند شد ... نگاه کردم ... شماره نا آشنا بود ... دست بردم تا قطع کنم ولی باز گفتم جواب بدم تا ببینم کیه .

_ بله ؟

سکوت .

_ بله ؟

سکوت .

_ الو ؟

صدای نفس های تندشو شنیدم .

_ سلام .

نفسم حبس شد ... مغزم به کار افتاد ... به چه حقی بهم زنگ زده ؟! خواستم قطع کنم که سریع گفت : راسا تروخدا به حرفام گوش بده !

_ حرفی هم مونده ؟! همه چی تموم شده آقا .

نفس تندی کشید و گفت : راسا این حرفو نزن .

_ من با تو حرفی ندارم .

و قطع کردم ... با حرص مشتمو کوبیدم روی تخت ... بیشعور ... چجوری میتونه بهم زنگ بزنه ... چجوری توقع داره به حرفاش گوش بدم !؟

_ چی میگی ترنم ؟

ترنم نشست روی تخت و در حالی که با گوشیش ور میرفت گفت : محمد ما رو میبره !

_ محمد !؟ ما !؟

ترنم _ من نمیتونم تنها برم ... تو هم باید باشی ... بعدش اونجا تو تنها میشی پس محمد میاد .

_ چی چیو محمد میاد ... اصلا کی گفته من میام ؟

ترنم نگام کردو گفت : یعنی نمیای ؟

نشستم کنارش ...

_ شما میخواهید حرف بزنید ... سر خر میخوایی چیکار ؟

ترنم _ اگه بابا اینا بفهمن .

_ محمد بفهمه تا عمو اینا نفهمن ؟

ترنم _ محمد پایه تر از تورجه ...

_ دلیل نمیشه ... احتمالا همه چیو بهش گفتی ؟

ترنم _ اوهوم .

با حرص گفتم : چجوری روت شد بگی ؟

ترنم _ میدونست ... همون موقع که اومدم اینجا فهمید .

_ دهن که نیست دروازه است .

ترنم _ خب به من چه اون تیزه .

_ دیوونه !

ترنم _ یعنی نمیای ؟

_ نه !

ترنم _ راسا ... به کمکت احتیاج دارم ... نمیدونم میخواد درمورد چی حرف بزنه ... باید باهام باشی

_ فوقش خواست چرت بگه دوتا فیلیپینی نثارش کن .

ترنم _ را _____ سا ...

_ جانم !؟

ترنم _ بیا دیگه ... اینجوری نه تو تنهایی نه محمد .

_ بابا به من چه اون میخواد تنها باشه .

ترنم _ راسا اذیت نکن .

_ من تنها هم راضی ام نمیخواد اونو برداری بیاری .

ترنم _ ولی گفته حتما باید بیاد .

_ چرا مثلا !؟

ترنم _ میخواد ببینه آومان چجور آدمیه .

_ پس من نمیخواد پیام .

ترنم _ راسا جون عزیزت ... اصلا چه گیری دادی به نیومدن محمد ؟

_ بخواد بیاد بعد شما میرید منو اون تنها میشیم ...

ترنم _ خب ؟

_ نمیخوام تنها باشم .

ترنم _ نترس زیاد جرف نمیزنه ... بعدشم فکر میکنه تو زیادی کوچولویی ارزش حرف زدن نداری .

نگاش کردم ... نیشش گشاد شد ... بالشو کوبیدم تیو سرش و داد زدم :

ترنم _ _____ م !

ترنم _ باشه باشه ...

نشستم روی تخت و گفتم : باشه میام ... ولی به یه شرط ...

ترنم _ هرچی باشه قبول .

_ بعد از رستوران بریم شهر بازی .

خشکش زد ... برگشت سمتم ... شونه هامو بالا انداختم .

ترنم _ آخرش که بچه ای !

_ قول دادی ... قبول کردی .

ترنم با کلافگی گفت : باشه .

میدونستم از شهربازی متنفره ... بخاطر همین دوست داشتم اذیتش کنم ...

ترنم _ حالا من چی بپوشم ؟

_ به نظرم اون مانتو آبی کاربنیتو بپوش ...

ترنم _ با چی ؟

_ با شال آبی من ... شلوار آبی ... کفش آل استار آبی من .

نگام کرد ...

ترنم _ بد نیست .

_ اوه ! حالا کلاس میذاره .

ترنم _ آخه میشم یه دست آبی !

_ آبی بهت میاد !

ترنم _ نه دیگه تا این حد .

_ حالا تو بپوش ... اگه بد بود یه نظر دیگه میدم ...

ترنم بلند شد ... لباسا رو پوشید ... جلوی آینه چرخید ...

_ چگونه ؟

ترنم _ خیلی خوب میشه .

بلند شدم ...

_ یه چیز کم داری !

ترنم با یه علامت سوال بزرگ نگاه میکرد ...

_ بود یه بار داشتیم میرفتیم خونه سروش اینا ... تو به اون مانتو قوه ایت یه تل نازک زدی ...

موهاتو یه وری ریختی روی چشمت ...

ترنم _ خب ؟

_ اونجوری خیلی خوب میشی ... اونجوری بزنی .

ترنم _ وایسا ببینم ...

در کشور رو باز کرد ... با دیدن جعبه بنفش قبل از اینکه من حرف بزنم ترنم گفت : تو که جعبه تو

برنداشتی .

اوردش بیرون .

ترنم _ روی میز بود ... گفتم میفته میشکنه ... گذاشتمش داخل کشوم .

ازش گرفتم ... آرامم بازش کردم ... گردنبند مامان بود ... برش داشتم ... نگاهمو دوختم به قلب ...

از طلا بود ... جعبه رو گذاشتم روی میز ... در قلبو باز کردم ... یه طرفش عکس مامان و بابا بود ...

طرف دیگه اش عکس منو رها ... همون عکسی که با سهپند رفته بودیم تا بگیریم ... همو عکسی

که خودمو کشتم تا به رها نشون بدم چجوری مثل من بایسته ... تا درست لبخند بزنه ...

بغض گلومو گرفت ... انگشت شصتمو کشیدم روی عکسا ... آرامم بوسیدمشون ... به قلبم

فشارشون دادم ... دلم واسشون یه ذره شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و به ترنم فارق از دنیا

نگاه کردم ... داشت موهاشو درست میکرد ... گردنبندو بستم به گردنم ...

ترنم _ اینجوری خوبه ؟

نگاش کردم ...

_ عالی شدی .

ترنم با شک گفت : واقعا ؟!

بوسیدمش و گفتم : از خدایم باید باشه .

اونم منو بوسید و گفت : ممنون .

و رفت از اتاق بیرون ... توی آینه به خودم نگاه کردم ... چرا من نباید مثل ترنم میبودم ؟!

چرا باید اینقدر ذلیل باشم ؟!

ترنم خوشحال بود ... چون فکر میکرد آرمان دوشش داره ... ولی من ... خوشحال نبودم چون میدونستم آرمانم مثل اون عوضیه ... شاید یه درجه بهتر .. ولی اونم یه پسر بود ... یه پسر عوضی .

با صدای گوشیم چرخیدم سمتش ... روی تخت بود ... رفتم نزدیک ... با دیدن اسم سهند دستم رفت سمت دکمه ریجکت ... ولی اشتباهی به دکمه جواب دادن خورد ... صدای سهند اومد : راسا به قرآن اگه جواب ندی برمیدارم میام تبریز ...

گوشی رو آرام برداشتم ... نزدیک گوشم اوردم ... دلم واسه صداش تنگ شده بود ... دلم واسه داداشم تنگ شده بود ... بغضم شکست ...

سهند _ عزیزم ... راسا جان !

سکوت کردم ... فقط صدای هق هقمو میشنید ...

سهند _ باز تونی نی شدی ! من فکر میکردم رفتی اونجا درست شدی ... بزرگ شدی ... خانوم شدی ... ولی نه ... هنوز همون راسا زر زرویی ... هنوز همونی هستی که دفتر منه بیچاره رو پاره میکرد ... بعد تا میومدم چیزی بهش بگم سریع میزد زیر گریه ... هرکی نمیدونست این فیلمته فکر میکرد من زدمت ... حالا هم فیلمت ؟

هیچی نگفتم ..

سهند _ بخدا غلط کردم ... خودم فهمیدم چی گفتم .. خودم فهمیدم ... پشیمونم ... بخدا
پشیمونم ... من به پاک ترین فرشته روی زمین تهمت زدم . موقعی که اون فرشته سعی میکرد
خرابکاریشو جبران کنه .

صداش داشت میلرزید : بخدا حاضرم از همه کارام بزنم تا کاری کنم برگردی ... دیگه نمیتونم عمو
رو ببینم ... شده یه پوست استخون ... همش چشمش به در ... تا ببینه سوگولیش میاد داخل ...
دیگه نمیتونم زن عمو رو ببینم ... هنوزم فکر میکنه تقصیر اون بوده ... اگه اجازه نمیداد تو بری
اردو این نمیشد ...

آرومتر گفتم : حاضرم هرکاری کنم تا دوباره بهم بگی داداش ... تا دوباره بریم شهر بازی ... بخدا
این دفعه دیگه کاری میکنم اون خرس گنده هه رو ببریم ... رفتم تمرین کردم .. دیگه میتونم ...
دیگه یاد گرفتم ...

تحمل نیوردم ... با عجز نالیدم : سهند ؟

سهند _ جان سهند .. بگو خواهرم ... بگو عزیز سهند ... بگو ..

نمیتونستم حرف بزنم ... نمیتونستم ... گوشی رو قطع کردم ... روی تخت افتادمو زار زدم ... برای
بدبختیم .. برای اینکه بازم سهند فکر اشتباه میکرد ... برای اینکه فکر میکرد من پاکم ... برای
اینکه میگفت غلط کردم ...

نمیخواستم ... سهند ... میخواستم پیشم باشه ... میخواستم همه چیو بهش بگم تا آروم شم ... ولی
یه مهربی روی لبم بود ... نمیتونستم به کسی چیزی بگم .

از اتاق بیرون نرفتم ... خوب گریه کردم ... خالی شدم ... بلند شدم ... لباسامو برداشتمو رفتم
سمت حمام ... آب حالمو جا میورد ... به ترنم قول داده بودم برم ... باید میرفتیم سر قرار ... قرار
با آرمان ... زیاد خوشم نمیومد ... ازش ... ولی برای دل ترنم شامپو ریختم روی موهام
با صدای ترنم نگاهمو چرخوندم سمتش ...

ترنم _ آماده شدی ؟

نگاهی به سیاهی مانتوم کردم ...

آروم گفتم : آره .

شال قرمزمو سر کشیدم ... اومدم بیرون ...

ترنم _ خاله نگران نباشید دیگه .

خاله _ محمد حواست بهشون باشه .. امانتن !

محمد _ شم مامان ...

رفتم کنار در ... نشستم روی زمین تا کفشمو بیوشم ...

ترنم بالای سرم ایستادو گفت : عین روحی !

_ ممنون !

بلند شدم ... نیم نگاهی توی آینه به خودم کردم اومدم توی حیاط .

ترنم اومد ... پشت سرش محمد ... درو باز کرد ... سوار شدم ... ترنم رفت جلو ... مثل دفعات قبل

... گوشه سمت راست نشستم ... سرمو تکیه دادم به شیشه ... سرماشو دوست داشتم ... کف

دستمو چسبوندم بهش ... آرومم میکرد .

محمد _ کجا باید برم ؟

ترنم اسم یه جایی رو گفت که نشنیده بودم .. محمد بدون هیچ حرفی دور زد ...

ترنم _ آهنگ نداری ؟

محمد _ نظامی مملکت ! استغفرالله ...

ترنم با خنده گفت : محمد !

محمد _ بابا ندارم !

ترنم _ دروغ ... اونروز داشتی !

محمد _ پیدا کردی بزار .

نگام افتاد به سی دی ... توی جیب پشت صندلی ترنم ... لبخندی روی لبم نشست ... دست بردم ... درش اوردم ... گرفتم طرف ترنم ... باذوق گفت : ایول !
محمد _ بله

نگاهشو روی خودم حس کردم ... سرمو برگردوندم سمت بیرون ... به حرکت اطرافم چشم دوختم ... به آسمون سیاه ... به نور چراغا ... چشمامو بستم ... صدای آروم آهنگ باعث شد چشمام گرم شه .

با تکون های آرومی چشمامو باز کردم ... ترنم با دیدن چشم باز من گفت : خوب خوابیدی ؟
لبخندی زدمو گفتم : ببخشید .

لبخندی زدو گفت : پیر پایین که آرمان میکشتم !

خودش سریع پایین پرید ... اومدم پایین ... محمد ماشینو قفل کرد ... نگاهی به کفشم کردم ... باز شده بود ..

_ شما برید من الان میام !

پامو گرفتم کنار ماشین و شروع به بستنش کردم ... شلوارمو صاف کردم و وارد رستوران شدم ... اطرافو نگاه کردم ... نبودن ... رفتم طبقه دوم ... با دیدن ترنم و محمد رفتم سمتشون ... آرمان پشت به من بود ...

_ سلام !

برگشت سمت من ... حس کردم نفس راحتی کشید ... لبخند عمیقی زدو گفت : سلام ... خوب هستید ؟

_ ممنون ...

نشستم کنار ترنم که محمد گفت : منو راسا میریم یه میز دیگه میشینیم ... شما راحت حرفاتون رو بزنید ...

ترنم _ ولی محمد ...

محمد نگاش کرد ... ترنم چیزی نگفت ... آرام بلند شدم ... آخه نمیشد ما بلند نشیم ... پشت سر محمد با حرص رفتم ...

محمد _ بعد ترنم همه چیو بهت میگه حرص نخور!

نگاش کردم ... به یه میز اشاره کرد ... نشستم پشتش ... شروع کردم به شکستن مفصلام .. نگام روی آرمان و ترنم بود .

محمد _ باید باهم حرف بزنی ... معلومه همدیگه رودوست دارن .

نگاهمو چرخوندم سمت محمد ... با گوشیش بازی میکرد ... حرصم گرفت ... ای خدا ... نمیشد حالا خاله یه دختر مجرد داشت؟! بعد با اون میومدیم ... همینه من شانسی ندارما .

محمد _ چی میخوری؟

کوفت!

نگاهی به منو کردم ... اشتها نداشتم ... منو رو کنار زدم ...

_ چیزی میل ندارم!

محمد اخم ظریفی کرد و گفت : ظهرم چیزی نخوردی

نگاش کردم ... چه با توجه ... خودمم یادم رفته بود ظهر غذا نخوردم .

_ گرسنه ام نیست!

محمد _ یه سالاد سفارش بده ... اینجوری ضعف میکنی .

با حرص گفتم : گفتم چیزی نمیخورم!

و نگاهمو ازش گرفتم ... دست مشت شده مو گذاشتم روی پام ... عصبانی بودم ... ولی از چی؟! خودمم نمیدونستم .

محمد دیگه چیزی نگفت ... غذاشو سفارش داد ... بدون اینکه حتی به من نگاهی کنه مشغول خوردن شد ...

بازی انگری بردز رو اوردم ... بدون اینکه نگاهی به اطرافم کنم مشغول بازی شدم ...

گوشیم از دستم بیرون اومد ... با گیجی به صاحب دست نگاه کردم ...

ترنم _ دو ساعته توی این گوشی چی پیدا کردی ؟

_ ترنم اذیت نکن بده ... داشتم تمومش میکردم ...

ترنم _ خب آفرین ! بلند شو بریم

با تعجب گفتم : کجا ؟

ترنم _ نخیر ... این کلا از مرحله پرته ...

با حرص نگاه کردم ... دستمو کشید و جلوتر از پسرا از رستوران اومدیم بیرون ...

ترنم _ خانوم نگران تنهایی خودشون بودن ... بیچاره محمد فقط نجات میکرد بلکه بیخیال اون

گوشی شی حرف بزنی !

_ میخواست نگام نکنه میخواست واسه خودش سرگرمی پیدا کنه .

ترنم _ راسا تو یه چیزیت میشه ... اون چند روزه پاچه صدرا رو گرفتی ... حالا شد محمد ...

در ماشینو باز کردو گفت : سوار شو بینم برنامه شون چیه ...

بیخیال شدم ... سرمو تکیه دادم به پشتیش و چشمامو بستم ... ترنم بیخود گوشیمم گرفت ... آه

... حوصله ام سر میره .

در بازو بسته شد ... ماشین راه افتاد ... آروم چشمامو باز کردم ... فقط محمد بود .

_ ترنم ؟

محمد _ پشت سرمون دارن میان !

بی اختیار برگشتم و پشت سرمون رو نگاه کردم ... چیزی رو نمیدیم ... گوشه ماشین خودمو جمع

کردم ... میترسیدم از اینکه باهاش تنها باشم ... میترسیدم ... اشکام جاری شدن ... دیگه

نمیخواستم کسی بهم دست بزنه ... بغضم شکست .

محمد سریع چراغو روشن کرد ... نگام کرد ...

محمد _ چیزی شده ؟

سرمو تکون دادم ... نگاش نکردم ...

محمد _ پس چرا گریه میکنی ؟

بی اختیار گفتم : اونام میان ؟

محمد نگام کرد ...

محمد _ منظورت چیه ؟

دوباره نگاه کردم به عقب ... نبودن ... گریه ام شدت گرفت .

_ نیستن !

داشتم میلرزیدم ... محمد ماشینو یه گوشه نگه داشت ... برگشت سمت من ... منی که گوشه ...

چسبیده به در ... مچاله شده بودم ...

محمد _ راسا ؟

دستم رفت سمت در ... ولی قفل مرکزیو زد . ته دلم خالی شد .

محمد _ چته تو دختر ؟

_ بزار برم ... تروخدا !

تعجب محمد بیشتر شد ... خواستم درو باز کنم که صداش بلند شد : به اون در دست نزن !

خشکم زد .

محمد _ چرا اینجوری میکنی ؟

دستمو روی صورتم قرار دادم ...

_ تروخدا ... کاری باهام نداشته باش ...

ساکت شد ... هیچی نگفت ... صدای نفسهای عمیقشو شنیدم ... ماشینو روشن کرد ... صداش پیچید توی ماشین : ترنم ما میریم خونه ... حال راسا خوب نیست ... آره خوبه ... خوبه دختر خوب ... نه شما برید ... من میبرمش خونه ... گفتم نمیخواد ... باشه ... نگران نباش ... خداحافظ !

گوشیو انداخت روی داشبورد ... آروم گفتم : کی باعث این ترست شده !؟

هق هقم اوج گرفت ... هیچی نمیتونستم بگم ... حالا میفهمیدم چرا ترنم گفتم همه چیو سریع میفهمه ... البته منم بی اختیار لو دادم ... لعنت به من ... حالا همه میفهمیدن ... لعنت به من دهن لق ...

محمد _ باید حرف بزنی راسا !

نگاهمو دوختم به کفشای قرمز ... هیچی نگفتم ... نمیتونستم چیزی بگم ... اگه میگفتم بدبخت میشدم .

محمد _ خونواده ات میدونن !؟

با ترس نگاهش کردم ... کلافه دستی توی موهاش کشید و گفتم : پس دلیل اینکه فرستادنت اینجا اینه !

اشکام جاری شدن .

_ بهم تهمت زدن !

محمد _ تهمت ! چیزی دیدن که تهمت زدن ...

حرفاش داشت با طعنه میشد ... من اینو نمیخواستم ... بی اختیار داد زدم : لازم نیست واسه تو توضیح بدم ! به خودم مربوط .

محمد اینبار خونسرد تر گفتم : پس وظیفه من اینه که به خونواده ات بگم ... دخترشون اینجور که فکر میکنن پاک نیست .

_ من پاکم !

محمد شونه شو انداخت بالا و گفتم : ثابت کن .

نگاش کردم ... چه راحت حرف میزد ... چه راحت تهدید میکرد ... هرکی پیدا مید منو تهدید
میکرد ... هیچکی باهام خوب نبود ...

نگاهمو دوختم به روبرو ...

سه نفر از بزرگترین رازهای زندگیم خبر دارن .

سهپند ... محمد ... صدرا .

با هر یه کلمه ای هرکدومشون بگن بدبختی من حتمی ... مرگ بابا حتمیه .

چرا باید سه تا پسر اینا رو میفهمیدن ..

_ لازم نمیبینم واسه تو ثابت کنم ... همونجور که واسه سهپند نکردم ... من نمیخوام واسه پدرم
اتفاقی بیفته ... پس حاضرم هرکاری بکنم نگید ... ولی اگه بفهمه کاری میکنم که از زندگی کردن
پشیمون شید .

درو باز کردم پیاده شدم ... اینبار با قدمهای محکم رفتم توی خونه ... اینبار دیگه ترسی نداشتم
... اینبار دیگه میدونستم ... باید زندگی میکردم ... محمد چیزی نمیدونست .. چرا الکی خودمو
عذاب بدم . روی تخت دراز کشیدم ... چشمامو بستم ... نباید به چیزی فکر میکردم ... نباید
میترسیدم ... ترس برادر مرگ بود ... نباید به دستشون چیزی میدادم که بر علیه خودم استفاده
کنن ... لبخندی رو لبم نشست ... دستم رفت سمت گردنبنده ... دوستتون دارم ...

راسا...راسا..بیدار شو

صدا مردونه بود..ترسیدم...سریع چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم..محمد روی صندلی
میز توالت نشسته بود.باز این ترس لعنتی..میدونستم یعنی مطمئن بودم کاریم نداره.ولی...

محمد_خب بلند شو که کلی داریم امروز.اول ورزش..صبحانه.بعدم باید بشینی درسات رو کامل
بخونی.میخوام ازت یه امتحان کلی بگیرم.بعدم شب میریم شهر بازی..پس زود پاشو..

بلند شد که بره بیرون.

الان من از ترس سکنه کردم که آقا اینو بگه. با نفرت نگاهش کردم.. یک دفعه برگشت و به جورایی
مچ گیری. جهت نگاهمو عوض کردم.

_باشه الان میام..

لبخندی زد و رفت بیرون.. بلند شدم.. دست و صورتم رو شستم.. بعد از ورزش و صبحانه نشستم
پای درسم. طبق چیزی که گفته بود حجم زیادی از درسا رو باید میخوندم.. چون تو این مدت
مجبور شده بود مقدار زیادی از درسا رو یاد بگیرم درسا تا حدودی برام اسون بود. فقط باید مرور
میکردم. قبل از اون هم که زیاد نبود. فقط یکم وقت گیر بود. شروع کردم به خوندن. نمیدونم چقد
گذشته بود که صدای ترنم بلند شد.. فقط یکم وقت گیر بود.

ترنم_خدا بگم این محمدو چی کار کنه... نگاه کن یه روز که بچه تعطیله براش کار درست کرده. ول
کن بابا.. بیا بریم یه استراحتی بکن.

خودمم خسته شده بودم. رفتم بیرون

ترنم_محمد این بچه فیلسوف شد. بیخیالش شو.

محمد_نخیرم. همیشه.. اصلا تا زمانی که ازش امتحانو نگیرم از شهربازی خبری نیس.. تازه باید
نمرش بالا هم باشه..

ترنم_راسا پس زود برو درستو بخون..

تقریبا از تعجب شاخ درآورده بودم. ترنم؟؟ شهربازی؟؟

بیخیال به حرفای محمد و ترنم داشتم میخوندم ... خودمم دلم میخواست نمره بالایی بگیرم ...
باید هر جور شده کمبودها رو جبران میکردم ... نباید امتحانو رو خراب میکردم ...

_مشکلی نداری؟

سرمو بلند کردم ... بی اختیار با دیدن محمد اخمام رفت توهم ... دوباره به صفحه کتاب نگاه کردم ... نشست کنارم و گفت : حالا مثلا قهری ؟

از این صمیمیتش بدم اومد ... نگاهمو چرخوندم سمتش و گفتم : کسی گفته باهام صمیمی بشید؟! نکنه دلتون واسم سوخته ؟

نگاش رنگ تعجب و حیرت گرفت ... خواست حرفی بزنه که گفتم : نمیخوام بخاطر چیزای بی ارزش نتونم درست بخونم ... پس بفرمایید بیرون .

مطمئن بودم عصبانی میشه ... برای همینم این حرفو زدم ... نمیخواستم پیش خودش فکر کنه ازش ترسیدم ... یه بار از یکی ترسیدم برای هفت جدم بسه ... نابودم کرد ... اینو دیگه نمیزارم ... محمد _ یک ساعت دیگه میام ازت امتحان بگیرم .

و رفت بیرون ... لحنش آروم بود ... نگاهمو دوختم به کتاب ... برای ضایع کردنش باید درس میخوندم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در از جا پریدم ... محمد با دیدن چشمای نیمه باز من خشکش زد چشمامو مالیدم ...

محمد با صدایی که عصبانیت توش موج میزد گفت : تو خواب بودی ؟

کمی هوشیار تر شدم ...

_ من؟! نه!

اومد داخل ... کمی هوشیار تر از قبل شدم ... ولی خداییش چسبید خوابه ... اگه محمد نمیومد داخل بیشتر میچسبید .

محمد _ معلوم ... راسا با این وضع خوندن به جایی نمیرسی ها!

نگاش کردم چشاش خندون بود ...

_ شش صبح بیدارم کردی توقع داری واست انیشتین بشم!؟

خنده اش گرفت ...

محمد _ توقع ندارم انیشتین بشی ولی یکم بیشتر تلاش کن ... حالا هم بلند شو برو یه آبی به صورتت بزن ... من از این در برم بیرون تو درس نمیخونی .

بلند شدمو گفتم : تو زندگی نداری ؟

محمد _ نه ندارم .

_ معلوم ...

از اتاق اومدم بیرون ... رفتم سمت دستشویی ... آبی زدم به صورتم ... خوابم پرید ولی هنوزم دوست داشتم بخوابم ... ولی با تصور اینکه عصر باید میرفتیم شهر بازی یه بار دیگه آب زدم به صورتم ...

صورتمو خشک نکردم تا خواب دوباره نیاد سراغم ... رفتم توی اتاق ... محمد نشسته بود روی تخت من و داشت کتابمو زیرو رو میکرد ...

محمد _ امتحانات کی شروع میشه ؟

_ چون نبودم ... امتحانای ترم اولو از دست دادم ... مدیرمون گفته ازم همه شو توی هفته آینده امتحان میگیرن .

سرشو بلند کرد و نگاه کرد ... بیخیال بهش نشستم روی زمین ... الان توی سرش این سوال وول میخورد که کجا بودم ... بدم میومد اکه میپرسید کجا بودی ... ولی نپرسید ... شیمی رو برداشتم ...

_ شما میتونید برید ... من دیگه نمیخوابم !

محمد _ نه من راحتم !

بچه پررو ... خوب من راحت نیستم ... حرصم گرفته بود . گوشه اتاق نشستم ... زانومو کشیدم توی بغلم ... کتابو گرفتم توی دستم ... هنوز خط اول رو نخونده بودم که صدای گوشیم بلند شد . از سرجام بلند شدم ... کنار محمد بود ... برش داشتم ... سهند ! لبخندی نشست روی لبم .

_ سلام .

سهند _ سلام خانوم خانوما خودم !

_ خوبی ؟

سهند _ به مرحمت شما .

_ چی شده یادی از ما کردی ؟

سهند _ دلم تنگ شده واست !

_ میای دیدنم ؟ منم دلم واست تنگ شده !

حواسم به محمد که توی اتاق بود نبود ...

سهند _ خودمم دلم میخواد پیام قربونت برم ولی فعلا نمیتونم .

_ چیزی شده ؟

سهند _ نه !

_ بابا اینا خوبن ؟ بهم که زنگ نمیزنن ... من مجبورم بزنگم .

سهند _ آره اونام خوبن .

نشستم کنار کتابام و آروم گفتم : سهند ؟

سهند _ جانم ؟

_ بهم دروغ که نمیگی ؟

سهند _ نه خانومی ... دروغم چیه ؟ خودت دوماه دیگه میای میبینیشون !

_ باشه ... راستی سهند ؟

سهند _ هوم ؟

_ چرا اون دفعه با یه شماره دیگه زنگ زدی ؟

سهند _ تا جواب بدی ... شمام که گفتم حرفی بین ما نمونده و قطع کردی .

_ حقت بود !

سهند _ اون که بله .

_ من باید بشینم درست بخونم کاری نداری ؟

سهند _ نه عزیزم . مراقب خودت باش .

_ باش . بای بای .

و قطع کردم ... نگام چرخید سمت محمد ... سرش توی گوشیش بود ... رفتم سمت کتاب شیمی ...
نشستم و شروع به خوندن کردم ...

بدو اینکه نهارم رو کامل بخونم برگشتم توی اتاقم ... چندتا مبحث دیگه مونده بود ... باید تموم
میکردم ...

ترنم _ مشکلی نداری ؟

نگاش کردم و گفتم : نه فعلا .

ترنم _ یکم استراحت کن بعد دوباره بخون .

_ بیخیال ... میخونم بعد یکم میخوابم تا شب انرژی داشته باشم .

ترنم _ باشه پس من میخوابم .

و دراز کشید روی تخت ... من مشغول شدم باز .

لباسمو پوشیدم ... ترنم جلوی آینه داشت به خودش میرسید ... شالمو انداختم روی سرم ...

_ میدونی عین اسمارتیزیم ؟

ترنم برگشت سمتم .

_ دیشب تو آبی من قرمز ... امشب تو سبز من زرد ...

خنده اش گرفت .

نگاهی به مانتو مشکی و زردم کردم و گفتم : بریم ؟

ترنم هم بلند شد و اومد بیرون ... محمد توی ماشین منتظرمون بود ... سوار شدیم .

محمد _ فقط یه شهر بازی ها ! این چه سرو وضعیه ؟

ترنم _ محمد تر خدا گیر نده ! نترس هیچ آشنایی تو رو با من نمیپینه !

محمد _ اینبار دیگه باید باهم باشیم !

ترنم لبخندی زد که من خنده ام گرفت .

_ نگو که آرمانم هست !؟

ترنم _ من بهش خبر ندادم محمد بهش گفته بیاد .

_ بمیرم همچین تو بی میلم نیستی .

نیشش شل شد صدای خنده محمد پیچید توی ماشین . منو ترنم هم زمان نگاهش کردیم ..

محمد _ عالی بود !

ماشینو روشن کرد ... هنوز میخندید ... منم بی اختیار لبخندی زدم ...

محمد _ راستی خبر نداری صدرا مسابقه شو چیکار کرده ؟

ترنم _ والله تورج میگفت با خودش حرف نزده ولی یکی از رابط هاش میگفت شده سوم !

محمد _ همونم خوبه ...

کنجکاو شدم ... چه مسابقه ای؟! ولی با یادآوری شکل نحس صدرا بیخیال شدم ... سرمو
چرخوندم سمت پنجره ماشین ... صدای گوشیم بلند شد ... کیفمو برداشتم از کنارم ... توش نبود

...

ترنم _ چرا جواب نمیدی ؟

_ میخوام بدم ولی کو!؟

ترنم _ شاید تو خونه جا گذاشتیش !!!

خشکم زد ... توی خونه!؟ گوشیمو!؟ داشت زنگ میخورد ... برگشتم ... به ترنم نگاه کردم ... هنوز داشت نگام میکرد ... بی اختیار نگام کشیده شد سمت محمد ... از خنده کبود شده بود ...

_ گوشیمو توی خونه جا گذاشتم!؟

محمد مثل یه بمب منفجر شد ... با خنده اون منم زدم زیر خنده ... ترنم داشت گیج نگامون میکرد ... محمد ماشینو زد کنار ... همینجوری داشت میخندید ... تکونی خوردم ... دستمو گرفته بودم به شکمم ... وای خدا ... سوتی سال بود ... گوشیمو از کنار کیفم برداشتم ... شماره ناشناس بود ... سمج هم بود ... داشت همینجور زنگ میزد ... جواب دادم : بله ؟

سعی میکردم به خنده محمد نگاه نکنم و جواب کسی رو که پشت خط بود رو بدم ... ولی با صدای خنده اش منم میخندیدم ...

_ خوش میگذره!؟

صداش عصبی بود ... این صدا منو میترسوند ... خنده ام قطع شد ... بی اختیار دستم رفت سمت دستگیره ... صدای فریادش باعث شد درو باز کنم ... نمیدونم چرا هیچ تلاشی برای قطع کردن نمیکردم ...

صدرا _ خوش میگذره نه!؟

دستمو به بدنه ماشین گرفتم ...

صدرا _ از این فرصت هات خوب استفاده کن ... این خوشی دووم نمیاره ...

ته دلم خالی شد ... بی اختیار نشستم ... بغض گلومو گرفت ...

_ چی از جونم میخوای!؟

صدرا _ جونتو!

اشکام جاری شدن ...

_ دِ لعنتی کل زندگیمو بهم ریختی دیگه ولم کن .

صدرا خنده ای کرد ... عصبی ... یه خنده عصبی ...

صدرا _ هنوز تموم نشده کوچولو !

صدای خنده اش روی اعصابم بود ... قطع کردم ... سرمو گرفتم بین دستام ... (هنوز تموم نشده)

... خدایا دیگه چی از جونم میخواد !؟

ترنم _ چیزی شده راسا ؟

نگاش کردم ... نگرانی رو میشد از توی چشماش خوند ... لبخندی به زور زدمو گفتم : نه .

اشکامو پاک کردم و سوار ماشین شدم ... دیگه هیچ کدوم حرفی نمیزدیم ... هیچ کدوم حال

حرف زدن نداشتیم ... البته من اینجوری بودم .. اونا رو نمیدونستم ... چشمامو بستم و بدون

اینکه سعی کنم به حرفای صدرا فکر کنم به آهنگ بی کلامی که پخش میشد گوش دادم ...

بالاخره رسیدیم.دیگه دل و دماغ بازی نداشتیم.همه حسم پرید.آرمان قبل از ما رسیده بود.ترنم با

دیدنش رفت پیشش.بعد از سلام و احوال پرسی آرمان رو کرد به ترنم و گفت:نظرت راجع به ترن

چیه؟

تا اونجا که یادم بود ترنم کلا با بازی ها مشکل داشت ولی با ترنم یه پدرکشتگی دیگه داشت.پس

پیشبینی کردم که قبول نکنه.منم که کلا با ترنم مشکل داشتیم.از رنجر نمیترسیدم ولی ترنم..

ترنم نگاهی به من کرد..

ترنم_باشه.راسا , محمد شما هم میانین؟

من بدون این که فکر کنم گفتم:نه ترنم میدونی که من میتروسم

محمد هم پشت سر من گفت:پس من پیش راسا میمونم.

ترنم و آرمین قبول کردن و رفتن. حالا مثلا قرار بود از هم جدا نشیم. صدای محمد منو از فکر درآورد.

_خب راسا جان..چه بازی میخوای اول سوار شی؟

_هیچ بازی ای. شما اگر میخواین سوار شین برین. من منتظر میمونم

محمد_باشه..خب من اول میرم ماشین ..بعدم..میرم کشتی بعد..یه سر هم به رنجر میزنم..بعد..

با شنیدن ماشین چشمم برق زد. ولی خب گفته بودم سوار نمیشم...

محمد_بلندشو بلند شو چشمات لوت داد. اول میریم ماشین بقیشم خدا بزرگه. یا خودت میگی

چی دوست داری یا جبوریم اسمه تک تکشون رو بگیریم ببینیم دخترمون کدومو دوست داره.

خوشحال از این که فهمیده بود چه بازی ای رو دوست دارم دنبالش راه افتادم. کلی تو صف

وایسادیم تا بالاخره نوبتمون شد. خیلی خوش گذشت. با خوشحالی اومدم بیرون.

محمد_خب .حالا کدوم؟

تعارف رو گذاشتم کنار. اومده بودم اینجا که بهم خوش بگذره. کلا شهر بازی باعث میشد ادم

ناراحتی هاش رو فراموش کنه

_خب..بریم کشتی

محمد_از این طرف..

دنبالش راه افتادم. یه لحظه سرعتش رو کم کرد که بهش برسیم. کنار هم حرکت میکردیم که

چشمم افتاد به پشمک های صورتی که جلوی یکی از مغازه گذاشته شده بود. سریع نگاهم رو

گرفتم. خیلی دوست داشتم ولی درست نبود به محمد بگم پشمک میخوام. خودم هم که

نمیتونستم برم بخرم. یه آهی کشیدم و جهت نگاهمو عوض کردم. سوار کشتی شدیم. بر خلاف

ماشین زیاد تو صف نبودیم. انقدر جیغ زده بودم دیگه صدام در نمیومد.

محمد_بیا بریم من دلم یه چیزی میخواد..

دنبالش رفتم..جلوی همون مغازه ای که پشمک داشت.

_ تو چیزی میخوای؟

الان انتظار داشت بگم اره من پشمک میخوام

_ نه مرسی.

سر تکون داد. اقا نیم کیلو تخمه بده.

به اطافم نگاه کردم. تشنم شده بود

_ من الان برمیگردم.

محمد_ کجا میری؟

_ میرم آب بخورم.

محمد_ باشه. زود برگرد. همینجا وایمیسم.

یه ابسرد کن نزدیک ماشین دیده بودم. سریع پیداش کردم و یکم آب خوردم و برگشتم. هنوز دم همون مغازه بود. برگشت. اخ دستش پشمک بود. رفتم نزدیک. گرفت سمتم. بدون تعارف گرفتم و تشکر کردم. خندید

محمد_ تو که چیزی نمیخواستی

_ دیگه نخواستم دستتون رو رد کنم.

بازم خندید.

محمد_ نکات لوت میده. بیا بریم سینما چهار بعدی.. بعدش هم ...

دیگه ادامه نداد. معلوم نبود ترنم اینا هم کجان. احتمال میدادم تازه سوار شده باشن یا این که هنوز نوبتشون نشده باشه. چون صف ترن سه برابر صف ماشین و کشتی بود.

سینما هم رفتیم. اونجا هم الکی جیغ میکشیدم و وسط جیغ زدنام پشمک میخوردم. محمد هم فقط به کارای من میخندید. خنده هاش از ته دل بود. دلم نیومد بگم نخند. چی کار کنم دلرحمم دیگه.

کلا بهم خوش گذشته بود. فقط دلم یه بازیه دیگه میخواست که خوشیم تکمیل شه.

_میگم میشه یه بازی دیگه هم بریم.

محمد_ البته.. فقط اول اون پشمکت رو بخور بعد بریم که من خندم نگیره.

لبخندی زدم و بقیشو خوردم. بعد از تموم شدنش گفتم بریم. راه افتاد. یک راست رفت سمت رنجر و دو تا بلیط گرفت و رفت تو صف. تمام این مدت داشتم با تعجب نگاهش میکردم. خب این از کجا فهمید من کدوم بازی رو میخوام؟ دیگه علم غیب نداره که دیگه.

_ببخشید میشه بپرسم کی گفت بریم رنجر؟

محمد_ من علم غیب دارم.

_جلل خالق

با گفتن این حرف صدای خندش بلند شد. منم خندم گرفته بود.

محمد_ نمیخواه شاخ در بیاری. این یکی رو ترنم گفته بود.

_فقط همین یکی رو؟

محمد_ نه.. پشمک هم اون گفته بود. ولی ماشین رو خودم فهمیدم.

سوار رنجر شدیم. این بار دیگه جیغ هام از روی ترس و هیجان بود. دسته ی صندلی رو سفت گرفته بودم. انقدر فشار داده بودم که دستم درد گرفته بود. یه لحظه دستم از دسته جدا شد. محمد دستمو تو دستش گرفته بود. تلاشی برای بیرون آوردن دستم نکردم. اینجوری حس میکردم یکم از ترسم کم شده.

بالاخره تموم شد. نفسم بند اومده بود.

محمد_ خب.. خوش گذشت؟

_اره. عالی بود.. مرسی

داشتم به این فکر میکردم که بعد از چندین وقت بالاخره من هم طعم خوشی رو چشیدم. دوست داشتم اینو. هرچند خیلی زود گذر بود ولی برای من کافی بود.. امشب رو دوست داشتم. آگه یه بخششو فاکتور میگرفتم. چقدر درس خوندم اینا روم تاثیر گذاشته از اصطلاحات پیشرفته استفاده میکنم. به فکرای خودم خندیدم. بالاخره از ته دل خندیدم.

آرمان برگشت ... ترنم خوشحال بود ... آرمان بالاخره اعتراف کرده بود ... براشون خوشحال بودم ... برای خوشحالی ترنم خوشحال بودم ...

امتحانامو دادم ... راضی بودم ولی باید بیشتر تلاش میکردم ... باید میدیدم که نتیجه ها چی میشه ... ترنم درگیر درساش بود .. بخاطر من تعطیلی بین ترم هاش رو نرفت بوشهر ... موند پیشم ... محمد هم فعلا توی مرخصی بود ... ترنم اذیتش میکرد که تو چرا نمیری سر زندگیت از دستت راحت شیم ولی اون فقط میخندید ... توی درسا خیلی هوامو داشت ... بعضی مواقع منو ترنمو میبرد بیرون ...

یه بارم رفتیم بیرون واسه تولد برادر زاده محمد لباس بخریم ... پولم داشت ته میکشید ... یه ماه دیگه داشتم ... ولی پولی برام نمیموند ... از اینکه زنگ بزنم به مامان اینا هم خجالت میکشیدم ... باید خرجامو پایین میوردم ...

دیگه کمتر بیرون میرفتم ... بیشتر روی درسا تمرکز میکردم ... یه هفته مونده به چهارشنبه سوری ... نشسته بودیم توی حیاط .

ترنم _ محمد ؟

محمد درحالی که چشماشو بسته بود گفت : هوم ؟

ترنم _ تو مگه چند وقت مرخصی گرفتی ؟

محمد _ پستم منتقل شده اینجا .

ترنم _ ای خدا!!! .

محمد با خنده چشماشو باز کردو گفت : تو چه پدرکشتگی با من داری ؟

ترنم _ تو باشی دیگه خاله مارو تحویل نمیگیره ...

محمد _ دروغ گو ! مامان شما رو تحویل نمیگیره !؟

نگاهمو به ترنم دوختم ...

_ ترنم !

محمد _ خیلی بدی ترنم ...

ترنم _ اه ... منظورم این نبود ...

محمد _ فهمیدم منظورت چی بود !

ترنم با حرص بلند شد و گفت : من اون فکری که توی ذهنته رو نمیخواستم بگم .

و رفت داخل به رفتنش نگاه کردم ...

محمد _ هنوز بزرگ نشده .

نگاهمو به محمد دوختم ...

_ منظور ترنم این نبود که خاله کوتاهی میکنه ... داشت شوخی میکرد .

محمد به عصبانیت من نگاه کردو گفت : بیا ... حالا شدن دوتا ... آقا شما چرا حالا گیر دادید به

رفتن من ؟! خونه خودم .

با حیرت گفتم : من چیکار دارم به تو ... بحث من یه چیز دیگه است آره ما اضافی هستیم

درست ... ولی یه هفته دیگه میریم از دستمون راحت میشی ...

خواستم بلند شم که گفت : راسا ...

تُن صداس ... یه جوری بود ... بی اختیار ایستادم ...

محمد _ دارم شوخی میکنم چرا شما اینجوری شدید یهو؟

نگاش کردم ...

_ فرق شوخی با جدی تو معلوم نیست ...

محمد _ ببخشید خب .

مثل پسر بچه ها شده بود ... انگار از مادرش تقاضای عفو میکرد ... نگاهشو توی چشمم دوختو

گفت : میبخشی؟

_ من باید ببخشم؟

سرشو بالا و پایین کرد .

_ این یعنی آره یا نه !!؟

خواست چیزی بگه که گفتم : باید از ترنم عذر خواهی کنی نه من ...

محمد _ اون الان به خون من تشنه است !

_ اینم مثل دعوای قبلیتون ...

محمد صورتشو بامزه جمع کردو دستشو کرد توی موهاش و گفت : خراب کردم ایندفعه ... الان

وضع خرابه !

خنده ام گرفت ... همیشه وقتی دعوا میکرد من باید میرفتم وساطت

_ نخیر آقا محمد ... اینبار دیگه با خودته !

با حرص گفت : اینبار برو ... دیگه نمیخواد ...

_ نهچ !

دوباره دراز کشید روی تخت و گفت : پس من نمیرم !

چشام گشاد شد ... بالشو از زیر سرش بیرون کشیدم و زدم توی سرش ...

_ محمد بلند شو!

بالشو گرفتو گفت : منو میزنی ؟

باز تصور اون روز که روش آب ریخته بودم اومد جلوی چشمم ... این میخواد تلافی کنه ...

سریع بلند شدمو گفتم : _____ه !

محمد _ راسا شانس بیار نگیرمت !

سریع دویدم سمت در ... درو باز کردم و پریدم بیرون ... چون در به بیرون باز میشد پشت در

ایستادم تا نتونه درو باز کنه ...

محمد _ جرعت داری برو کنار .

_ جرعتشو ندارم و نمیرم کنار .

محمد لگدی توی در زد که باعث شد تعادلمو از دست بدم و برم جلوتر ... تا خواستم پیام سرجام

بایستم چشمم توی تاریکی ایستاد ... چشم تو چشم شدم باهش ... از این فاصله هم میتونستم

عصبانیتو از توی چشمش بخونم ... ترس برم داشت ... با خوردن در به کمرم افتادم روی زمین ...

دردی که داشتم باعث شد همه چی یادم بره ...

محمد _ چی شدی ؟

دستمو به کمرم گرفتم و داد زدم : ناقصم کردی !

محمد با نگرانی گفت : ببخشید نمیخواستم اینجوری شه ... میتونی بلند شی؟! درد داری ؟

نگاش کردم ... لبخندی به روی نگرانیش زدم ...

_ نه درد ندارم ... بریم داخل ...

محمد _ مطمئنی ؟

بلند شدم ... از زور درد چشمامو بستم ...

محمد _ بریم داخل آماده شو ببرمت بیمارستان!

_ گفتم خوبم!

چشمامو باز کردم ... بی اختیار برگشتم عقب .. نبود ... رفته بود ... نفس آسوده ای کشیدم ...

محمد _ چیزی شده؟

رفتم داخلو گفتم: نه!

دستم از روی کمر برداشتم ... نمیخواستم بقیه رو هم ناراحت کنم . ترنم توی حال نشسته بود و داشت فیلم نگا میکرد ... رفتم توی اتاق ... روی تخت دراز کشیدم ... درد پیچید توی بدنم ... ولی بیخیال بودم ... چشمامو بستم ... اینجا جام امن بود ... توی این خونه ... کنار خاله ... کنار ترنم ... کنار محمد ... محمد! چرا باید کنار اون جام راحت میبود ...؟!

چرا نداره ... این مدت خیلی مراقبم بوده ...

راسا خانوم یادت رفته میگفتی اونم مثل بقیه است! حالا چرا پیشش جات امن؟

اون فرق میکنه ... با اینکه فهمید مشکلی دارم ولی توی این مدت چیزی ازم نپرسید ... اون بهم کمک میکنه ...

آها ... بله فقط کمک میکنه به خانوم!

با صدای در از افکارم بیرون اومدم ..

_ بفرمایید!

در باز شد .. محمد آروم اومد داخل ... به لیوان دستش بود ... اومد طرفم ... خواستم راست بشینم که نداشت ... قرصی رو گذاشت کف دستم و گفت: کل شق هستی ... ولی فکر نمیکردم تا این حد

لیوانو بهم داد و گفت: بخور ... مسکن .

خوردم و آروم گفتم: ممنون .

نگاهشو بهم دوختو گفت : بازم ببخشید ... نمیخواستم اینجوری شه .

_ تلافی کردی همین .

محمد _ ولی شدت مال من زیادی زیاد بود !

لبخندی زدمو گفتم : چیزیم نیست بخدا .

محمد پتومو کشید روم و چشاشو دوخت توی چشمام و گفت : پس استراحت کن . من میرم

دنبال مامان .

مکثی کردو رفت بیرون ... درو که بست لرزیدم ... کل بدنم نلرزید ... فقط تیکه سمت چپم لرزید

... فقط یه تیکه کوچولو از سمت چپم لرزید ... داشت تند تند میزد ... قلبم داشت تند تند میزد

... قلبم لرزیده بود ... از تصور این فکرم پتومو محکم چپوندم توی دستم ... فشارش دادم ... نه

نباید این فکرم درست میبود ... دستم رفت سمت جیبم ... گوشیمو بیرون اوردم ... شماره سهندو

گرفتم ... دستم داشت میلرزید ... با اون یکی دستم گرفتمش تا نلرزه ... بعد از پنج شیش تا بوق

ریجکتتم کرد ... حتما جاییه که نمیتونه جواب بده ... اشکام جاری شدن ... چرا اینجوری شد !؟

چرا داشتم میلرزیدم ...

من فقط به خاطر ترس میلرزیدم ...

ترس از چی !؟ از اینکه قلبت جلوی محمد لرزیده ؟

نمیدونم .

راسا خانوم ... لرزیدی ... ولی یادت باشه اونم مثل صدرا عوضیه !

نه اون خوبه !

چند وقته میشناسیش ها !؟ یک ماه ؟ دوماه ... راسا تو دوماهو نیمه میشناسیش ... یعنی این مدت

شناختیش !؟

اون آدم خوبیه !

باشه ... اون ادم خوبیه ... به ظاهر سینا و سمانه هم میومد ادم خوبی باشن ولی راجبت چه فکرایه
کردن !!!؟

پتو رو کشیدم روی صورتم و بغضمو رها کردم نباید هیچ اتفاقی بیفته ... من باید یه هفته دیگه
برم ... نباید ... نباید بمونم ...

سعی میکردم باهاش برخوردی نداشته باشم ... سعی میکردم توی اتاقم باشم و وقتی اون نیست
بیام بیرون ...

هرچی به گوشی سهند زنگ میزدم جواب نمیداد ... با حرص شماره خونمون رو گرفتم ... بعد از
چندتا بوق جواب دادن : بله ؟
سروش بود .

_ سلام سروش خان گل !

سروش _ سلام راسا خانوم ... خوبی دختر عمو ؟

_ ممنون . تو خوبی ؟

سروش _ بد نیستم . با درسا چطوری ؟

_ خوش میگذرونم ...

سروش _ اون که بله .

_ مامان نیست ؟

سروش _ نه .

_ کجاست ؟

سروش _ رفتن دکتر .

_ برای چی؟

سروش _ رها سرما خورده بود .

_ الهی بمیرم واسش ... حالش بد بود؟

سروش _ ها ... نه زیاد .

_ بابا هست؟

سروش _ عمو!؟

_ آره ..

سروش _ نه ...

_ کجاست؟

سروش _ با یکی از دوستاش رفت ... بیرون .

ابروهام پرید بالا ...

_ مگه بابا اونقدر حالش خوب شده که بره بیرون؟

سروش _ آره ...

_ پس تو خونه ما چیکار میکنی!؟

سروش _ من!!!!؟

_ آره .

سروش _ اومدم اینجا درس بخونم .

مشکوک میزد این سروش ...

_ سروش؟

سروش _ هوم؟

_ اتفاقی افتاده؟!_

سروش _ نه نه نه ...

معلوم بود اتفاقی نیفتاده ...

_ سروش چی شده؟_

سروش _ هیچی ...

_ اصلا گوشيو بده به يه بزرگتر ...

سروش _ دختر ميگم کسی خونه نيست .

_ پس صدای منه اونور میاد؟_

بايد يکم بهش کلک ميزدم تا لو بده خودشو ..

سروش _ صدایی نمياد ...

_ سروش منو سپاه نکن ... گوشيو بده سهند .

سروش آروم گفت : فهميد اينجایی .

_ گوشيو بده بهش .

سروش _ ولی راسا

انگار گوشيو سهند ازش گرفت ... صدای جدیش پيچيد توی گوشم : سلام .

_ سلام ... خوبی؟_

سهند _ ممنون .

_ تو چرا اين چند وقته جوابمو نمیدی؟_

سهند _ مشغولم ... نتونستم جوابتو بدم .

بهم بر خورد ...

_ آها ... من فقط میخواستم بدونم اتفاقی افتاده یا نه ...

سهند _ اتفاقی که لازم باشه تو بدونی نه نیفتاده .

با حرص گفتم : ممنون

صدای داد سروش پیچید توی گوشم : عموووو ...

و صدای بوق ممتد ... قلبم ایستاد ... چی شده بود؟! دوباره شماره رو گرفتم ... کسی جواب نمیداد ... بغض گلومو گرفت ... همینجور داشتم شماره رو میگرفتم ... یه اتفاقی افتاده ... ولی هیچ کدوم جوابمو نمیدادن ... از اتاق اومدم بیرون ...

_ ترنم؟

نگاش چرخید سمت صورت رنگ پریده من ... با نگرانی اومد طرفمو گفت : چی شده راسا؟

_ یه اتفاقی افتاده ... جوابمو نمیدن .

ترنم دستمو گرفتو گفت : چیزی نیست عزیزم .

عصبانی شدم ... دیگه بدم میومد آرومم کنن .

_ چرا چیزی شده ... یه اتفاقی افتاده ...

با صدای فریاد من خاله و محمد هم بیرون اومدن ...

محمد _ اتفاقی افتاده؟

ترنم بی توجه به حرف اون گفت : به دلت بد راه نده ...

فکری مثل برق از ذهنم گذشت ... من باید برمینگشتم ...

_ من میخوام برم بوشهر .

ترنم یکه ای خوردو گفت : تو هنوز تعطیل نشدی .

_ مرده شور اون مدرسه رو ببرن ... من میخوام برگردم .

ترنم _ باشه عزیزم ... باشه .. آروم باش ...

و کردم به محمد و گفتم : برام بلیط میگیری ؟ برای همین امشب ؟

محمد با بهت داشت نگام میکرد ...

ترنم _ راسا

بغضم ترکید _ تروخدا کمکم کنید .. من باید برم .

زانو زدم ... داشتم زار میزدم ... نمیدونم ولی دلشوره داشتم ... میدونستم اتفاقی بدی میفته ...

محمد _ باشه باشه ...

و رو به ترنم گفتم : برای توهم بگیرم ؟

ترنم نگاهی به من کرد و گفت : نمیتونم تنهات بزارم .

محمد سویچشو از روی میز برداشت و رفت بیرون ... ترنم نشست کنارم و سرمو گرفت توی بغلش

... داشت همراه من گریه میکرد ...

_ بهم هیچی نگفتن ... من میدونم بلایی سر بابا اومده ...

نگاش کردم .

_ ترنم بابا چیزیش بشه من خودمو میکشم .

ترنم _ قربونت برم این حرفو نزن ... عمو چیزیش نیست .

اما خودشم به حرفی که میزد ایمان نداشت ...

محمد واسه ساعت هشت بلیط گرفته بود واسمون ... برای خودشم بلیط گرفته بود ... میخواست

باهامون بیاد ... نمیخواست تنها بزاره بریم ... با شنیدن این حرفش لبخند محوی زد ... خوشحال

بودم ... ؟!!!! نمیدونستم ...

از ماشین اومدم پایین ... ترنم هم پشت سرم پیاده شد ... زنگو زدم ... دستم میلرزید ... از تصور چیزهایی که به فکرم میومد قلب فشرده میشد ... صدای تیک باز شدن در ... دستم آرام رفت جلوتر ... ولی مشت شد ... اشکام جاری شدن ... خدایا کمکم کن ... قدم برداشتم ... قدم اول ... دوم ... سوم .. چهارم ... زانو هام داشت سست میشد ... پنجم ... ششم ... صدای خنده رها ... هفتم ...

رها _ من میرم !

ایستادم ... ترنم هم ایستاد ... چشمامو بستم ... صدای دویدنش ... صدای جیغش ... صدای راسا گفتنش ... باعث شد چشمامو باز کنم ... پرید بغلم ... آویزون شد از گردنم ... زانو زدم روی زمین ... محکم چسبوندمش به خودم ...

رها _ فکر کردم رفتی دیگه برنگردی ...

بغضم شکست ... همونجور که رها آویزون بود بهم بلند شدم ... شم تو چشم مامان که کنار در بود شدم ... دستشو به دیوار گرفته بود ... رها آرام اومد پایین ... زانوهای مامان خم شدن ... جوون اومد توی پاهام ... دویدم سمتش ... قبل از اینکه زانوهایش برسه به زمین فرو رفتم توی آغوشش ... دستمو محکم حلقه کردم دور گردنش ... سرمو فرو بردم توی موهایش که حالا جو گندمی شده بود ... آرام دستش پیچید دور کمرم ... منو به خودش بیشتر فشار داد ... آرام با صدایی لرزون گفت : اومدی عروسکم ... اومدی دخترکم .

منو از خودش جدا کرد ... صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : خوش اومدی .

اشکامو پاک کرد ... با لبخندی گفت : برو داخل که یکی منتظرته ...

منو وادار به بلند شدن کرد ... بلند شدم ... رفتم داخل ... نگاهی به اطراف خونه کردم ... نگام روی در اتاق بابا ثابت موند ... بی اختیار قدمام سریع تر شد ... بابام بود ... درو باز کردم ... نگاش گره خورد توی نگام ... پاهام سست شدن ... این بابام بود !؟

بابا _ اومدی بابا ... اومدی راسای بابا ...

دستشو به طرفم دراز کرد ... رفتم سمتش ... خودمو رها کردم توی بغلش ... توی آغوشی که حالا
 نحیف تر شده بود ... اینبار دلم نمیخواست گریه کنم ... اینبار فقط بغض کرده بودم ... دست بابا رو
 بوسیدم ... بابا موهامو بوسید ... سرمو بلند کرد ... خجالت میکشیدم نگاهش کنم ... خجالت
 میکشیدم از اینهمه مهربونی ...

بابا _ منتظرت بودم بابا ... چرا این قدر زود اومدی ... مگه مدرسه ات تموم شده ؟

چه راحت داشت بحثو عوض میکرد ...

_ نه بابا ... تموم نشد ولی من اومدم .

بابا _ هنوزم از درس فرار میکنی .

_ نه بخدا ... دلم واستون تنگ شده بود

در باز شد ... مامان اومد داخل ...

مامان _ مهمون داریم .

بابا _ کیه ؟

مامان _ پسر مرضیه خانوم و ترنمو تورج .

بابا _ پس بلندم کن بریم ..

مامان رفت سمت بابا ... منم بهشون کمک کردم ... بابا رو گذاشت روی ویلچر . پشتش قرار گرفتم

... مامان درو باز کرد ... رفتیم بیرون ... رفتم سمت پذیرایی ... محمد و ترنمو تورج نشسته بودن

کنار هم ... با دیدن ما بلند شدن ...

بابا _ خوش اومدید بشینید ...

و رو به ترنم کردو گفت : خوبی عمو ؟

ترنم _ ممنون عموجان .

توی صداسش بغض بود ..

محمد _ مشتاق دیدارتون بودم آقای مشفق .

بابا با لبخندی گفت : ممنون پسر م .

نشستم روی یکی از مبلا ... سرمو انداختم پایین ... بغضمو قورت دادم ... باید این بغضو نگه میداشتم ... باید میشد تنفر ... باید اضافه میشد به اون تنفرام ... باید نگهشون میداشتم ... لازم میشد ... لازم میشد !

با صدای زنگ از سر جام بلند شدم ... رها از روی میز پرید اینور و داد زد : من میرم !

ایستادم ... خنده ام گرفته بود ..

_ باشه ... مراقب باش نخوری زمین .

کنار در ایستادم ... رها با سرعت رفت سمت در ... بازش کرد ... صدای سهند و سروش بود ... اومدن داخل ... رها اویزون گردن سهند بود ... پشت سرشون سینا و خانومش و طاهها هم اومدن ... ازشون دلخور بودم ولی ایستادم ... اومدن داخل ...

_ سلام !

همه شون همزمان بهم نگاه کردن ... لبخندی زدم ... دستمو به طرف سروش که اول از همه اومده بود دراز کردم ... لبخندی زدو باهم روبوسی کردیم ...

سروش _ بابا سرعت عملت خیلی بالاست !

خندیدمو گفتم : تقصیر شما دو تاست .

رفت داخل ... با سینا و خانومش هم روبوسی کردم ... طاهها رو هم بوسیدم ... رفتن داخل ... برگشتم سمت سهند ... همونجا ایستاده بود و نگام میکرد ...

_ چیزی شده ؟

لبخندی زدو گفت : دلم واست تنگ شده بود !

از اعترافش لبخند روی لبم قرار گرفت ... از اینکه سهند پشت تلفن نبود خوشحال بودم ... باهم روبوسی کردیم ... دستشو انداخت دور گردنم ... آرام گفتم : چه خبر از خانومتون ؟

موهامو بهم ریختو گفتم : فوضولی موقوف ...

رفتیم داخل ...

_ | سهند بگو دیگه .

سهند _ بعد میگم ..

با دیدن جمعیت از هم کمی فاصله گرفتیم ... سهند با محمدو ترنمو توج احول پرسى کرد ...

همه نشستن ... مامان بلند شد تا بره چیزی بیاره واسه پذیرایی ...

بابا _ عمو خبری نشد ؟

سینا _ نه عمو ... هنوز همون فامیلو داریم ...

با کنجکاوی گفتم : اتفاقی افتاده بابا ؟

بابا با لبخند گفتم : هیچی عزیزم !

ولی چهره درهم سینا چیزی دیگه ای رو نشون میداد ...

سهند _ راستی ...

نگاه همه چرخید سمت سهند ...

سهند _ سه ماه دیگه توی تبریز بخون بعد میای همینجا .

_ چجوری ؟

سهند _ یه مدرسه پیدا کردم ...

_ احتمالا یه مدرسه دربو داغون .

سهند _ اتفاقا ... یه مدرسه غیرانتفاعیه ... مدرسه خیلی خوبیه .

لبخندی زدمو گفتم : واقعا !؟

سرشو تکون دادو گفتم : آره خانومی .

از خوشحالی لبمو به دندون گرفتم ... به ترنم نگاه کردم ..

ترنم _ آقا سهند این چه کاری بود کردید ؟

سهند با تعجب _ چی شده مگه ؟

ترنم _ من دلخوش بودم به راسا بعد باید برگرده .

بغضو توی صدایش هم میشد شنید ... لبخند مهربونی زدمو گفتم : حالا تا سه ماه دیگه تازه

مدرسه ام تموم میشه ...

نگاهمو دوختم توی چشماش و گفتم : شاید یه چیزی باعث شد از هم دور نشیم .

لبخند محوی روی لبش نشست ... نگام چرخید سمت محمد تا ببینم اونم فهمید منظورم چیه ولی

سرش پایین بود و داشت عصبی پاشو تکون میداد ...

سروش _ راستی راسا ؟

نگام چرخید سمت سروش ...

سروش _ المپیاد ...

_ خب ؟

سروش _ اول شدم !

با ذوق گفتم : واقعا !؟

سروش _ آره بابا ... سه ماه پیش نتایج اومد . شما عقبی .

_ باید ببینم لاله چیکار کرده .

سروش _ جزو تیم شده ... فکر کنم سوم شده .

_ وای خدا ... ایول ...

سروش _ علی احتشماى يادته ؟

_ خب ؟

سروش _ اون توى فیزیک شرکت کرده بود ... ولى قبولش نکردن

زدم زیر خنده ...

_ پسره دماغ عملیه بیخود ... خوبش شد ... اینقدر ادعاش میشد ...

سروش _ آره وقتی از اتاق مدیر اومد بیرون تا چند ساعت بهش میخندیدیم ...

سه‌ند نشست کنارم و گفت : سروش تا یه مدت مخمون رو خورد حالا داره مال تورو میخوره .

لبخندی زدمو با ذوق گفتم : خیلی اتفاقی خوبی افتاده خب .

سه‌ند با لبخندی گفت : آره خیلی

از لحنش خنده ام گرفت ... با مرموزی گفتم : برای شما اتفاقی نیفتاده ؟

سروش سری و آرام گفت : میخواد بره خواستگاری !

و بلند شد ... سریع ... رفت کنار تورج نشست ... سه‌ند با چشمش براش خطو نشون میکشید ...

_ واقعا ؟

سه‌ند برگشت سمت من ...

سه‌ند _ چی واقعا ؟

حالا یعنی من توى کوچه علی خانم !

_ سه‌ند ... بگو دیگه .

سه‌ند سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت : بعدا میگم ... مفصله .

بالجبار قبول کردم ... به نیم ساعت نکشید که تورج و ترنم و محمد رفتن ... ازشون تشکر کردیم ... واقعا اگه ترنم یا محمد نبودن نمیدونستم چجوری میرسیدم اینجا .

با صدای مامان از خواب پریدم ... یه لحظه حس کردم اتفاقی افتاده .

مامان _ راسا!!!! ...

پریدم بیرون ... کنار در بود ... داشت نگاهی به ساعتش مینداخت ..

_ چی شده مامان ؟

نگاه به صورت رنگ پریده من کردو گفت : راسا تو چرا اینجوری شدی مامان جان ؟

_ اتفاقی افتاده ؟

کفششو درآورد و گفت : نه مامان ... مگه باید چی میشد ...

بغض کردم ...

_ پس چرا اینجوری داد میزدی ؟

مامان _ داد؟!!!!

_ آره شما داد زدی از خواب پریدم ...

مامان _ بمیرم ! خواب بودی دخترکم ؟

_ اوهوم .

مامان _ ببخشید ... نمیدونستم ... فکر کردم بیداری .

نگاهی به لباسش کردم و گفتم : کجا میرید ؟

مامان _ دکتر بابات ... رها رو هم بردیم پیش طاها . تا دوسه ساعت دیگه برمیگردیم .

_ باشه .

مامان _ نمیای تو روهم ببریم خونه سینا اینا ؟

_ نه .

مامان _ باشه پس مراقب خودت باش .

_ باشه ... خداحافظ .

مامان رفت بیرون ... همونجا دراز کشیدم روی زمین ... چشمام کم کم گرم شد ...

با صدای آیفون از خواب پریدم ...

_ مگه میزارن من بیچاره بخوابم

_ کیه ؟

جوابی نیومد .

چادر مامانو برداشتم ... با حرص دمپایی رو پوشیدم ... صدای تلفن خونه هم بلند شد ... گندت

بزنن ... یه لحظه موندم طرف کدومش برم ... رفتم سمت در

رسیدم به در. چادرم رو یه بار باز و بسته کردم. درو باز کردم. هنوز کامل باز نکرده بودم که در به داخل هل داده شدم. به خاطر شدت ضربه افتادم روی زمین . در با صدای بدی بسته شد. حس میکردم هر آن ممکنه قلبم از جاش در بیاد. هنوز جرئت نکرده بودم سرم رو بالا بگیرم. بالاخره آروم سرم رو بالا آوردم. از دیدن کسی که رو به روم بود قالب تهی کردم. کسی که ازش میترسیدم. کسی که تهدیدم کرده بود. کسی که خوشیمو ازم گرفته بود. دنیا مو. زندگیمو...

حالا چی کار میتونستم بکنم؟ نمیدونستم چی کار کنم. گیج و مبهوت بهش خیره شده بودم. اونم فقط نگام میکرد. بالاخره تکون خورد و اومد جلو. با این کارش خودم رو کشیدم عقب. خیلی آروم

اومد جلوتر. میدونستم فایده ای نداره. بلند شدم و زل زدم بهش. از این که کسی خونه نبود

میترسیدم. مثل این که اون هم دقیقاً همین رو میخواست. عقب عقب رفتم. اون هم میومد

جلو. چرخیدم و به سمت در دویدم. فکر نمیکردم بتونم در برم. رفتم تو. فقط مونده بود بستن

در. قلبم تند تند میزد. تو یه لحظه... باز پرت شدم. درد بدی توی بدنم پیچید. چشمام خیس شده

بودن. نمیخواستم گریه کنم ولی به خاطر درد اشک از چشمام اومد پایین.

صدرا_اخره تو که میدونی نمیتونی در بری. خب واسه چی تلاش میکنی؟

فقط نگاهش کردم. خم شد و از بازو هام گرفت و خیلی راحت بلندم کرد. بعد هم دستشو انداخت زیر زانو هام و بغلم کرد هیچ کاری نکردم. دیگه برام مهم نبود. خودم رو به فرد مرده حساب میکردم. منو برد سمت نشیمن. گذاشتم رو مبل و خودش رو به روم نشست.

صدرا_کاریت ندارم. فقط اومدم باهات حرف بزنم. بهتره بشینی و درست به حرفام گوش کنی.

دلَم نمیخواست صداشو بشنوم. به خاطر همین گفتم: لطفا از اینجا برو. من حتی طاقت شنیدن صداتم ندارم.

خندید. حس میکردم خندش عصبیه. ولی خودم هم میدونستم تو حدس زدن احساس افراد وارد نیستی. نمیتونستم دقیق بفهمم چه حسی داره.

صدرا_به نفعته به حرفام گوش کنی. البته میل خودته. اگر پدرتو دوست داری. آگه نه که هیچی.

نمیدونستم چی بگم؟ هر کاری از دستش بر میومد. اینو میدونستم. با اون همه پولی که اون داشت.. فقط نگاهش کردم.

صدرا_خب مثله این که گوش میدی. باشه... منم دیگه طولش نمیدم. فقط بگو اول دوست داری کدوم رو بشنوی.. راه نجات دادن خانوادت از این وضع یا ارتباط من با این مسئله؟

گیج شده بودم. اصلا منظورش رو نمیفهمیدم. ترجیح دادم اول راه نجات دادن خانوادم رو بدونم.

_اولی

صدرا_باشه. هر جور خودت دوست داری. خودم ترجیح میدادم دومی رو بگم ولی خب..

یه نفس عمیق کشیدم.. نمیدونم چرا انقدر طولش میداد. حاضر بودم برای خانوادم هر کاری بکنم. ای کاش راهش جور می بود که خودم تنهایی انجامش میدادم. تمام این فکر ها در کمتر از یک ثانیه از ذهنم گذشت. منتظر چشم دوخته بودم بهش.

صدرا_تنها راهش اینه که با من ازدواج کنی

بیخیال نگاهش کردم.

_ سرکار گذاشتی؟

ولی یه لحظه بیشتر فکر کردم..اون میخواست...هنوزم نمفهمیدم.

صدرا_ باید از دومی میگفتم. تو میدونی الان مشکل پدرت چیه؟

گیج شده بودم. اگه الان میپرسید چند سالته هم جوابش رو نمیدونستم. سعی کردم فکر کنم. حرف اولش تو سرم میپیچید و بغض داشتم. گلوم درد گرفته بود.

_ خب الان پدرم دست مردم چک داره. اگه اشتباه نکنم.

صدام بغض داشت. کامل حس میکردم. واقعا به اون چه ربطی داشت؟ منتظر ادامه حرفش شدم.

صدرا_ حالا ربط من با این موضوع. تمام چک های پدرت دسته منه. از طریق یک نفر همه رو از طلبکارا گرفتم. الان هم همه ی چک های پدرت در اختیار منه. شرطم رو هم گفتم. تو باید با من ازدواج کنی. تنها در این صورته که کاری ندارم و پک ها رو نمیذارم اجرا. وگرنه که... با وضعیتی هم که پدرت داره...

دیگه ادامه نداد. باور نمیکردم حرفاشو.. داشت دروغ میگفت.. اشکام میومدن پایین. تلاشی برای جلوگیری نمیکردم. فقط زل زده بودم بهش و اشک میریختم. ولی هنوز بغضم اذیتم میکرد. با صدای آرومی که ناشی از همون بغض بود گفتم: دروغ میگی.. تو فقط میخوای منو اذیت کنی.

صدرا_ هر جور میخوای فکر کن. البته... بذار یه چیزی نشونت بدم.

اومد سمتم. از تو جیب کتتش یه پاکت درآورد. یه کاغذ کوچیک از توش درآورد و گرفت سمتم.

صدرا_ بیا. این یکیشونه از بزرگترین طلبکار بابات. به مبلغ پانصد میلیون تومان. خدمت شما.

در تمام طول صحبتش یه لبخند رو لبش بود. حالم بد شده بود. داشت مسخرم میکرد. با این که نمیخواستم اما ناخود آگاه نگام رفت سمت چک... مبلغش همون بود. در وجه .. اینا رو بیخیال شدم. نگاهم رفت سمت امضا. یه قطره اشک دیگه. سرم رو چرخوندم. دیگه نمیخواستم ببینم. چک رو برگردوند توی پاکت و گذاشت توی جیبش.

صدرا_ البته دارم بهت لطف میکنم. خب هر چی باشه... تو... دختر نیستی.

دستم رفت سمت گوشی ... ولی قطع شده بود .. قفل گوشی رو باز کردم ... نگاهمو دوختم به اسم محمد ... یه اس اومد ... از محمد بود ... بازش کردم ...

محمد _ نمیخواهی جواب بدی ؟

کارم داشت !!؟ نمیدونم !

_ نمیتونم !

دراز کشیدم ... پتو رو تا گلوام بالا کشیدم ... دستم رفت سمت گردنبندم ... خونواده ام ! بابا ... همیشه بخاطر اینکه منو لوس کرده بود مامان بهش گیر میداد ... همیشه پشتم بود ... حتی موقعی که چندتا از بچه ها کتابمو سوزوندن بابا گفت منم همون کارو بکنم ... ولی بعدش که من اون کارو کردم و مامان از طریق مدیر مدرسه خبر دار شد حسابی حال دوتامون گرفته شد ... مامان منو تنبیه کرد که باید هرروز پیاده میرفتم مدرسه ... و این از من تنبل بعید بود ... فکر کن ! ساعت پنجو نیم بخواهی بیدار شیو ساعت شش راه بیفتی ... تا شاید با این سرعت لاکپشتی من ساعت هفت به سلامتی برسم مدرسه .. بابا هم تا یه ماه بدون چایی میرفت سرکار ... یعنی آخر عذاب بود ... البته میدونستم میره سرکار پنج شش تا لیوان میخوره ولی چایی مامان یه چیز دیگه ای بود !

گوشیم ویبره رفت ... از فکر اومدم بیرون ... نگاهش کردم ... محمد ... بازش کردم .

محمد _ میخواستم ازت خداحافظی کنم ... دارم میرم !

داشت میرفت ؟!!! کجا ؟ تبریز . داشت میرفت سرکارش ... از کارش گذشته بود و مارو آورده بود بوشهر ... باید ازش خیلی تشکر میکردم .

_ به سلامتی ... ایسالله صحیحو سالم برسید ... درضمن بابت اینکه مارو آوردید بوشهر ... خیلی ممنون .

گوشیمو گذاشتم کنار بالشتم ...

مامان ... بهترین مامان دنیا ... عزیزترین فرد زندگیم ...

همیشه سعی میکرد منو به دختر محکم بار بیاره ... یکی مثل خودش .. ولی کو گوش شنوا! من به قول بابا ... لوس بابا بودم ... خوشم میومد وقتی سهپند اذیتم میکرد جیغ بزدم ... گریه کنم ... خوشم میومد برای اینکه عروسکمو از ترنم پس بگیرم برم پیش خاله چغلیشو بکنم ... ولی مامان همیشه بهم چشم غره میرفت ... میگفت این کارا زشته ... نباید اینهمه لوس باشم ... ولی بنده از هفت دولت آزاد ... چون بابا رو پشت خودم داشتم همیشه به این کارام ادامه میدادم ... و اعصاب مامان خورد میشد ... بابا هم همیشه میگفت یه دونه دخترمه میخوام لوسش کنم ... مامان هم سر همین باهاش دعوا میکرد .. دعوا هاشون دیدنی بود ... مامان غر میزد ... بابا هم با لبخند نگاهش میکرد ... آخر سر هم مامانو میکشید توی بغلش و میبردش توی اتاق خوابشون ... مامان دیگه چیزی نمیگفت ...

گوشیم باز لرزید ... برش داشتم ... پیامو باز کردم ...

محمد _ تو و ترنم کشتید منو از بس تشکر کردید ... بابا جان وظیفه ام بود ... دلم نمیخواست دوتا خانوم متشخص رو تنها بفرستم ... غیرت یه نظامی این اجازه رو نمیداد!
خنده ام گرفت ... باز این از تیپ نظامی بودنش استفاده کرد ...

_ بله فهمیدیم نظامی هستی .. لازم نیست روزی دوسه بار تکرار کنی برادر!

نگام افتاد به عکس رها که روی میزم بود ...

خواهر و روجکم ... چقدر سر به دنیا اومدنش منو بابا رو لرزوند ... یادمه دکتر گفت که یا مادر یا بچه ... بابا بیچاره کپ کرد ... من از همونجا داد میزدم من خواهرمو میخوام ... بابا نگام کرد .. اومد سمتم .. جلوم زانو زدو گفت : خانوم کوچولوی من ؟

_ بابا ... بگو رها رو بفرستن بیرون!

بابا با اخم گفت : یعنی مامانی رو نمیخواهی ؟

کمی فکر کردم ... من مامانی رو بیشتر دوست داشتم ولی میخواستم نخود بابا رو ببینم ... میخواستم ببینم نخودی که بابا دوشش داشت چه شکلی بود ...

_ مامانو دوست دارم ولی میخوام ببینم اون نخودی که شما دوشش دارین چه شکلیه ... مثل همون نخوداست که من جمع کردم !؟

بابا با این حرف من زد زیر خنده ... منو بغل کردو محکم به خودش چسبوند ...

بابا _ آخه من با تو چیکار کنم !؟ مامانت راست میگه ... هنوز بزرگ نشدی ...

منو بغل کردو بلند شد ...

_ بزرگ شدم ... میرم سوم دبستان .

بابا _ بله خانوم !

و رو به دکتر ایستاد ... آروم گفت : همسرم مهمتره آقای دکتر .

دکتر _ پس تمام سعی خودمون رو میکنیم ... شما هم امیدتون به خدا باشه !

و رفت داخل ... بعد از چند ساعت رها و مامانو دادن بیرون ... خیلی نخود زشتی بود ... اصلا ازش خوشم نیومد ... ولی بعدها خوشگل شد ... البته اگه خودشو کثیف کردنا و جیغ جیغ هاشو فاکتور میگرفتیم ... البته همیشه مامان پیش اون بود ... بدم میومد ! من مامانو میخواستم ... اون نخود بد بود !

گوشیم لرزید ... اس رو باز کردم ...

محمد _ میخوام بدونی تا دست از پا خطا نکنی !

با شیطنت نوشتم : حالا که رسید به من باید دست از پا خطا نکنم !؟ چجوری ترنم میرفت بیرون با آرمان خان !!!؟

گوشیمو گذاشتم کنارم ... لبخندی روی لبم نشسته بود ... همین خوب بود ... من نباید به صدرا فکر میکردم ... ولی فکر میرفت سمت اونو پیشنهادش ... لعنتی ! چجوری جرعت کرده بود این پیشنهادو بده بهم !؟ آخه چقدر میخواست زجرم بده !؟ مگه منم حق زندگی نداشتم ... ای خدایا ... یکم پایین رو هم نگاه کن ... منم هستم . یعنی همه اون مجازاتا برای اینه که من رفتم دزدی !؟ یعنی سرنوشت همه دزدا اینه !؟ چه گناه دارن !

ولی آخه مگه من چند سالمه؟! چرا باید اینجوری بشه زندگیم؟! اگه بهش جواب منفی بدم بابا رو میفرسته زندان .. از اون حیوون هرکاری برمیاد ... بابا رو با این وضعش میفرسته زندان ... ولی اگه بهش جواب مثبت بدم ... باید باهاش زندگی کنم ... نه! من نمیخوام ... من میخوام درس بخونم ... نمیخوام ازدواج کنم ... اگه هم بخوام ازدواج کنم صدرا رو هیچوقت انتخاب نمیکنم ... اون آدم غیر قابل تحمله .. میخواد منو زجر بده ... میخواد کاری کنه از زندگیم پشیمون شم ... من اینو نمیخوام!

گوشیم لرزید ... قلبم لرزید ... برش داشتم ... محمد بود ... بازم ... اشکام جاری شدن ...

محمد _ تو فرق میکنی ... بعدشم من اونا رو که به حال خودشون نداشتم!

گوشیمو رها کردم ... چرا من باید فرق کنم؟! منم میخوام معمولی باشم ... فرق کردم واسه صدرا ... فرق کردم که حالا داره این بلا رو سرم میاره ... نمیخوام فرق داشته باشم ... نمیخوام!

مثل چند روز قبل از اتاقم بیرون نیومدم ... نمیدونم با چه رویی هرروز میومد اینجا ... با چه رویی هرروز حال بابا رو میپرسید ... دوست داشتم برم بیرون و داد بزنم از خونه مون گم شو بیرون ... ولی نمیتونستم ... پشت در نشستم ... صدای شادشو شنیدم : نه خاله ... واقعا نمیتونم بمونم ... مامان _ چی چی رو نمیتونی بمونی؟! عمه خانوم که پرستار داره ... تو میری اونجا تنهایی چیکار کنی؟

صدرا _ خودتون که میدونید من به تنهایی عادت دارم .

بابا _ چی چیو عادت داری؟! یه زن بگیر از تنهایی دریا .

صدرا _ در دست اقدامه!

بابا با خنده دست زد ... اشکام جاری شدن ... وای خدا!!! ... چرا باید اینجوری بشه!؟

بابا _ مریم کو راسا؟

راسا مرده!

مامان _ از وقتی اومده توی اتاقشه ... هر وقت میرم خوابه ... فکر کنم چیزیش شده باشه ...

بابا _ برم ببینم میتونم بیدارش کنم .

سریع رفتم سمت تخت خوابم ... چشمامو بستم ... در باز شد ...

بابا _ ممنون صدرا جان .

صدای ویلچر رو میشنیدم ... دست بابا آروم کشیده شد روی موهام ...

بابا _ عروسک بابا ؟ خوشگل بابا ؟

بغض گلومو گرفته بود ... آروم چشمامو باز کردم ...

_ سلام بابا .

بابا _ سلام قربونت برم ... چقدر میخوابی بابا ؟

_ خسته ام ...

بابا _ بلند شو بلند شو ...

نشستم ... بابا درحالی که داشت میرفت بیرون آروم گفت : مهمون داریم !

و رفت بیرون ... اسم اون مهمون بود؟! اون رحمت نبود ... اون عذاب بود از سرجام بلند شدم ... لباسمو عوض کردم ... یه پیرهن مردونه گشاد سیاهو سفید با یه شلوار لی گشاد و یه شال سیاه پوشیدم ... اومدم بیرون ... اول رفتم سمت دستشویی ... صورتمو شستم ... چشمام هنوز قرمز بود ... اینو میتونستم به بهانه خواب بزارم ... رفتم توی آشپزخونه ... مامان داشت غذاشو چک میکرد ...

_ سلام مامان !

برگشت طرفم .

مامان _ خدا خیر بده باباتو ... نمیومد تورو بیدار کنه تو تا فردا هم میخوابیدی .

_ ساعت چنده مگه ؟

مامان _ ۶ ...

یه تیکه از گوجه توی سالادو برداشتم ... مامان ظرف میوه و بشقاب هارو داد دستم و گفت : ببر ...

خودمو زدم به اون راهو گفتم : کی اومده مگه ؟

مامان _ صدرا !

ای صدرا بمیره ... عزای صدرا رو ببینم ... خودم دفنش میکنم ...

مامان _ ببر دیگه !

اومدم بیرون ... نفس عمیقی کشیدم ... چهره ام باید بی تفاوت میشد ...

_ سلام !

صدای بابا و صدرا قطع شد ... یه بشقاب گذاشتم جلوی بابا و یه بشقاب جلوی صدرا ... اول جلوی

بابا گرفتم ... برداشت ... جلوی صدرا گرفتم ... دستش اومد جلو ... کمی دستشو تکون دادو گفت :

سیبا ترشن ؟

سرمو بلند کردم ... دوست داشتم ظرف میوه رو توی سرش بکوبونم ... اونم زل زده بود توی

چشمام ... فکم داشت از فشار خورد میشد ...

_ نخیر ...

لبخندی زدو یکی از سیب ها رو برداشت ... میدونستم ترشن ... برای لجش این حرفو زدم

ظرف میوه رو گذاشتم روی میز ... خواستم برم که بابا گفت : نمیشینی ؟

_ میخوام برم ببینم مامان کاری نداشته باشه ...

بابا _ بشین ... مادرت کاری نداره باهات ...

به ناچار نشستم پیش بابا ... چشمم افتاد به رها که داشت فیلم میدید ..

بابا _ هرکی ندونه فکر میکنه اونجا ازت بیگاری میکشیدن .

نگام چرخید سمتش ... لبخندی زدمو گفتم : بدم میومد از اونجا ...

بابا _ خدا خودش جای حق نشسته ... الکی بهت تهمت زدن

آره الکی بهم تهمت زدن ... ولی همش تقصیر اون مارمولکِ که مظلوم نشسته اینجا ... سرمو بلند کردم ... نگاهمو به صدرا دوختم ... نمیبخشمت ... نمیبخشمت ... سرشو بلند کرد ... نگاهمو با نفرت ازش گرفتم ... چی میشد هرچه سریع تر بلند شه گورشو گم کنه؟! نمیخوام ببینمش چرا اینو نمیفهمه!؟

غذا رو کوفت کردو بلند شد و رفت ... انگار ایندفعه فهمید ... فهمید نمیخوام ببینمش .. رفتم توی اتاقم ...

_ با خودش چی فکر کرده برداشته اومده اینجا!؟

گوشیم لرزید ... نگام رفت سمتش ... شماره بود ... اه این دیگه کیه ... جواب دادم : بله ؟

_ خیلی ازم بدت میاد ؟

صدای صدرا بود ... نشستم روی تخت ...

_ چی فکر کردی پس!؟ ازت متنفرم!

داد زد : متنفر باش ... ولی من باید داشته باشمت ... تو مال منی توی اون گوشت فرو کن ...

_ فکر نکن من جواب مثبت میدم ...

صدرا _ میدی! میدی ... باید بدی!

_ هیچ بایدی وجود نداره ... من حاضر نیستم با تو زندگی کنم .

صدرا _ ولی باید بکنی ... زندگی خونواده ات مهم نه ؟

اشکام جاری شدن ...

_ لعنت به تو ... لعنت ... چی از جونم میخوای ؟

صدرا _ یعنی یه بله گفتن اینقدر سخته ؟

_ من نمیتونم با یه مریض زندگی کنم .

صدرا _ نگا خانوم کوچولو حرف دهندو اول مزه مزه کن بعد بزَن ... تا حالا بهت چیزی نگفتم ...
 گذاشتم فکر کنی ... ولی دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ... تا فردا شب وقت داری
 ...

و قطع کرد ... سرمو فرو بردم توی بالشتم و بغضمو رها کردم ... لعنتی عوضی .

ارسال کردم ... اشکام جاری شدن ... به دقیقه نکشید که زنگ زد ... ریجکت کردم ... نمیخواستم
 صداشو بشنوم ... حداقل میخواستم از ازادیم استفاده کنم ... پیامی اومد ... همون شماره بود ...
 شماره ای که حتی دلم نمیخواست ذخیره اش کنم ... خواستم پیامو حذف کنم ولی بازش کردم ...

صدرا _ انتخاب درستی کردی خانومی ... فردا شب منتظرم باش ... شب بخیر عزیزم !

بغضم شکست ... ای خدا ... چقدر بدبخت بودم که این باید بهم میگفت عزیزم !

گوشیم دوباره لرزید ... اینبار اسم محمد بود ... دستم رفت سمت گوشی ... گوشی رو به گوشم
 چسبوندم ... بی اراده !

محمد _ سلام خانــــــــــــــــوم !

بغض نمیذاشت حرف بزَنم ...

محمد _ چرا اذیت میکنی ... تو که نمیخواهی جواب بدی ؟

_ سلام .

محمد _ علیک سلام ... چه عجب خانوم جواب دادن !

بغضمو فرو دادم ...

_ خجالت داره یه نظامی مملکت زنگ بزَنه به دختر مردم !

صدای خنده اش بلند شد ...

محمد _ اون که صد البته ... نظامی هم نظامی های قدیم !

_ چه خوششم اومده !

روحیه ام عوض شده بود ... دوست داشتم باهاش کل کل کنم ... به صدرا فکر کردن فایده ای
نداشت ...

محمد _ از چی ؟

_ نمیدونم ... خنده ات ...

محمد _ راسا ؟

_ هوم ؟

محمد _ مردم میگن بله !

_ به قول معلمون باید نگهش دارم لازم می

تازه فهمیدم دارم چی میگم ... صدای خنده محمد بلند تر شد ... ای خدا .. حالا نمیشد پیش این
دیگه سوتی ندم !؟

محمد _ وای ... تو حرف میزنی قبلش فکر میکنی ؟

_ پررو نشو دیگه ... یه چیزی از دهنم پرید ...

محمد _ آره معلومه از دهنم پریده .

هیچی نگفتم ...

محمد _ نگا نمیداری حرفمو بزنا !

_ بفرمایید .

محمد _ نظرت راجب من چیه ؟

یکه خوردم .

_ نظر من !؟ راجب شما ؟

محمد _ اولا شما نه ... تو ... ثانيا ... آره .

_ مگه باید نظری داشته باشم ؟

محمد _ واههههههه . دختر تو چقدر پرتی . میگم نظرت راجب من چیه .

_ نمیدونم !

محمد _ نمیدونم چی شده که گیج میزنی ... بعد زنگ میزنم ...

_ ببخشید .

محمد _ خواهش ... شب بخیر .

خداحافظی کردم ... افتادم روی تخت ... گوشیمو رها کردم کنار تخت .. چشمامو بستم ...

نمیخواستم به چیزی فکر کنم !

برگشت سمتم ...

سهند _ سلام .

_ من با سروش قرار داشتم !

سهند _ ولی من باید باهات بیرون میرفتم ..

به طرف ماشینش اشاره کرد و گفت : پیاده بریم یا با ماشین ؟

بدون توجه به حرفش چشم دوختم توی چشاش و گفتم : چیکارم داری ؟

دستشو توی جیبش فرو برد و گفت : باید حرف بزنیم .

راه افتادم .. اونم دنبالم اومد ... شونه به شونه ی هم راه میرفتیم ولی کسی نمیخواست سکوتو

بشکنه ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که سهند سکوتو شکست .

سهند _ چرا فکر میکنی بزرگ شدی ؟

دستمو توی جیبم فرو بردم ...

_ بزرگ نشدم؟

پوز خندش صدا دار بود ... شنیدم ... شنیدمو هیچی نگفتم ...

سهند _ هنوز همون بچه ای که بودی!

هیچی نگفتم ...

سهند _ چرا هیچ وقت فکر نمیکنی؟

بازم سکوت کردم ... یه جورایی دلم میخواست یکی دعوام کنه

سهند _ چرا چیزی بهم نگفتی؟ از زیر سنگم شده بود پول پیدا میکردیم ...

_ کم پولی نبود!

سهند _ ولی اونقدر بی غیرت نبودیم که بزاریم این بلا رو سر خودت بیاری!

_ من هیچ بلایی سر خودم نیوردم ...

آره جون عمه جانت!

سهند _ من خر نیستم راسا ... فکر نکن دروغی که به بقیه گفتمی رو میتونی فرو کنی توی کله ی

من!

_ چه دروغی!؟

سهند _ اینکه اون عوضی رو دوست داری!

برگشتم سمتش ... بدم اومد به صدرا گفت عوضی ... شاید قبلا بوده ولی الان اینجوری نبود ...

خوب شده بود ...

_ درست حرف بزن ... درسته دوشش نداشتم ولی دلیل نمیشه که نخوام باهاش ازدواج کنم!

با حرص ایستاد ... الان اگه توی خیابون نبودیم میزد لهم میکرد ...

سهند _ تر و خدا دهنه تا نبستمش ... معلوم هست چه زری میزنی ؟ مگه رو دستمون مونده بودی ؟!!! دیوونه ۱۶ سالته ... به خودت نگا کن ... به کجا رسیدی ؟

با اینکه خودمم حرصم گرفته بود لباسشو کشیدم تا راه بیفته ...

_ من اومدم بیرون حوصله ام سر نره نه اینکه بشینی دعوا کنی باهام !!!

سهند _ چرا داری وانمود میکنی چیزی نشده ؟

_ چیزی نشده خب ... فقط خونوادمو از دست دادم !

سهند _ همش تقصیر بچه بازی های توئه ... اگه کسی چیزیش بشه تقصیر توئه ... یادت باشه ...

بغض کردم ... چرا ازم دفاع نمیکرد ... چرا فکر نمیکرد من توی اون لحظه ها چه حسی داشتم ...

چرا درکم نمیکرد ... یه قطره اشک از چشمم اومد پایین ... سریع پاکش کردم ... دست سهند

دورم حلقه شد ... منو کشید طرف خودش ... آروم گفت : چرا هیچی نمیگی ؟ چی باعث شده لال

بمونی ؟ چرا حرفی نمیزنی ؟ بخدا کاری میکنم که از این زندگی خلاص شی ... فقط بگو چی شده

...

خودمو ازش جدا کردم ... نمیخواستم حرف بزوم ... و نمیدونستم چرا ... دهنم باز نمیشد ...

_ میخوام برم خونه ...

نیم نگاهی بهم کردو گفت : نمیخوای بری خونتون ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : وقتش نیست ... نمیتونم ...

سرشو آروم تگون داد و برگشتیم ... دیگه هیچ حرفی نزد ...

جلوی خونه صدرا که ایستادم آروم ازش خداحافظی کردم و رفتم داخل ... ولی نفرتم توی

ساختمون ... نشستم کنار یه درخت ... توی دورترین نقطه ... احتیاج داشتم یه جای آروم باشم ...

با صدای یکی از فکر کشیده شدم بیرون ... نگاهمو دوختم به صدرا که روبروم ایستاده بود ...
ابروهاش توی هم گره شده بود ... اشکامو پاک کردم ...

صدرا _ اینجا چیکار میکنی ؟

بلند شدم ...

_ میخواستم تنها باشم

خواستم از کنارش رد شم که گفت : آره دیگه هضم حرفای پسرعموتون واست مشکله !
ایستادم ... بی منظور اینو نگفت ... هیچوقت اینجوری واسه سروش نمیگفت ... نگاهی بهش کردم
...

_ منظورت چیه ؟

صدرا _ تو به من گفتی با کی میری بیرون ؟

_ سروش ...

فهمیده بود ... مطمئن بودم ...

صدرا _ بعد با کی رفتی بیرون ؟!!!

دهنمو باز کردم تا حرف بزنم که گفت : به ریخت من میخوره پیه باشم؟! من زیادی خرم ؟

_ صدرا

دستشو گذاشت روی دهنم ...

صدرا _ حرف نزن ... نیمخوام صداتو بشنوم ... دیگه بدم میاد از صدات ... دیگه بدم میاد از
کلماتی که از دهنهت خارج میشن ... دیگه باورم شده هیچی نیستم ... دیگه باورم شده حتی
نمیتونم یه دختر بچه ۱۶ ساله رو داشته باشم ...

صداش میلرزید ...

صدرا _ ولی این رسمش نبود ... این رسمش نبود که با وجود من بری با یکی دیگه ... این حقم نبود راسا ... حقم نبود بعد از اینهمه مدارا ... حقم نبود ...

دستشو آروم از روی دهنم کشید پایین ... لباسو روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید و گفت :
دیگه کاری باهات ندارم ... دیگه هیچ کاری باهات ندارم ... هیچی ... خودت میدونی چیکار کنی ...
برام دیگه فرقی نمیکنه

نگاهشو برای بار آخر دوخت توی چشم ولی خیلی زود ازم نگاهشو گرفت و با قدمهای محکم رفت سمت ماشینش ... از صدای گازی که گرفت چشم اوامد روی هم ... اینبار فرق میکرد ...
لحنش اینبار فرق میکرد ... لب زیرنمون گاز گرفتم ... اینبار عذاب وجدان داشتم ... یا شایدم ناراحت بودم ... نمیدونستم ... !

گوشیم لرزید ... نگاهی بهش انداختم ... برش داشتم ... یه اس بود ... بازش کردم ... از صدرا بود :
ساعت پنج پرواز داری ... آماده شو راننده میبرت ...

نگام چرخید سمت ساعت ... ساعت ۳ بود ... آروم بلند شدم ... نگاهمو باز چرخوندم توی پیام ...
چرا گفته بود راننده منو میبره ... یعنی نمیخواست بیاد؟! من باید تنها میرفتم!؟

همیشه تنها بودم ... با حرص گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم توی جیبم ... رفتم بالا .. لباسامو جمع کردم ... اوامدم پایین ... راننده منتظرم بود ...

راننده _ آقا گفتن ببرمتون .

بی اختیار گفتم : خودش نمیا؟!؟

راننده _ نه خانوم .

و برداشت کیفمو ... نگاهی به اطراف کردم ... اوامدم بیرون ... به درک نیا !!!

.....

جلوی خونه ی خاله پیاده شدم ... زنگو فشردم ... راننده یکی یکی بسته های کتابمو گذاشت
پایین ... صدای خاله اومد : کیه ؟

_ منم خاله !

در باز شد ... با دیدنش لبخندی زدم ... منو کشید توی بغلش ...

_ سلام .

آروم بوسید منو ..

خاله _ بالاخره یادت افتاد باید بیای پیش من پیرزن ؟!!!!!!

_ ببخشید ... دوباره باید مزاحمتون بشم ...

خاله اخمی کردو گفت : از این حرفا نزن که ناراحت میشم ...

منو برد داخل ... راننده چندتا بسته کتابمو گذاشت داخل و رفت ... توی همون اتاق قبلی

وسایلامو چیدم ... محمد نبود ... رفته بود !

یه جورایی ناراحت شدم ... با نبود ترنم ... با نبود محمد ... یا حتی صدرا ... نمیتونستم درس بخونم

... به کمکشون احتیاج داشتم...

صدرا !؟ چرا بهم زنگ نزد ... با حرص نشستم روی تخت ... زنگ نزن ... به درک ! منم نمیزنم ...

لباسمو عوض کردم و رفتم پیش خاله ...

توی یه ماه آینده هیچ خبری از صدرا نشد ... نه به گوشیم زنگ زد نه به خاله تا حالمو بپرسه ... و

این نشون میداد که قضیه جدی بود ... امروز باید میرفتم بوشهر ... دو روز دیگه عقد ترنم با

احسان بود ... خوشحال بودم ... ترنم هم خوشحال بود ... حس میکردم احسان واسش عالی بود ...

از خاله خداحافظی کردم ... سوار ماشی شدم ... راننده منو برد فرودگاه ... تا وقتی که پروازمو اعلام کردن نرفت ... بعدشم بهم کمک کرد ... چمدونمو تحویل دادم ... ازم خداحافظی کردو رفت ... بازم تنها باید میبودم

ایستادم کنار در خروجی ... اطرافو نگاه کردم ... منتظر بودم ... منتظر یه ماشین ... یه ماشینی که سفید بود ... یه ماشینی که BMW بود ... یه ماشینی که صدرا راننده اش بود ... چیزی طول نکشید ... ماشین اومد ... ولی با راننده ای متفاوت ... صدرایبی وجود نداشت ... سوار شدم ... بغض گلومو فشار میداد ... از دستش خیلی ناراحت بودم ... یه ماه بود خبری ازم نگرفته بود و حالا هم یکی دیگه رو فرستاده بود دنبالم ... این چه بازی ای بود ؟!!!

چشامو بستم ... نمیخواستم ناراحت باشم ... برام فرقی نمیکرد ... صدرا اصلا برام فرقی نمیکرد ...
راننده _ خانوم ؟

چشامو باز کردم ... اونقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم ... پیاده شدم ... اینجا که !!!
برگشتم سمت راننده ...

_ چرا منو آوردی اینجا ؟

راننده _ آقا گفتن ...

چشام بسته شد ... دیگه نمیتونستم از زور بغض خودمو نگه دارم ... چشامو باز کردم ... به درک ...
اینجا بیشتر بهم خوش میگذره ...

زنگو فشار دادم ... چمدونو گذاشت کنارمو رفت ... در با صدای تقی باز شد ... چمدونمو کشیدم و رفتم داخل ... چندتایی ماشین داخل خونه بود ... صدای آهگ میومد ... قبل از عقد اینا عروسی گرفتن !!!!

_ راس_____ !

برگشتم ... با دیدن ترنم همه چی یادم رفت ... یادم رفت از دست صدرا ناراحت بودم ... یادم رفت !

خودمو انداختم توی بغلش ...

_ خوبی عروس خانوم؟

ترنم _ فکر نمیکردم بیای اینجا ...

_ از فرودگاه اومدم ...

ترنم _ خوب کاری کردی ... بریم داخل .

با هم رفتیم تو ...

_ قبل از عقد عروسی گرفتید!؟

خنده اش گرفت ... وارد که شدیم با دیدن اینهمه جمعیت توهم خشکم زد ...

ترنم _ مامان؟

خاله برگشت سمتم ... با دیدنم لبخندی زدو اومد طرفم ... و همین شد شروع سلام علیک هایی

که یک ساعت طول کشید فکر کنم ... آخر سر هم توریج نجاتم داد ...

ترنم _ بیا برو توی اتاق من بخواب ... خسته ای نه؟

_ آره ...

رفتم توی اتاقش ..

ترنم _ من میرم بیرون ... استراحت کن عزیزم ...

_ ممنون ...

و رفت بیرون ... لباسمو عوض کردم ... دراز کشیدم روی تخت ... آره خوابم میومد چشمم گرم

شدو خواب رفتم !!!

با احساس نوازش صورتم از خواب بیدار شدم. ولی چشمم رو باز نکردم.. مطمئن بودم

صدراست... دلم واسه کل کلامون تنگ شده.. بیشتر اوقات کم می آورد.. صداش اومد

_ راسا.. خانومی بیدار میشی؟

با باز کردن چشم سری دستشو برداشت و اخم کرد..

صدرا_ بلند شو دیگه.. چقدر میخوابی؟ کلی صدات زدم.

به ساعت نگاه کردم. حدود نیم ساعت بود خوابیده بودم. چرا یک دفعه لحنش عوض شد؟

صدرا_ بلند شو لباستو عوض کن. حیف نشد از زیرش در برم. وگرنه عمرا میومدم تو این اتاق.

تو سکوت نگاش کردم. بی حرف رفت بیرون. بلند شدم و حاضر شدم. ترنم به نظر خیلی خوشحال

بود. امیدوار بودم که واقعا این طور باشه و ارمانو فراموش کرده باشه. دیگه شب شده بود. دلم

میخواست برم خونه. خونه ی صدرا. نگاهم رو چرخوندم. صدرا با توج و احسان صحبت

میکرد. نمیتونستم برم و بهش بگم بیاد کارش دارم. به نظرم زشت اومد. ولی.. اون شوهرم

بود.. شوهرم.. چه اشکالی داشت؟ رفتم سمتشون. با رسیدن من هر سه ساکت شدن و به من نگاه

کردن. رو کردم به صدرا

_ همیشه یه لحظه بیای؟

سر تکون دادو با یه ببخشید بلند شد. کمی ازشون دور شدیم.

_ من نمیخوام اینجا بمونم.

صدرا بدون این که به چشم نگاه کنه با بیتفاوتی گفت: خب چی کار کنم؟ میتونی زنگ بزنی به

سروش خان بیان از اینجا ببرنتون.

اسم سروش رو با یه حالتی گفت.

_ من میخوام برم خونه. نه خونه عموم.. وگرنه که فقط کافیه به یکی از پسر عموهام زنگ بزنم. با کله

میان منو ببرن.

صدرا_ از احوال پرسى هاشون كاملا مشخصه.

بدون فكر گفتم: تو كه از تماس هاشون خبر نداری. هر روز تماس میگیرن حالمو میپرن...

بقیه حرفمو با نگاهی كه بهم كرد قورت دادم. دستمو اروم گرفت و برد تو اتاق ترنم. وقتی درو

بست هولم داد تو اتاق.

صدرا_ببین بهت گفتم هر کاری میخوای بکن.برام مهم نیستدیگه هم حق نداری در مورد اون پسر عموهات یا هر مرد دیگه ای با من حرف بزنی.فهمیدی؟؟هر کاری دوست داری بکن.

و رفت بیرون.روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. حتی ازم توضیح نخواست.چقدر نامرد.به راست چرخیدم.منم نمیدونستم سهند قراره بیاد..وگرنه بهش میگفتم.اصلا اون بدون این که اجازه حرف زدن به من بده قضاوت کرد..حکم داد.تازه اجرا هم کرد.چند ساعتی داشتم به همین چیزا فکر میکردم.از بیرون صدایی نمیومد.انگار همه رفته بودن بخوابن.با اومدن ترنم توی اتاق چشمام رو بستم.نه که حوصلشو نداشته باشم.دوست نداشتم ببینه بیدارم چون میخواست بگه چرا بیرون نیومدم.چند لحظه تو اتاق بود و رفت بیرون.صدای پیچ پیچ میومد.بعدش هم صدای باز و بسته شدن در.حس کردم کسی نشست روی تخت.دوباره نوازش گونم و.....گونم که بوسیده شد..صدای ارومش که میگفت:شب بخیر خانومم..بههم آرامش داد..

چرا این کارا رو میکرد؟وقتی خواب بودم مهربون بود و وقتی بیدار بودم..حتی اجازه حرف زدن بهم نمیداد.فردا براش توضیح میدادم.نه به خاطر اون.به محبتش احتیاج نداشتم..فقط نمیخواستم در مورد فکر بدی بکنه و به خاطر رفع عذاب وجدان خودم.با این فکر خوابم برد.

صبح وقتی پا شدم همه در حال کار بودن.مثل این که قرار بود مراسم تو همین خونه باشه.اومدم بیرون و اولین کسی که دیدم ترنم بود.چشماس خواب الود بود.معلوم بود اونم تازه از خواب پاشده

ترنم_سلام خانوم خانوما.منتظر بودم بیدار شین با هم صبحانه بخوریم..از گشنگی تلف شدم.

_صبح بخیر..از چشمات معلومه خیلی منتظر بودی..

خندیدیم و من رفتم که صورتم رو بشورم.دو تایی صبحانه خوردیم و رفتیم کمک.یه چند ساعتی داشتیم کار میکردیم که تورج برای ناهار صدامون کرد.با دیدن تورج تازه یاد صدرا افتادم.از صبح تا حالا ندیده بودمش.از ترنم هم که نمیشد پرسید.

شب شده بود و خبری از صدرا نبود. یه ربعی میشد که گوشیمو گذاشته بودم جلومو رو اسم صدرا
نگه داشته بودم. بالاخره دستمو بردم جلو و دکمه سبز رو فشار دادم. یک
بوق... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت... هشت... نه... در حال حاضر مشترک مورد نظر.....

دوباره زنگ زدم...

دوباره..

دوباره...

بعد از ششمین تماس.. رد کرد.. حتی نداشت بوق بخوره.. چرا خودمو کوچیک کردم؟ وقتی جلوشمو
نمیذاره حرف بزنم.. چرا فکر کردم پشت تلفن میذاره؟ گوشیمو پرت کردم رو تخت.. نمیخواستم
اس بدم.. حتی نمیخواستم پشت تلفن حرف بزنم. میخواستم رو در رو باشه.. ولی.....

فردا روز عقد ترنمه. یعنی نمیاد؟ ما تو این جشن باید پیش هم باشیم. به فردا فکر کردم.. مامانم اینا
هم هستن.. یعنی میبینمشون؟؟؟؟ خدایا یعنی میشه؟ دلم براشون یه ذره شده. با این که اونا حتی
یه

بر خلاف دیشب که تا حدودی اروم بودم امشب با یه بغض تو گلوم خوابیدم. هم کار صدرا.. هم فکر
خانوادم.

صبح زودتر از ترنم بیدار شدم و سری دوش گرفتم. قرار بود من هم باهاش برم ارایشگاه. بعد از
حموم ترنم و بیدار کردم که اونم بره دوش بگیره. لباسی که قرار بود بپوشم رو گذاشتم توی ساک
که ببرم اونجا. یه پیراهن کوتاه قرمز دخترونه بود. دکلمته بود و روش یه کت داشت که یکم
پپوشونه. لباسو همراه با خاله از تبریز خریده بودم. با اومدن ترنم حاضر شدیم و با احسان رفتیم
ارایشگاه..

.....

نیم ساعتی بود که ترنم و احسان رفته بودن ... ایستادم کنار خیابون ... حرصم گرفته بود ... بغض
داشتم ... به احسان گفته بود بهم بگه میاد ولی کوش !!!

بغضمو قورت دادم ... هیچ چیزی هم همرام نبود ... گوشیمو دراوردم ... شماره شو گرفتم ... اونقدر
عصبی بودم که به این فکر نمی‌کردم که باهام چقدر سرده ... فقط می‌خواستم فحشش بدم ... رد
تماس زد ... اشکام جاری شدن ... گوشیمو اوردم پایین ... شماره آژانس سر کوچمون رو گرفتم ...
میرفتم اونجا و از یکی پول می‌گرفتم و میدادم بهش ...

بعد از نیم ساعت رسیدم خونه عمو ... جلوی در پر بود از ماشینهای جورواجور ... رو به راننده
کردم و گفتم : من میرم واستون کرایه بیارم ...

از ماشین پیاده شدم ... جلوی در به تورج خوردم ...

تورج _ عاشقیا ... حواست کجاست ؟

_ دارم میرم داخل پول آژانسو بیارم ...

تورج _ با آژانس اومدی ؟

_ آره .

تورج _ صدرا پس چی

_ نمیدونم ..

دستشو گذاشت پشت کمرمو گفتم : تو برو داخل خودم میدم ...

لبخندی زدمو ازش تشکر کردم ... رفتم داخل ... آرام آرام میرفتم ... انگار منتظر یه تلنگر بودم

.. یه تلنگری که بخواد بغضمو بترکونه ... جلوی ساختمون نفس عمیقی کشیدم ... لبخندی

کشیدم روی صورتم و رفتم داخل ... ترنم و احسان اومده بودن ... نشسته بودن سر جاشون ...

داشتن با لبخند به بقیه نگاه میکردن ... لبخندی زدم ... خوشحال بودم .. خوشحال بودم از اینکه

بهترین دوستم خوشحال بود ... رفتم سمتشون ... ترنم منو دید ... لبخندی زد ...

_ عروسم اینقدر سبک !! نیشتمو ببند !

احسان _ منم بهش میگم .. گوش نمیده !

ترنم با آرنجش زد توی کلیه احسان که فکر کنم ناقصش کرد ... درحالی که داشتم به اونا
میخندیدم ترنم گفت : کو صدرا ؟

_ نمیدونم !

صدام لرزید ... ترنم فهمید ...

ترنم _ یعنی چی نمیدونی؟! نیومد دنبالت ؟

_ نه !

ترنم به احسان گفت : مگه نگفتی صدرا گفته راسا بمونه خودم میام دنبالش ؟

احسان _ چرا همینو گفت ...

رو به من کردو گفت : راسا خانم فکر نکنید میخواستم از سرمون بازتون کنما ... خوده صدرا بهم
گفت ...

لبخندی زدمو گفتم : نه بابا این چه حرفیه ... احتمالا کاری داشته ...

برگشتم سمت ترنم ... با حرص گفت : زنگ زدی بهش ؟

چشامو بستمو گفتم : ترنم بیخیال ...

چشامو دوختم توی چشاش ...

_ تو خوش بگذرون ... به درک که نمیاد ...

قبل از اینکه چیزی بگه رفتم سمت آشپزخونه ... اشکام جاری شدن ... سخت بود واسم ... سخت

بود که اینجوری آدم حسابم نکنه ... خیلی عصبی ام میکرد ... یه لیوان آب خوردم و برگشتم

بیرون ... مانتومو دراوردمو اویزون کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم ... نگاهمو دوختم به

ترنم ... چقدر خوب بود که زندگیت معمولی آغاز شه !

یکی کنارم قرار گرفت ... برگشتم سمتش ... با دیدن سروش لبخندی روی لبم نشست ...

سروش _ خوب هستید مادمازل ؟

نگاش کردم ... کت شلوار پوشیده بود ...

_ خیلی بهت میاد!

لبخندی زد ...

سروش _ به توهم خواهری ... درضمن خیلی خوشگل شدی!

_ درسته!

برگشتم سمت صدا ... سهند تعظیمی کردو گفت: ارادتمند دختر عمو!

منم بلند شدمو تعظیم کردم ...

_ ماهم!!!!

سهند رو به سروش گفت: جمله به این پر معنایی گفتم ... خانوم میگه ماهم!!!

خنده ام گرفت ... با حرص زدم پشت گردنش ..

سهند _ نکن دختر! موهامو یک ساعت بود درست میکردم ... خراب میشه میمونم روی دستتونا!

_ چشمم روشن ... گوشی من کو زنگ بزخم به این دختر خاله ام!!!

سهند منو کشید توی بغلش و گفت: من قربون خواهر گلم بشم ...

نگام افتاد به کسی که کنار در ورودی خشکش زده بود ... بی اختیار خودمو کشیدم از توی بغل

سهند بیرون ... سهند رو بهم کردو گفت: برم بهشون تبریک بگم ...

و رفت! نگاهمو ازش گرفتم ... نشستم کنار سروش ...

سروش _ کو صدرا!!؟

خواستم نشونش بدم که دیدم اونم مثل سهند کنار ترنم و احسان ایستاده ... تبریکشو گفت ...

زودتر از سهند ... برگشت ... نگاش گره خورد توی چشای من ... بغضمو فرو دادم ... نگاهشو ازم

گرفت و رفت سمت گروهی ...

سرمو انداختم پایین ... احساس میکردم خیلی عصبانیه از دستم .. ولی کسی که باید عصبانی
میبود من بودم نه اون !!!

.....

آروم آروم باهم دست میزدیم ... ترنم دیوونه چنان عشوه ای میومد واسه رقصیدن که احسان
دهنش یه متر باز مونده بود ... تازه اون روی ترنمو دیده بود ...
آهنگ عوض شد ... چراغا رو خاموش کردم ... سریع رفتم سمت ترنم ... زیر گوشش زمزمه کردم :
خرت از پل گذشت حالا داری خودتو نشون میدی نه ؟
نگام کرد ...

به احسان اشاره کردم و گفتم : بیچاره تازه فهمید با چه اعجوبه ای عقد کرده !

ترنم زد زیر خنده ... جدی گفتم : ببند نیشتمو !

نورو انداختن روی ترنم ... خودم کشیدم کنار ... احسان دستشو دور کمرش حلقه کرد و شروع
کردم به رقصیدن ... منم آروم خودمو با آهنگ تکون میدادم ... باهاش آروم زمزمه میکردم که
دستی دور کمرم حلقه شد ... به دست حلقه شده نگاه کردم ... برق حلقه ... صداشو کنار گوشم
شنیدم : من بهت همیچین اجازه ای داده بودم که این لباسو بپوشی !!!؟

عصبانیت رو میشد از تک تک کلماتش تشخیص داد ... قبل از اینکه به خودم پیام منو کشید
وسط ... بی هیچ حرفی دستشو حلقه کرد دور کمرم ... با خشونت ... منو کشید سمت خودش ... با
اینکه دردم گرفت ولی چیزی نگفتم ... کنار گوشم زمزمه کرد : من بهت اجازه داده بودم یا نه ؟

_ من تورو دیدم تا چیزی ازت بپرسم !!! تو اصلا ازم پرسیدی چی میخوام بپوشم

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد ... اشکام جاری شدن ...

صدرا _ یه ذره عقل نداری که بدونی این لباس مناسب اینجا نیست ؟

_ به تو چه ... من دوشش داشتمم !

کمی منو از خودش جدا کرد و زل زد توی چشم ... با عصبانیت از بین دندونای کلید شده اش
غرید : همه چی تو به من ربط داره ... فهمیدی !!!؟

چشامو بستم ...

صدرا _ فکر نکن هیچی نمیگم ... فکر نکن حالا که ساکتیم تا ابد اینجوری میمونم ... یادت باشه
هرکی یه ظرفیتی داره ... کاری نکن که همین امشب ظرفیتت تموم شه !

دستم گرفتیم جلوی ذهنم تا حق هقم بلند نشه ... بی اختیار سرمو گذاشتم روی سینه اش ...
بغضمو رها کردم ... بدون صدا ... چنگ زدم به کتکش ... حرکاتم بی اراده بود ... اونم بدون هیچ
عکس العملی فقط دستشو گذاشته بود پشت کمرم و حرکت میکرد ... منم وادار میکرد باهش
حرکت کنم ... ذهنم کشیده شد به روزی که بخاطر نیومدن بابا اینا گریه کردم ... منو بغل کرد ..
ولی الان ... حتی سعی نمیکرد با کلمات آرومم کنه ... انگار اون صدرا به یک باره مرده بود .. انگار
.....

دستش بالاتر اومد ... پشت شونه هام قرار گرفت و منو به خودش فشرد ... آروم نشدم ... هق هقم
بیشتر شد ... آهنگ تموم شد ... صدای تشویق بقیه ... خودمو ازش جدا کردم ... بدون توجه به
کسی دویدم سمت پله ها ... رفتم توی اتاق ترنم ... درو بستمو پشتش نشستم ... چه مرگم شده
بود؟؟

بخاطر چی گریه میکردم؟؟

چرا باید بهش میدون میدادم؟

چرا هرچی گفت هیچی نگفتم؟؟

چرا اعتراض نکردم؟؟

گریه ام شدت گرفت ... سرمو گذاشتم روی پای لختم و زار زدم ...

با صدای در سرمو از روی زانوم برداشتم ...

صدرا _ راسا؟

هیچی نگفتم ...

صدرا _ یک ساعته اینجایی ... زشته بیا بریم پایین ..

_ نیام .

صدرا _ راسا اون روی منو بالا نیار ! بلند شو بیا ...

دستگیره رو فشار داد ... در کمی اومد جلو ... با حرص کوبیدم توی در و داد زدم : پشت درم

عوضی !

بلند شدم ... درو باز کردم و با عصبانیت گفتم : چی از جونم میخوای !!؟

چشمم افتاد به چشای عصبانیش ... اومد جلو ... بی اختیار میرفتم عقب ... بازومو گرفت ... منو

کشید سمت خودش ... با تحکم نوی گوشم گفت : فکر نکن الان بهت چیزی نمیگم باید جولان

بدی ... شانس بیار این مراسم تموم نشه !

رهام کرد ... بدون اینکه تعادلی داشته باشم خوردم زمین ... با عصبانیت گفتم : پنج دقیقه فرصت

داری خودتو درست کنی ... وگرنه بیخیال آبرو میشم و بلایی سرت میارم که حتی اون پسر عمومی

عزیزتم نتونه کاری کنه !

و رفت بیرون ...

بغضم ترکید ... بلند شدم ... جلوی آینه ایستادم ... نمیخواستم وضع از اینی که هست بدتر بشه

... دستم رفت سمت شیر پاک کن ترنم ... همه صورتمو که بر اثر گریه ریخته بود بهم پاک کردم ...

سریع آرایش نصفه و نیمه ای کردم ... رژ قرمز ترنم روی کشیدم روی لبم ... نگاهی به چشمای

قرمزم کردم ... در باز شد ... نگامو چرخوندم سمتش ... بدون اینکه نگام کنه گفتم : راه بیفت !

رفتم سمتش ... موهامو درست کردم ... جلوتر ازش راه افتادم که بازومو گرفت ... چنان محکم که

انگار داره دزد میگیره ... میخواست فرار نکنم ... دستمو دور بازوش حلقه کرد و از پله ها رفتیم

پایین ... نور کم بود ... و همینم باعث میشد کسی نفهمه وضعیت من چجوریه ... نمیدونم چقدر

گذشت که صدرا کنار گوشم زمزمه کرد : خیلی شیک میریم پیششون ... بهشون میگی سرم درد

میکنه و میخوایم بریم ...

نگام چرخید سمت صورت سردش ... جدیتش باعث شد دنبالش راه بیفتم ...

_ ترنم؟

صدام خش دار بود ... با لبخند برگشت سمتم ... نگاهی افتاد به صورتم ... اخماش کشیده شد توهم

..

_ حالت خوبه؟

_ سرم درد میکنه ... حالت تهوع دارم ... میخوایم بریم دیگه ...

یه نگاه بهم کرد که یعنی خر خودتی!!!

صدرا _ حالش زیاد خوب نیست ... ببرمش درمونگاه ... بعدشم ... مبارکه!

ترنم با یه پوزخندی گفت: ممنون ولی فکر نکنم اونقدر بچه باشم که نفهمم قضیه چیه ...

لبامو روی هم فشار دادم ... صدرا لبخند پر حرصی زد و گفت: خداحافظ ...

و بازمو کشید ... بدون اینکه توجهی به بقیه کنیم منو کشید سمت در ... اونقدر عصبی بود که

کم کم داشت استخونام میشکستن ...

_ مانتوم!!!

صدرا _ برو سوار شو حوصله مسخره بازی هاتو ندارم ...

و هلم داد توی ماشین ... خودشم سوار شد ... بدون هیچی حرفی گازشو گرفت و از خونه عمو

بیرون اومدیم ... از عصبانیتش میترسیدم ... از اینکه اینجوری داشتیم میرفتیم .. میترسیدم ...

خیلی هم میترسیدم ... حاضر بودم هرکاری کنم که اون یکی صدرائه باشه ... اون صدرا ی مهربون

...

جلوی یه آپارتمان ایستاد ... پیاده شد .. درو پارکینگ رو باز کرد ... ماشینو برد داخل ... پیاده

شدم ... رفتم سمت آسانسور ... اونم پشت سرم اومد ... شماره ۵ رو فشار داد ... سرمو انداختم

پایین ... اشکام بی هیچ تلاشی فرو میریختن ... در آسانسور باز شد ... رفتم سمت یه در ... پشت

سرش رفتم ... درو باز کرد .. کنار ایستاد ... رفتم داخل ... رفتم جلو ... صدای بسته شدن در باعث

شد چشم بسته شه ... میلرزیدم ... دست خودم نبود ... میترسیدم ... صدای افتادن کتش روی
مبل ... مثل پتک فرود اومد روی سرم ...

صدرا _ خب تعریف کن عزیزم —؟؟؟

عزیزمو اونقدر مسخره گفت که بغضم شکست ... صدای قدمهاشو شنیدم ... اومد جلوم ایستاد ...
کراواتشو شل کرد ...

صدرا _ به نفعته گریه نکنی !!!

مکشی کردو گفت : به من نگاه کن !

سرمو بلند نکردم ... میترسیدم ... اینبار داد زد : گفتم سرتو بلند کن !

آروم سرمو بلند کردم ... نگاهمو دوختم توی چشاش ... توی ابروهای گره خورده اش !!!

صدرا _ فکر کردی من خرم؟! فکر کردی حالیم نیست!!؟

با انگشت اشاره اش زد توی سرم و گفت : توی این چیه!!!؟

تکونی خوردم ولی نه زیاد ... دستش رفت سمت دکمه های پیرهنش ... قلبم ریخت ...

صدرا _ جلوی چشمای من میری توی بغل اون عوضی ... جوری باهاش میگی و میخندی که بامن
یه بارم اینجوری نخندیدی !!!

هر لحظه حرفاش بیشتر منو میترسوند ... میترسیدم از بلایی که قرار بود سرم بیاد !

صدرا _ چرا اینقدر بچه ای راسا!!؟ چرا؟

سرمو بلند کردم ... نگاهمو دوختم بهش ...

_ اونموقع که منو گرفتی نمیدونستی بچه ام!!!؟

صدرا _ ترنم مثل تو ... عقل اون بیشتر از توئه !

_ به من چه ...

یه جورایی جرعت پیدا کرده بودم ... کنارش زدم تا برم سمت دستشویی ... ولی منو گرفت ...
دستشو دور کمرم حلقه کرد ...

صدرا _ کجا ؟

اشکام جاری شدن ...

_ ولم کن صدرا !

صدرا _ چرا ... مگه اونم بغلت نکرد ... چرا به اون چیزی نگفتی ؟!!! چرا ؟

سرشو آورد نزدیک موهام ...

صدرا _ پس بخاطر کی اینهمه خوشگل کردی ؟! بخاطر کی این رز قرمزو زدی ها ؟! بخاطر من بود
یا اون ...

_ اونی وجود نداره ... سهند داداشمه ... بفهم اینو !

صدرا _ باشه عزیزم ... چرا عصبانی میشی ؟

نگاهمو دوختم توی چشاش و با عجز نالیدم : ولم کن صدرا !

دستشو نرم میکشید به کمرم ... میلرزیدم ... بدم میومد از حرکت دستاش ... بدم میومد از این
نگاهش .. من اون آغوشو میخواستم ... من اون نگاه پر از محبتو میخواستم نه اینو ... من اون صدرا
رو میخواستم نه اینو !
گردنمو بوسید ..

صدرا _ چقدر عطرت خوشبوئه !!!

گریه ام شدت گرفت ... دستمو بردم سمت سینه لختش ... دیگه جونی نداشتم باهش بحث کنم ...
_ صدرا تورو خدا ولم کن ...

صدام اونقدر ضعیف بود که برگشت سمتم ... چشم داشت بسته میشد ...

صدرا _ راسا چته ؟

سردم بود ... خیلی هم سردم بود ... نتونستم خودمو بگیرم ... بدنم سست شد .. چشم اومد روی هم ...

.....

چشامو باز کردم ... اتاق تاریک بود ... دستم رفت سمت سرم ... درد میکرد ... چشمام به تاریکی عادت کرد ... اطرافو نگاه کردم ... بلند شدم ... تازه متوجه لباسم شدم ... یه پیرهن که مال صدرا بود ... توی تنم زار میزد ... چیز دیگه ای تنم نبود ... پیرهن تا کمی پایین تر از باسنم بود ... حرصم گرفت ... صدرا لباسمو عوض کرده بود !!!

با عصبانیت از اتاق اومدم بیرون ... تشنه هم بودم ! نگاهمو چرخوندم ... یه راهرو بود ... رفتم طرف جایی که حدس میزدم حال باشه ... حدسم درست بود ... طرف دیگه ی حال این بود ... دستم رفت سمت کلید برق .. روشنش کردم ...

_ خاموش کن !

سریع خاموشش کردم ... به صدراایی که روی مبل افتاده بود نگاه کردم ... با همون لباسش بود ... بی توجه بهش رفتم سمت یخچال ... از توش یه بطری آب برداشتم ...

صدرا _ خوبی ؟

کمی از آب خوردم ... چراغ روشن شد ... صدای صدرا آرام بود ...

صدرا _ بهتری ؟

نگام چرخید سمتش ... حالا شده بود همون صدرا ... با لحن مهربون ... از این خوشم میومد ... ! فقط سرمو تکون دادم ... خواستم از آشپزخونه برم بیرون که جلومو گرفت ... منو کشید توی بغلش ... روی موهامو بوسید ...

صدرا _ ببخشید عزیزم ... ببخشید نمیخواستم اینجوری شه ... فکر نمیکردم اینجوری شه ... معذرت میخوام ...

صداش میلرزید ... شخصیتش شدید دوگانه بود ... نه به این که اینقدر مهربون و ضعیفه ... نه به اون که اونقدر عصبانی و جدی و محکم بود ... جدی بودن و محکم بودن اونو بیشتر دوست داشتم ...

خودمو ازش جدا کردم ... هیچی نگفت ... از کنارش رد شدم ... برگشتم توی همون اتاق ... درو بستم ... نشستم روی تخت ... دستمو آرام کشیدم روی ملافه ... دراز کشیدم روش ... پتو رو کشیدم بالا ..

تکلیفم با خودمم معلوم نبود ... نه به اون که از زنگ نزدنش ناراحت بودم ... نه به اینکه از بودنش ناراحت بودم ... و نه به الان که از دستش ناراحت بودم ... چم بود !!! رفتاراش برام مهم شده بود !!! چرا ؟

.....

چشامو آرام باز کردم ... غلت خوردم ... نگام افتاد به پنجره ... یه صبح دیگه ... یه روز دیگه ... بلند شدم ... نگاهی به ساعت روی دیوار کردم ... نه بود ... به اندازه کافی خوابیده بودم ... بلند شدم ... نگامو چرخوندم توی اتاق ... به دکوراسیون سبز لجنی اتاق دقیق شدم ... قشنگ بود .. دوشش داشتم ... رفتم سمت کمد ... باید یه چیزی پیدا میکردم میپوشیدم ... اینجوری نمیشد جلوی صدرا جولان بدم ... درو باز کردم .. پر بود از لباسای صدرا ... گشتم ... یه شلوار تو خونه ای کرم بیرون اوردم ... پوشیدم ... برام بلند بود ... چند بار بالا زدم ... شد عین شلوارک ... اومدم بیرون ... صدایی نبود .. هیچی ... !

از فرصت استفاده کردم و همه جا رو دید زدم ... یه آپارتمان سه خوابه بود ... با یه سالن بزرگ که یه گوشش یه پیانو بود ... با لبخند رفتم سمتش ... هیچی بلد نبودم ولی دوست داشتم ... دستمو کشیدم روش ... صداش پیچید توی خونه ... لبخندی زدم ... مثل پیاپیست ها نشستم پشتش ... با ژست دستمو گذاشتم روی کلید هاش ...

صدرا _ مگه میخوای آپولو هوا کنی ؟

برگشتم سمتش ... فقط یه شلوار پاش بود ... داشت موهاشو خشک میکرد ... !

صدرا _ صبح بخیر خانوم ... خوبم ... ممنون ... شما بهترید ؟

سعی کردم نخندم ...

_ صبح بخیر!

اومد سمتم ...

صدرا _ بلدی؟

_ نه!

نگاهمو دوختم به کلید های سیاهش ... نشست کنارم ...

صدرا _ میخوای یادت بدم؟

نگاش کردم ... لبخندی روی لبش بود ... بلند شدم ...

_ الان نه! بعد از صبحونه!

منم مهربون شده بودم ... خودمم دلیلشو نمیدونستم ... مهربونیش روی منم اثر گذاشته بود ...!

صبحونه رو توی سکوت خوردیم ... بعد از جمع کردنشون صدرا رفت سمت پیانو ...

صدرا _ راستی راسا؟

_ هوم؟

نشستم کنارش ...

صدرا _ یه هفته دیگه باید بریم ایتالیا!

برگشتم سمتش ...

_ کجا؟!!!!

صدرا _ ایتالیا!

_ برای چی؟

تعجب کرده بودم ...

صدرا _ مسابقه دارم ... باید بریم !

_ چه مسابقه ای ؟

صدرا _ راننده فرمول یکم ... باید بریم اونجا ... برای مسابقه دادن من !

دهنم دیگه جا نداشت باز شه ...

_ چی هستی !!!؟

با خنده گفت : راننده !

یه جورایی واسم حیرت آور بود ... واقعا ؟!!!؟

_ داری گولم میزنی !

صدرا _ آخه مگه مرض دارم دختر خوب ؟؟؟؟؟؟!

_ واقعا ؟

صدرا با خنده منو کشید سمت خودش و گفت : واقعا واقعا !

و دستشو کشید روی کلیدها ... دیگه ساکت شدم .. اونم شروع کرد به توضیح دادن ...

با دقت به تمامه توضیحاش گوش میکردم. یکم که گذشت بلند شد و گفت: خب دیگه.. برا امروز

بسه. سعی میکنم تا موقع رفتن تا یه حدودیش رو بگم.

و در اخر حرفاش اروم پیشونیم رو بوسید و رفت به سمت یکی از اتاق ها. از پشت پیانو بلند شدم. با شروع تابستون هیچ کاری نداشتم انجام بدم. به ناچار رفتم سمت تلویزیون. چند دقیقه بعد صدرا حاضر از اتاق اومد بیرون. بهش خیره شده بودم و تو ذهنم دنبال دلیلی واسه بیرون رفتنش میگشتم که خودش گفت: میرم وسایلتو بیارم. اونجوری نگام نکن.

خندم گرفته بود. تشکر کردم و خیلی اروم خدافظی کردم. موقع بیرون رفتن بای بای رد و یه بوس فرستاد و در رو بست. با بسته شدن در صدای خندم بلند شد.

کانال های تلوزیون رو برای دومین بار چک میکردم.هیچی نداشت.از جام بلند شدم و باز به سمت پیانو رفتم.خوشم میومد ازش.نشستم پشتش و الکی کلید ها رو پشت هم فشار میدادم.مثلا میخواستم اهنگ بزخم ولی حتی خودم هم میدونستم بدون رعایت اصولش و تمرین غیر ممکنه.به دنبال استعداد نهفته درونم میگشتم.از کارای خودم خندم گرفته بود.بالاخره از بازی باهانش خسته شدم و قبول کردم که همیشه به استعداد نهفتم تکیه کنم.با این فکر لبخندی زدم.با صدای دست زدن با ترس از جام پریدم و به عقب برگشتم.با دیدن صدرا نفس راحتی کشیدم.

_چجوری اومدی تو؟

صدرا_سلام خانومی.خواهش میکنم.کاری نکردم..راستش خب من کلید خونه رو داشتم با استفاده از اون اومدم .

به دیوار تکیه داده بود و نگام میکرد.حرفی نزد.مشخص بود به خاطر صدای زیاد متوجه اومدنش نشده بودم.به دستاش نگاه کردم..و همینطور به زمین..چمدونم نبود.

_پس وسایلم کو؟

یکم به من نگاه کرد و بعد با کف دستش زد رو پیشونیش.

_ببخشید.یادم رفت بیارم.

یه نگاه به لباس های گشاد تنم کردم.بی حرف به سمت اتاقم رفتم.با دیدن چمدون وسط اتاقم با ذوق پریدم سمتش و یه لباس راحتی برداشتم و عوض کردم.لباسای صدرا رو هم انداختم رو تخت.اخیش راحت شدم.در چمدون رو بستم که نگام به پشتش افتاد.حدود ۶ پاکت لباس.در اولیش رو باز کردم.یه شلوار جین خیلی خوشگل به همراه یه بلوز استین سه رب صورتی که یقش تا حدودی بسته بود.با یه صندل صورتی.یه عکس هم توی پاکت بود.ژورنال همین لباس.واقعا خوشگل بود.بعدی توش یه شلوارک بود.تا زیر زانو میومد.تمامشو نگاه کردم.لباس ها محشر بود.و تا حدودی پوشیده.آخری هم مانتو شلوار سفید به همراه کیف و شال و کفش ابی بود.حدس میزدم واسه مسافرت باشه.باید ازش تشکر میکردم.از جام بلند شدم و به طرف در برگشتم که تو چهچوب در دیدمش.

صدرا_خب خانومی..خوشت اومد؟

واقعا خوشم اومده بود. این از تمام اجزای صورتم معلوم بود. به خاطر همین با یه ذوق خاصی گفتم: وای اره همش عالی بود. مرسی صدرا.

با مهربونی نگام کرد و گفت: قابل خانومیمو نداره. میخواستم بگم اگه خوشت نیومده میتونیم بریم عوض کنیم.

سرم رو به معنای رد حرفش تکون دادم.

صدرا_پس بیا ناهار درست کن.

اومدم برم بیرون که ولی صدرا کنار نرفت. هنوز داشت همونجوری نگام میکرد.

_برو کنار برم ناهار درست کنم دیگه.

_.....به یه شرط میرم.

_چه شرطی؟

صدرا سرشو کج کرد و با انگشت اشاره زد به لپش. دودل بودم. داشتم به انگشتش نگاه میکردم. دستشو آورد پایین و اومد جلو سرم رو بوسید.

صدرا_غذا گرفتم. فقط باید میزو بچینی. بی زحمت..

یکم گیج بودم. غذا رو خوردیم. ساعت ۳ بعد از ظهر بود. صدرا رفت استراحت کنه منم رفتم لباس هارو پرو کنم. تو تنم هم عالی بودن. با ملاحظه تاشون کردم و گذاشتم تو کشوی کمده. تنها جایی بود که خالی بود. بعد هم رفتم پای تلوزیون و یکی از فیلم های صدرا که به نظرم قشنگ بود رو گذاشتم که ببینم.....

فیلم تموم شده بود. درست حدس میزدم. قشنگ بود ولی یکم دردناک بود. دلم گرفته بود. میخواستم برم بیرون. داشتم فکر میکردم با کی برم که صدرا با چشمایی که از شدت خواب پف کرده بود جلوم ظاهر شد. دستمو گرفتم جلو دهنم که یهو نزنم زیر خنده. روی مبل نشست و سرش رو به بالای مبل تکیه داد و چشماشو بست. خندمو خوردم. چقد تو خواب خوب بود. یه حالت مظلوم.. یا نه.. مظلوم نه.. یه فرد معمولی برای من. نه کسی که خاطرات بدی برام به جا گذاشته. دیگه اونقد ازش متنفر نبودم ولی نمیتونستم دوسش داشته باشم. فقط دلم نمیخواست مثل قبل

شه. اینجوری زندگییم بهتر بود

صدرا با صدای خواب الودش پرید وسط افکارم: اگه خوب نگام کردی من برم

سریع جهت نگامو عوض کردم. چشمات که بسته بود. خب از کجا فهمید؟؟؟؟

صدرا_ زیاد فکر نکن برات خوب نیست.. بعد ادامه داد: من میخوام برم بیرون. اگه میای سریع حاضر

شو. و رفت سمت دستشویی

نمیدونستم برم یا نه. دلم میخواست برم ساحل. نمیدونستم کجا میخواد بره. به خاطر همین بلند

نشدم. اومد بیرون و با تعجب نگام کرد.

صدرا_ یعنی نمیای؟

_نه. حسش نیست.

یکم فکر کرد.. بعد گفت: راهی نداره که نظرت عوض شه؟

بدون فوت وقت گفتم: چرا داره.

صدرا_ خب؟ چه راهی؟

_بریم ساحل.

صدرا_ باشه. زود حاضر شو..

داشتم میرفتم تو اتاق که صدات اومد: مانتو جدیدت رو بپوش

حوصله کل کل نداشتم. خودم هم ذوق داشتم زودتر بپوشمش. به خاطر همین همون رو

پوشیدم. کفشمو بردم و دم در گذاشتمش. همون موقع هم صدرا اومد. یه شلوار جین به رنگ ابی

روشن پوشیده بود با یه پیراهن سفید. اومد و با دیدن من سوتی کشید.

صدرا_ خیلی بهت میاد راسا.

اروم تشکر کردم.

صدرا_ خب من چطورم؟

یکم نگاهش کردم. خوب شده بود.

_ خوب

صدرا_ این یعنی عالی... خب بریم تا هوا تاریک نشده؟

خندیدم.

_ بریم

خونه زیاد تا ساحل فاصله نداشت. یه ربعه رسیدیم.

صدرا_ میخوای قدم بزنی؟

_ اوهوم

سر تکون داد و از ماشین پیاده شدیم..هیچ کس حرفی نمیزد. با دیدن دریا آرامش گرفتم. دلم نمیخواست به چیزایی فکر کنم که ناراحتم میکرد. یکم رو به دریا وایسام. که صدرا صدام کرد. با گفتن چیه سرم رو هم برگردوندم که....

انگشتش رو کنار صورتم نگه داشته بود. با برگردوندن سرم انگشتش خورد به بینیم. دستمو به بینیم گرفتم و با خشم به چهره خندونش نگاه کردم

_ ما این کارو تو دبستان میکردیم

این بار با صدای بلند خندید.

صدرا_ اخی بدجور رفته بودی تو حس. ببخشید چون بهت نمیومد مجبور شدم اذیتت کنم.

همینجوری داشتم با چشم غره نگاش میکردم.

صدرا_ الان فکر کنم میخوای منو بزنی

سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم

صدرا_باشه.اگه تونستی بزن.

_نترس..بی جواب نمیمونه.

بعد هم شروع کردم به قدم زدن.صدرا هم کنارم اومد.بیشتر به فکر تلافی بودم.یکم راه رفتیم..بازم حرفی نمیزدیم..به صدرا نگاه کردم و بی هوا گفتم:راستی خونه عمه خانوم رو خالی کردی؟

صدرا هم برگشت:اره چطور مگه؟

_هیچی همینجوری..خونه خوشگل و بزرگی بود..

صدرا_اره.ولی من به هر حال میخواستم.....

داشت حرف میزد که پامو بردم جلوی پاش..اونم که غرق حرف زدن بود نتونست تعادلشو حفظ کنه خورد زمین

این بار نوبت من بود که بخندم.بلند شد و خودشو تکوند.لباس هاش کاملا خاکی و کثیف شده بود.مخصوصا که رنگ روشن هم بود.خوب که خنده هامو کردم گفتم:خب..اینم تلافی..

صدرا با یه عصبانیت مصنوعی رو کرد بهم:که تلافی اره؟؟؟

سرمو تند تند بالا پایین کردم که اومد سمتم.منم جیغ زدم و دوییدم.صداش از پشت میومد که تهدید میکرد.زیاد نمیتونستم تند بدوم و اون هم انگار نمیخواست زیاد سرعت بگیره.بعد از یکم دوییدن وایسادم.اونم رسید بهم و رو دستاش بلندم کرد.میترسیدم ولم کنه.به لباسش چنگ زدم و با ترس نگاهش کردم

_تو منو ول نمیکنی؟

صدرا_دقیقا قصدم همینه

چشمامو بستم.دنبال بهانه گشتم

_وای صدرا..لباسام نو ا..بندازیم خراب میشن.خواش میکنم ولم نکن...

حرفی نزد. اروم چشممو باز کردم. به لبام خیره شده بود. حسرت رو تو چشماش میدیم. اروم تکونش دادم. دستی که زیر زانوهام بود رو اروم پایین آورد و گذاشتم زمین. اما هنوز نگاهش به لبام بود. دستاشو دورم حلقه کرد. تمام کاراش با ارامش خاصی بود. سرشو آورد جلوتر که سرمو چرخوندم. نمیتونستم. دوباره صحنه های اون شب اومد جلوی چشمام. چشمامو بستم. نمیرفتم. سرمو تکون دادم. صدرا سرشو آورده بود جلوی صورت. نفس هاشو حس میکردم. فکر میکردم تو اتاقیم... تنم لرزید.. لرزیدم.. نمیتونستم.. چشم امو باز کردم

_ولم کن.. ولم کن صدرا.. به جون هر کی دوشش داری قسمت میدم

دستاش شل شد. ولم کرد. این بار یه عصبانیت واقعی تو چهرش بود

به سمت ماشین حرکت کرد. منم دنبالش رفتم. بالاخره رسیدیم. با سرعت رانندگی میکرد. چسبیده بودم به به صندلی. حتی نمیتونستم اشکامو پاک کنم. مسیر یه ربعه تو پنج دقیقه طی شد. ماشین رو سریع توی پارکینگ برد و قبل از این که حتی بتونم در رو باز کنم اومد سمت در من و دستمو گرفت کشید. دنبال خودش منو کشید نمیخواستم برسیم خونه. تنها صدای هق هق من بود که توی راه پله و اسانسور میپیچید. دستمو توی دستش فشار میداد. در خونه رو با دست دیگش باز کرد و منو برد تو خونه. با ترس نگاه میکردم

صدرا_راسا چرا اینجوری میکنی؟ چرا نمیذاری بهت نزدیک شم؟ تو زنی. بفهم. زنم.

منم میتونستم داد بزnm. تا اومدم حرف بزnm ادامه داد: چقد مگه وقت میخوای؟ چهار ماه کافی نیست؟؟؟؟؟؟ بهت زمان دادم که با خودت کنار بیای. ولی تو اصلا عین خیالتم نیست.

_عین خیالم نیست؟؟؟؟ چرا فکر میکنی من با دخترای دیگه فرق دارم؟؟؟؟ منم دلم میخواست مثل خیلی از دخترای دیگه اولین رابطه با کسی که دوشش دارم باشه.. نه با تجاوز.. نه به بدترین نحو...

اشکام رو که دیدم رو تار کرده بود رو پاک کردم. رفت تو اتاقش.. همین.. فقط میخواست گریه ی منو در بیاره. با تنی خسته رفتم تو اتاق. لباسامو در اوردمو پرتشون کردم گوشه اتاق. لباسامو عوض کردم و خزیدم زیر پتو. نمیدونم چقد طول کشید تا خوابم برد..

.....

صدای پیانو پیچید توی خونه .. چشامو باز کردم ... آروم از زیر پتو در اومدم ... موهامو دوباره بستم ... رفتم بیرون ... نگام افتاد به صدرا ... بدون هیچ پیرهنی و با یه شلوار داشت پیانو میزد ... جلوتر رفتم ... از همونجا ایستادم و چشم دوختم بهش که روی صندلی نشسته بود ... حرکت دستاش باعث میشد شونه هاشم کمی تکون بخورن ... تکیه دادم به دیوار ... یه آهنگ آروم بود ... یه آهنگی که تا حالا نشنیده بودم ... آروم میزد ... بدون هیچ وقفه ای ... لبخند روی لبم نشست ... یعنی منم میتونستم اینجوری بزنم !!؟

صدای تلفن باعث شد خراب کنه .. دست کشید ... بلند شد ... نگاش به من افتاد ... نگاهشو ازم گرفتو رفت سمت تلفن ... برش داشت ... نشست روی یکی از مبلا ... پشت به من ...

_ بله ؟

... _

_ سلام .. خوبی ؟

... _

_ اوهوم ... باشه ... خب ... وایسا ببینم راسا چی میگه ...

برگشت سمت من ...

_ ترنم میگه میایید بریم تا دلوار ... ؟

نیشم شل شد ... ایول ... دوست داشتم دلوارووو !!!

صدرا _ آره ترنم ... راسا که شدید ذوق زده شده ! باشه باشه تا یک ساعت دیگه بای .

و قطع کرد ...

صدرا _ برو آماده شو ...

و خودش بلند شد ...

_ چی باید بردارم ؟

ایستاد ...

صدرا _ یه جووری میگی چی بردارم هرکی ندونه فکر میکنه میخوای بری توی آب !

_ خب میخوام برم .

برگشت سمتم ... نگاهشو توی نگام دوخت ...

صدرا _ لازم نکرده ... همه ی فامیلاشون میان ... !

اخمام رفت توهم ...

_ ولی من قبلا میرفتم .

صدرا _ الان با قبلا فرق داره ... تصمیم خودتو میتونی بگیری ... اگه با اینی که من میگم یکی نبود

میتونی نیای !

و رفت توی اتاقش ... حرصم گرفت ... من فقط به عشق توی آب رفتن میخواستم برم دریا !!! ولی

با تصور اینکه اگه مخالفت کنم صدرا نمیداره بریم رفتن سمت اتاقم ... لباسمو عوض کردم ... یه

دست لباس اضافی هم برداشتم ... شاید لازم شد ... البته بخاطر اینکه صدرا رو راضی کنم بریم

خونه خانوم جون ترنم بمونیم ... دستو صورتتم شستم ... اومدم توی آشپزخونه ... یه لقمه واسه

خودم گرفتم ... اومدم بیرون ...

صدرا _ آماده ای ؟

_ اوهوم !

لقمه رو چپوندم توی دهنم ... دنبالش راه افتادم ... کنار در ایستادم تا ماشین بیاره بیرون ... سوار

شدم ... گوشیشو از کنار دنده برداشت ... شماره یکی رو گرفت و گذاشت روی گوشش ...

_ الو ... سلام ... ممنون ... خوبی ؟ ... میگم تورج ما میریم ... شما کی میاید ؟ باشه ... آها ...

بلده ؟ باشه ازش میپرسم خداحافظ !

گوشی رو گذاشت کنار دنده ...

صدرا _ تورج گفت همون جای همیشگی بریم ... کجاست ؟

_ تو برو تا بگم ...

نیم نگاهی بهم کرد ... ولی باز به روبرو خیره شد ... هیچ کدوم حرفی نمیزدیم ... من که مثلا
میخواستم نشون بدم ناراحت شدم ... اونم که کلا امروز یه چیزیش بود ... البته امروز نبود ... سه
روزی بود اینجوری بود ... حرص میگرفت دیگه !!!

.....

با ذوق از ماشین پریدم پایین ... کسی نبود ... مثل همیشه ... رومو کردم سمت صدرا ... داشت
محتویات جیبش رو خالی میکرد ...

_ صدرا ؟

نگاهشو دوخت توی چشم ...

صدرا _ بله ؟

_ نگا کسی نیست ... یکم برم توی آب ... فقط یکم !

گوشه لبش کمی کج شد ... توی نگاهش میدیدم که بهم میخنده ... چشاشو بازو بسته کردو گفت :
لباس اوردی ؟

با ذوق گفتم : آره .

صدرا _ برو !

با ذوق چنان جیغی کشیدم که با تعجب نگام کرد ... پریدم پایین ... سریع مانتومو دراورددم ...
زیرش یه تاپ داشتم ... شلوار هم که داشتم ... روسریمم گذاشتم روی ماشین و پاچه شلوارمو
زدم بالا ... شش ماهی بود که نیومده بودم اینجا ... با ذوق دویدم سمت آب ...

صدای صدرا رو میشنیدم که بهم تذکر میداد آروم باشم ... ولی کو گوش شنوا ؟!!!!

میرفتم زیر آب میومدم بیرون ... شوری آب برام لذت بخش شده بود!

_ مگه نمیگم آرام باش!؟

نگاش کردم ... آرام بود ...

_ دارم تخلیه انرژی میکنم ...

لبخندی زد ... آرام ... یه لبخند خیلی محو ...

صدرا _ آرومتر تخلیه کن ... تا دو ساعت دیگه هم نمیان ... واسه تورج مشکلی پیش اومده ... فعلا

نمیان!

نیشم شل شد ...

_ من عاشق این مشکلات تورجم!!!

زد زیر خنده ... نتونست خودشو نگه داره ... بهش نگاه کردم ... پیرهنشو درآورده بود ... هنوز

خیس نبود ... جایی که ایستاده بودیم تا زانوش بود ... رفتم عقب ... آب داشت تا سینه ی من

میرسید ... و تازه رسیده بود به شکم اون!

صدرا _ نرو دختر!

_ حال میده!

صدرا _ دیوونه زیر پات خالی میشه .

بی توجه بهش پشتمو بهش کردم تا برم که منو گرفت ...

صدرا _ مگه نمیگم نرو؟

_ ولم کن صدرا دیگه ... هیچیم نمیشه .

سرشو آورد نزدیک صورتم و گفت : بچه کوچولو ها باید کنار آب بازی کنن ... یا با یه بزرگتر بیان

... حالا شمام میایی میری لب آب ...

برگشتم سمتش ... همونجور که توی بغلش بودم ...

_ تو بزرگ نیستی؟

نگاش رنگ تعجب گرفت ...

_ خب تو یه بزرگتری دیگه ... بمون اینجا من بازی کنم ..

لبخندی زد ... چشاشو آروم بستو باز کرد ... سرشو آورد نزدیک و گفت : شما جوون بخواه ... ولی اینجا نه !

همونجور منو کشید سمت ساحل ...

صدرا _ یه دختر خوب باید به حرف بزرگ ترش گوش کنه ... !

و منو گذاشت روی زمین ...

با حرص نگاش کردم ...

_ دلت خنک شد؟! اصلا توی چرا نمیزاری من بازی کنم؟

صدرا _ مگه بچه ای عزیزم؟

_ اوهوم ... دلم میخواد بچه باشم ...

صدرا _ حالا که بچه ای بیا بغل عمو ... !

دستشو باز کرد ... با حرص زدم روی آب .

_ صدرا !!!

صدرا _ جانم؟

اشاره کردم به پشت سرش و گفتم : میخوام برم اونجا ... اذیت نکن !

صدرا نگاهی بهم کرد ... موهامو از توی صورتم کنار زدو گفت : باشه ... باهم میریم ...

انگشت اشاره مو گرفتم جلوش و گفتم : اذیتم نمیکنی !

خندید و منو کشید توی بغلش ... اینبار چیزی نگفتم ... آروم آروم باهم میرفتیم جلو ... صدرا دستشو دور کمرم حلقه کرده بود که مبادا کله پا نشم ...

آب رسیده بود به چونه ام که صدرا گفت : برگردیم ؟

نگاش کردم ... هنوز آب تا سینه اش بود ...

_ من کوتوله ام ؟

صدرا _ نخیر شما جوجه ای ... !

اخمام رفت توهم ... با عصبانیت کوبیدم توی پاش که خم شد و منم فرو رفتم توی آب

حجم عظیمی از آب شور به یک باره فرو رفت توی دماغم ... بخاطر اینکه دهنم باز بود آب شور قورت دادم ... دستو پا زدم تا به جایی بند شدم که دست یکی حلقه شد دور کمرم ... من سریع کشید بالا ... تونستم نفس بکشم ... آبو از روی صورتم کنار زد ...

_ راسا؟ خوبی؟

همونجور یمرفت مست ساحل ... آبو دهنمو چند بار ریختم بیرون ... صدرا منو گذاشت روی زمین ... دوید سمت ماشین ... دستمو گذاشتم روی شنا ... خم شدم ... بخاطر شوری زیاد نتونستم خودمو کنترل کنم ... انگار باعث شد هرچی توی معده ام بود زیرو رو شه ... هرچی داشتمو نداشتم رو بالا اوردم ...

صدرا کنارم نشست ... چند بار دیگه عق زدم ... دستمو گذاشتم روی شکمم ... آبو باز کرد ... گرفت سمتم ...

صدرا _ قلقله کن خوب میشه ...

بلند شدم ... رفتم دور تر از اون افتضاحی که بار آورده بودم ... دهنمو پر از آب کردم ... ریختم بیرون ... آبو خالی کردم روی صورتم ... کمی بهتر شد ولی هنوزم میسوخت ...

صدرا _ خوبی عزیزم ؟

بطری رو با حرص زدم روی زمین ... متوجه عصبانیتم شد ...

صدرا _ راسا ...

_ مگه من بچه ام !!؟ مگه احتیاج به کمک تو دارم !!؟ اینهمه مدت با خونواده ام میومدم کسی کارم نداشت ... هیچوقت مشکل و اسم پیش نیومد ... بعد تو

آب دهنمو تف کردم بیرون ...

_ به کمکت احتیاج ندارم ... بهت احتیاج ندارم ... اینو بفهم ! نمیخوام پشتم باشی ... نمیخوام بغلم کنی ... نمیخوام بهم نزدیک شی ... نمیخوام !

جمله آخرو به فریاد گفتم ... نگاهمو چرخوندم توی نگاهش ... نمیدونستم دنبال چی میگردم ... نمیدونستم ... هیچی نگفت ... آروم بود ... آروم !

صدرا _ اگه آب خواستی توی صندوق هست ...

و پشتشو بهم کردو رفت ... بی هیچ حرف دیگه ای ... بدون اینکه حتی به روم بیاره چی گفتم ... زانو زدم روی زمین ... چرا مقابل حرفای من هیچ عکس العملی نشون نمیداد ... چرا آروم بود ... میخواست چه بلایی سرم بیاره !!؟ میخواست چیکارم کنه !!؟

.....

ایستادم کنار ترنم ... موهاشو بالا بست و گفت : نمیایی ؟

_ نه ... قبل از شما توی آب بودم ...

نگام چرخید سمت صدرا که داشت با تورج حرف میزد ...

ترنم _ بله دیگه .. مردم با شووورشون حال میکنن ...

و خندید ... لبخندی به زور زدم ... نشستم روی صندلی ماشین ...

ترنم _ پس من رفتم .

و رفت سمت احسان ... سرمو چسبوندم به پستی صندلی ... چشامو بستم ... همه رفتن توی آب ... صدرا همونجا نشست ... رو به دریا ... نگاهمو بهش دوختم ... پشیمون شده بودم ... همونموقع که گذاشت رفت ... همون موقع که بعد از یک ساعت اومد ... پشیمون بودم !

بلند شدم ... تقصیر من بود ... و باید ازش عذر خواهی میکردم ... حرفای خیلی بدی زده بودم ... رفتم سمتش ... آروم نشستم کنارش ... هیچ تغییری نکرد ... زانو هامو کشیدم توی بغلم ...
_ صدرا ؟

جوابی نداد ... لبمو با زبونم خیس کردم و گفتم : میدونم حرفای خیلی بدی زدم ... ببخشید .
نفس عمیقی کشید ...

صدرا _ نه حرفات درست بود ... حرفای دلتو زدی ...
_ نه

حرفمو قطع کرد ...

صدرا _ چند وقته دارم به این فکر میکنم که چرا وقتی تو از من بدت میاد نگهت داشتم؟! چرا نمیزارم بری ... ولی به نتیجه ای نمیرسم ...!
خواستم دهنمو باز کنم که گفت : بعد از سفرمون تکلیف دوتامون رو مشخص میکنم ... دیگه فکر نکنم بودن توی این رابطه کار درستی باشه ...

با این حرفش لال شدم ... ذهنم خالی شد ... تکلیف؟! رابطه؟! کار درست؟! این داشت چی میگفت؟! میخواست چیکار کنه?!
_ صدرا

برگشتم سمتش ... نبود ... رفته بود ... با حرص مشتمو کوبیدم روی ماسه ها ... داشت چی میگفت ... چرا واسم توضیح نداد ... چرا منتظر نموند واسم توضیح بده؟! من نمیدونستم منظورش چیه?
بلند شدم ... اطرافو نگاه کردم ... داشت میرفت سمت دیگه ی ساحل ... راه افتادم ... باید واسم توضیح میداد ... منظورش چی بود!?

یه قدم رفتم ...

بودن توی این رابطه کاری درستی نیست ...

رابطه ...؟! ما که رابطه ای نداشتیم ...

یه قدم دیگه انداختم ...

چرا داشتیم ... شاید رابطه جنسی نداشتیم ... ولی رابطه ی ما شناسنامه ای بود ... اون شوهرم بود

... میخواست تمومش کنه ... یعنی دیگه شوهرم نباشه ...

یه قدم دیگه انداختم...

یعنی میخواست طلاقم بده ...

تموم حرفای قبلش توی ذهنم تکرار شد ... اون منو طلاق نمیداد ...

ولی حرفش معنی ای جز این نداشت ...

قدم بعد ...

یعنی من طلاق بگیرم از صدرا ... من جدا ... اون جدا ... من برگردم پیش خونواده ام ... پیش

خونواده ای که نمیخوان منو!

قدم بعد ...

من طلاق میخواستم ... حالا چرا دارم میرم دنبالش؟! مگه نمیخواستم برگردم پیش خونواده ام!؟

مگه نمیخواستم زندگی کنم؟! بدون صدرا!؟

آره من میخواستم ...

قدم بعدم آهسته تر روی زمین قرار گرفت ...

واقعا میخواستم؟

میخواستم ازش جدا شم؟

قدم بعدم نرفت ! ایستادم ..

آره من میخواستم ازش جدا شم ... چرا باید میموندم باهاش !!!؟

برگشتم ...

من میخواستم طلاق بگیرم !!!!!

.....

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم ... بازم آهنگ شادمهر ... بازم صدای شادمهر ...

درگیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من

انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من

چشمات بی اثر نبود

خواستم بهت چیزی نگم

تا با چشم خواهش کنم

درا رو بستم روت تا

احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی

انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری

اصرار من بی فایدست

هر کاری میکنه دلم

تا بغضمو پنهون کنه

چی میتونه فکر تو رو

از سر من بیرون کنه

یا داغ رو دلم بذار

یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه

زدم خاموشش کردم ... شیشه رو داد پایین ... دستشو بیرون برد ... نیم نگاهی بهش انداختم ...

_ ساعت چند بلیط داریم ؟

صدرا _ یک !

دیگه هیچی نگفت ... منم موضوعی نداشتم سر بحثو باز کنم ... بازم سکوت کردیم ... اینبار دیگه

چیزی نگفتم ... شیشه رو دادم پایین و نفس عمیقی کشیدم ... سرعت زیاد ماشین باعث میشد

موهام پخش شه ... موهامو کنار زدم ... خواستم دستمو ببرم بیرون که شیشه رفت بالا .. دوباره

دادمش پایین که صدای صدرا بلند شد : بده بالا این لعنتیو ...

_ خودتم دادی پایین ...

چنان نگام کرد که دیگه هیچی نگفتم ... از حرص نگاهمو دوختم به بیرون ... شروع کردم به

شمرده چراغای کنار جاده !

.....

چرخ دستی رو به راه انداخت ... نمیتونستم نگاهمو از اطراف بگیرم ... دیدن اینهمه آدم
جور و واجور واسم حیرت آور بود ... از فرودگاه اومدیم بیرون ... بی اختیار می ایستادم تا چیزایی
که اطرافم بود رو ببینم ... صدرا هم عصبی دستم رو میکشید ... کنار یه ماشین سیاه ایستاد ...
یکی پیاده شد ...

_ به آقا صدرای فراری ...

نگاهمو بلند کردم ... یه پسر حدودا ۲۷ ساله بود ... سرشو کمی خم کرد ..

_ سلام خانوم .

_ سلام .

صدرا _ من گفتم راننده رو بفرست ... چرا خودت اومدی ؟

_ بده پیام پیشواز دوست عزیزم !؟

صدرا چمدون ها رو گذاشت پشت ماشین ... درو باز کرد ... بهم اشاره کرد سوار شم ... خودشم
جلو سوار شد ... دوستش با لبخند گفت : خانوم شما زیاد جدی نگیرید .. این دوست من همینه ...
من مهران هستم ...

_ خوشبختم ... راسا هستم ... همسر صدرا !

مهران چنان برگشت سمت صدرا که فکر کنم چندتا از مهره های گردنش مشکل پیدا کرد ...

مهران _ همسر !!!!!!

صدرا _ راه بیفت مهران ...

صدرا _ وایسا ببینم ... تو زن گرفتی به من نگفتی !؟

صدرا _ آره !

مهران با حرص ماشینو روشن کردو راه افتاد ...

مهران _ حیف اونهمه زحمتی که واست کشیدم .. مزدمو باید اینجوری میدادی ؟!!! بشکنه این دست ...

اینقدر بامزه ادا میومد که خنده ام گرفت ... صدرا از توی آینه نگام کردو گفت : تو چرا میخندی ؟
خنده ام جمع شد ... آرام نشستم ...

مهران _ صدرا !

صدرا با خنده گفت : حال کردی جذبه رو !!؟

سرمو بلند کردم ... به تصویرش توی آینه چشم دوختم ... چشمش بهم افتاد ... چشمکی زد ... با حرص و عصبانیت از پشت صندلی زانومو کوبیدم توی کمرش ... ولی صدرا ... خونسرد گفت : منم همینطور عزیزم !

مهران زد زیر خنده ... با عصبانیت رومو برگردوندم سمت شیشه ماشین بهتر بود بیرونو نگاه کنم ... باهش کل کل کردن عاقبت خوشی نداشت ...

.....

جلوی یه خونه ایستادیم ... پیاده شدم .. مثل این خونه های توی فیلما بود ... از اینایی که یه حیاط چمن کاری شده جلوش بود ... با پیاده شدن اونا منم پیاده شدم ...

مهران _ خوش اومدید راسا خانوم !

لبخندی زدم ... باز به خونه چشم دوختم ... خیلی زیبا بود ...

مهران _ من برم به مامان خبر بدم ... نمیدونه شما میاید ...

و سریع رفت داخل ... برگشتم تا به صدرا کمک کنم که خوردم بهش ... دقیقا پشت سرم بود ... صورتم خورد به سینه اش ...

صدرا _ ناراحت که نشدی ؟

نگاش کردم ... چرا یهو تغییر کرده بود ؟!! چرا مثل توی هواپیما نبود ؟!

_ نه !

لبخندی زد ... خوشگل بود لبخندش ... اولین بار بود که خوشگل میدیدم لبخندشو ... اولین بود که توجه میکردم !

لباش روی پیشونیم قرار گرفت ... آروم و طولانی بوسید ... هیچی نگفتم ... لبشو از پیشونیم جدا کرد ... پیشونیشو چسبوند به پیشونیم ... چشاشو دوخت توی چشم و گفت : فقط دو هفته تحمل کن !

و ازم جدا شد ... صدای کشیده شدن تایر های چمدون نشون از رفتنش میدادن ... بغضم که نمیدونستم کی چنگ انداخته بود به گلوم خلاصه شد به یه قطره اشک ... با حرف آخرش دلم به حالش سوخت ... یعنی فکر میکرد من تحملش میکنم !!؟ من یعنی اینقدر بد بودم !؟

_ راسا جان ؟

اشکمو پاک کردم ... برگشتم ... چشمم افتاد به خانومی که کنار صدرا بود ... مادر مهران بود شاید ... رفتم سمتشون ... برای اینکه برخورد اول خوب باشه یه لبخند چاشنی صورتم کردم و رفتم سمتشون ...

_ سلام !

قبل از اینکه من عکس العملی نشون بدم منو کشید توی بغلش ... هیچی نگفتم ...

_ چرا زودتر بهم نگفتی عروسمو میاری !؟

صداش میلرزید ... از بغض ...

منو از خودش جدا کرد ... صورتمو قاب گرفت و گفت : قربونت برم ... خیلی خوشگلی ...

لبخندی زدمو گفتم : لطف دارید ...

لبخندی زد ... یه بار دیگه بوسید منو ... اشکاشو پاک کرد ... خندید و گفت : ببخشید دم خونه

نگهتون داشتم ... بیا بید داخل ...

و مارو کشید داخل ...

رفتیم داخل..خونه ی نسبتا بزرگی بود.صدرا داشت میرفت سمت یه اتاق که مامان مهران رفت سمتش:کجا اقا صدرا؟؟؟این اتاق که نمیشه.و سمت یه اتاق دیگه راهنمایش کرد.صدرا هم همش تعارف میکرد و میگفت:نه همون اتاق مگه چشمه؟مامان مهران هم در جواب گفت:برو تو میفهمی. و صدرا رو فرستاد تو اتاق و خودش اومد پیشم.

مامان مهران_اخ ببخشید خودم رو معرفی نکردم..زیبام..مامان مهران.تو هم که راسا.همسر صدرا؟ با لبخند سر تکون دادم و گفتم:خوشبختم.

زیبا_منم همینطور..خب میتونی منو خاله صدا کنی.مطمئنم راحت تری.خب از راه رسیدی خسته ای..برو تو همون اتاق لباساتو عوض کن.بعد بیا یه چیزی بخور.

تشکر کردم و رفتم سمت اتاقی که صدرا توش بود.رفتم تو اتاق.داشت وسایل رو جا به جا میکرد.به اتاق نگاه کردم.یه تخت دو نفره اولین چیزی بود که چشمم رو گرفت.صدرا اومد سمتم و در رو بست.منو کشوند سمت تخت روش نشوند.خودش هم پایین پام نشست.یه جوری نگام میکرد.یه حالت خاص که خودم هم نمیدونستم چیه

صدرا_راسا هر کاری تو راحت تری انجام میدیم.ناراحت نباش..

گونم رو بوسید و رفت سمت کمد.لباسش رو عوض کرد.

صدرا_من میرم تمرین.مواظب خودت باش.

داشت نگام میکرد.دودل بود.یکم نگاهش کردم.سریع اومد سمتم و قبل از این که بفهمم چی کار داره لباش رو گذاشت رو لبام.کمتر از یک ثانیه.حتی وقت نکردم مخالفت کنم.یا حتی یاد اون شب بیوفتم.درکش نمیکردم.یه بار میگفت طلاق و بعد.....

بی هیچ حرفی رفت بیرون

لباسام رو با یه لباس خونه ای شیک عوض کردم.تو فیلم ها دیده بودم صبح یه چیزی میپوشن..بعد با همون میرن بیرون..ولی من راحت نبودم به خاطر همین لباس خونه ای برداشتم.یه شلوار پارچه ای سفید با یه تیشرت صورتی.خیلی ناز بود.دوسش داشتم.سعی

میکردم اتفاق چند دقیقه پیش رو کلا نادیده بگیرم. رفتم بیرون. خاله با دیدن لبخندی زد و گفت: خیلی خوشگل شدی خانومی.

لبخندی زدم.

ادامه داد: خب تا نهار یه چند ساعتی مونده. یه چیز کوچیک میارم که جلو غذات رو نگیره. برام یه لیوان قهوه آورد با شیرینی. ازش تشکر کردم. به نظر خوشمزه میومد. بعد از این که تموم شد نشست پیشم.

خاله_بهت نمیاد سنی داشته باشی. چند سالته؟

_۱۶ سال. امسال میرم دوم دبیرستان

سر تکون داد: معلوم عاشق هم بودین که الان ازدواج کردین. بدون اغراق میگم. خیلی به هم میانین.

تو دلم گفتم مخصوصا سنمون که که اصلا بهتر از این نمیشه. جای بابابزرگمه

سرم رو به معنی تایید حرفاش تکون دادم.

خاله_میدونم اینا رو خودت میدونی.. ولی دوست دارم از زبون من هم بشنوی. صدرا خیلی سختی کشیده. هیچ وقت تنهانش نذار.

همینطور داشت در مورد صدرا حرف میزد. منم نگاهش میکردم. مثله دانش آموزی که معلم بهش درس میده و هیچی نمیفهمه. و همینجوری معلم رو نگاه میکنه. آخرش ازم قول گرفت که به حرفاش عمل کنم. همه رو نصفه نیمه فهمیده بودم. بهش قول دادم. کار دیگه ای نمیتونستم بکنم. فقط میموند یه چیزی. همه به من میگن تنهانش نذار. اذیتش نکن. یعنی کسی هم به اون این حرفا رو در مورد من میزنه ایا؟ اصلا کسی از سختی هایی که من کشیدم خبر داره؟ خودش به چشم دیده. خودش کسی بوده که همه سختی ها رو بهم داده. اون مراعات میکنه که من بکنم؟

برای ناهار فقط مهران اومد. گفت صدرا چون چند وقت نبوده باید بیشتر تمرین کنه. و گفت که شب هم احتمالا دیر میاد. بعد از ناهار مهران پیشنهاد کرد که منو بیره بیرون و بگردونه که قبول نکردم. یعنی میخواستم برم ولی گفتم شاید صدرا خوشش نیاد. رفتم تو اتاق و وسایل خودمو جا به جا کردم. وسایل صدرا رو هم که نصفش مونده بود رو هم مرتب کردم. دیگه نمیدونستم چی کار کنم. حوصله واقعا سر رفته بود. پریدم روی تخت. توی راه نتونستم راحت بخوابم. واسه همین سریع خوابم برد.

باشنیدن صدای در از خواب بیدار شدم. اما تکون نخوردم. پشتم به در بود. چراغ روشن شد. اروم چشمام رو باز کردم. ساعت ۸ شب بود. دوباره چشممو بستم.

صدای باز و بسته شدن در کمدم.. و بعد نوازش موهام. صدای صدرا: پاشو دیگه رسا. الان چه وقت خوابه؟؟؟ راسایی...

اروم چشممو باز کردم.

_سلام

صدرا_سلام به روی ماهه

فکر کنم میخواست بگه روی ماهه نشستت که نگفت.

صدرا_پاشو میخوام ببرمت بیرون.

معلوم بود خستست.

_نمیخواد. من هنوز خوابم میاد.

خندید.

صدرا_هر جور راحتی..پس پاشو اول شام بخوریم بعد.

قبول کردم. شام تو سکوت صرف شد. بعدش صدرا خستگی رو بهونه کرد و رفت توی اتاق. منم به خاله کمک کردم که میز رو جمع کنه. بعد هم خاله منو به زور فرستاد پیش صدرا. قبول نمیکردم برم. اول کلی اصرار کرد و منم گفتم که نمیخواد. آخر هم قولم رو یادآوری کرد. مجبور شدم

برم. صدرا رو تخت دراز کشیده بود و دستش رو گذاشته بود رو پیشونیش. با صدای در دستش رو برداشت. از روی تخت پاشد و بالشش رو گذاشت روی زمین.

دهنم باز مونده بود. میخواست رو زمین بخوابه؟

صدرا_ چرا اونجوری نگاه میکنی؟ شاخ دارم؟

_ چرا اونجا خوابیدی؟ بلند شو برو رو تخت.

حالا نوبت اون بود که با دهن باز نگام کنه

صدرا_ یعنی تو مشکلی نداری؟

ای وای. تازه فهمیدم چرا رفته رو زمین خوابیده. دلم براش سوخت. ما قبلا هم پیش هم خوابیدیم. پس..

_ نه.. مشکلی ندارم.

توی چشمش چلچراغ روشن شد. سریع پاشد پرید رو تخت. الان که فکر میکنم میبینم راست میگن که مردها تو هر سنی بچن

_ تخت شکست. اروم تر

خندید و چیزی نگفت. رفتم کنارش با فاصله دراز کشیدم. خوابم نمیومد. اروم صداش کردم.

صدرا_ خوابت نمیبره؟

_ نه

اروم خندید.

_ چرا میخندی؟

صدرا_ همینجوری. یه پیشنهاد دارم.

منتظر نگاش کردم

صدرا_ بیا بغلم خوابت میبره.

خیلی سواستفاده گر بود. یاد بچگیم افتادم که تو بغل بابا سریع خوابم میبرد. سعی کردم بهش فکر نکنم که گریم میگرفت. صدرا یه دستشو بالا نگه داشته بود که برم تو بغلش. چشمش داشت نا امید میشد که اروم رفتم تو بغلش. اروم دستش و آورد پایین. خیلی معمولی بغلم کرده بود. فکر کنم میترسید محکم بغلم کنه بعد مجبور شه بره رو زمین بخوابه. اروم رو موهام دست میکشید. همه این ها بعث شد زود خوابم بگیره و نفهمم کی خوابم میبره

.....

چند روز آینده عالی بود ... البته صدرا نبود و من بیشتر با خاله زیبا یا مهران بیرون بودم صدرا بهم اجازه داده بود باهاش برم بیرون ... میگفت برادرمه ... مشکلی نیست ... و از این بابت خوشحال بودم ...

امروز قرار بود بریم واسه مسابقه ی صدرا ... اون زودتر رفته بود ... استرس داشتم ... خیلی هم استرس داشتم ... ولی مهران و خاله خیلی ریلکس داشتن صبحونه میخوردن ...

_ ساعت چند شروع میشه ؟

مهران نگاهی به ساعت کرد و گفت : تا دو ساعت دیگه !

_ نباید بریم ؟

خاله زد زیر خنده ... نگاهش کردم ...

خاله _ بیا بشین عزیزم ... چرا اینقدر نگرانی ؟

_ میخوام برم ... میشه بریم ؟

خاله بلند شد ... یه لقمه رو گرفت سمتم و گفت : مهران بلند شو !

مهران _ مامان جان باید بریم اونجا الاف شیم !

خاله _ بلند شو میگم ... این بچه استرس داره ... بریم اونجا صدرا رو ببینه تا آروم شه !

منظور خاله رو فهمیدم ... بی اختیار سرمو انداختم پایین ...

_ خاله !

خندید ... و چقدر من با این خنده ها یاد مامان می افتادم !

بالاخره مهران به زور خاله بلند شد ... زودتر از همه شون رفتم دم در ... سوار بر ماشین مهران رفتم سمت جایی که مسابقه بود ...

مهران _ مامان این کارتاتون ... برید تا من بیام .

و رفت ... خاله یه کارت رو انداخت گردنم ... پشت سرش رفتم ... یه جایی کارتشو نشون یه شخصی داد و رفتم داخل ... توی یه سکو نشستیم ... ولی من بی اراده رفتم سمت جایی که بهتر مسیر مسابقه رو میدیدم ... صدای ماشین ها ... صدای افرادی که اونجا بودن باعث میشد اعصابم بریزه بهم ... دلشوره داشتم ... خیلی هم دلشوره داشتم ... مفصل انگشتمو میشکستم ... نگام میچرخید تا آشنایی پیدا کنم !!!!

برگشتم ...

_ خاله ؟

نگاش چرخید سمت من ...

_ میشه برم بینمش ؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت : همیشه عزیزم !

وا رفتم ... برگشتم سرجام ... نگاهمو دوختم به مسیر ... صدای یه نفر میومد که داشتن به ایتالیایی چیزایی رو میگفت ... چندین نفر یه ماشین رو بردن توی مسیر مسابقه ... راننده اش به کمک یه نفر سوار شد ... چشم چرخوندم بین ماشینا ... کدومش بود !!؟

_ شماره نه !

نیم نگاهی به مهران که کنارم ایستاده بود کردم ... و دوباره نگاهمو به مسیر دوختم ... شماره نه ... شماره نه ... آها پیداش کردم ... تازه چهره ی صدرا رو دیدم که داشت کلاهشو درست میکرد ...

سرشو چند بار تکون داد ... کسی که کنارش بود چند باری بهش چیزی رو گفت و اون سوار شد ...
 نفس عمیقی کشیدم ... شروع کردم به خوندن آیه الکرسی ... نمیدونم چرا ولی برام فرقی نمیکرد
 کیه ... چه بلایی سرم آورده ... فقط میخواستم چیزیش نشه و صد البته اول بشه ... نگام افتاد به
 یه چراغ که شروع کرد به روشن شدن ... صدای گاز دادن ماشینا تنها صدایی بود که میومد ... و
 صدای تفنگ ... با سرعت برق آسایی شروع کردن به رفتن ... نفسم توی سینه حبس شد ... بی
 اختیار میله رو چسبیدم ... اون میتونست من میدونستم ... با قرار گرفتن دستی روی دستم
 برگشتم سمتش ... خاله بود ... لبخندی از سر استرس زدم ...

_ یا خدااااا

خشکم زد ... برگشتم توی مسیر نگام خشک شد روی ماشینی که داشت ملق میزد ...

مهران _ یا خدا ... صدرائه !

زانو هام خشک شدن ... چی داشت میگفت ؟!!! نگام هنوز روی ماشین بود چند بار ملق خورد و

ایستاد ... یه ماشین بهش خورد ... نفس کم آوردم ... صدرا توی اون ماشین بود !

برگشتم سمت مهران ... انگار میخواستم تایید کنه ولی نبود ... برگشتم سمت در ورودی ... مهران

رفت ... با سرعتی که نمیدونم از کجا گرفتم دویدم دنبالش ... چندباری خواستم بخورم زمین که

خودمو کنترل کردم ... اطرافو نگاه کردم ... چشمم افتاد به تیشرت سیاه مهران ... رفتم سمتش ...

مهران یه چیزی میگفت ... ولی من فقط به صحنه تصادف فکر میکردم ...

_ مهران

برگشت سمتم ... عصبانی بود ... خیلی هم عصبانی بود ... داد زد : تو برو بالا !

به پیست مسابقه اشاره کردم : صدرا

و بغضم ترکید ... نگهبانه به ما نگاه میکرد .. مهران با کلافگی رو بهش کرد ... ولی اون هنوز جواب

منفی میداد ... سر خوردم کنار دیوار ... نمیخواستم چیزیش بشه ... نمیخواستم ...

.....

چشامو باز کردم ... بوی الکل پیچید توی دماغم ... نگاهی به اطراف کردم ... چشامو بازو بسته کردم ... بیمارستان بودم؟! سرمو کمی تکون دادم ... انگار با این تکون همه چی یادم اومد ... صدرا!

سریع نشستم ... سرمو از توی دستم کشیدم بیرون ... به آرومی اومدم از اتاق بیرون ... اطرافو نگاه کردم ... کسی رو نمیشناختم ... اشکام جاری شدن ... باید چیکار میکردم؟! _ راسا جان؟

برگشتم ... با دیدن خاله بغضم ترکید ...

خاله _ چیه عزیزم؟ چرا بلند شدی؟

_ صدرا کجاست؟

خاله _ حالش خوبه ...

داشتن دروغ میگفتن ... از اون تصادف کسی بیرون نمیومد ... میدونستم ...!

خاله وضعمو دید گفت : میخوای ببینیش؟

سرمو آروم تکون دادم ... اومد کمکم و منو برد سمن یه راهرو دیگه حرفی نمیزدم ... کنارش میرفتم ... بعد از چندین طبقه از دور مهران رو دیدم ... داشت با تلفن حرف میزد ... رفتیم سمتش

خاله _ مهران؟

برگشت سمتمون ... اخماش رفت توهم ...

مهران _ تو چرا اومدی؟

_ من باید ببینمش!

مهران _ خوبه!

خاله _ بابا بزار ببینتش ... بیچاره داره سخته میکنه!

مهران با حرص درو باز کرد و گفت : بفرمایید!

رفتم سمت در ... انگار منتظر ملافه سفیدی بودم که روش کشیده شده ... ولی نگام قفل شد توی نگاهش ... به یک باره نفس راحتی کشیدم ...

صدرا _ تو اینجا چیکار میکنی ؟

در بسته شد ... رفتم سمتش ... اشکام میومدن پایین ...

_ خوبی ؟

نگاهمو چرخوندم روی بدنش ... یکی از دستاش توی گچ بود و صورتشم کبود بود ...

صدرا _ آره عزیزم خوبم !

نشستم کنار تختش ... انگار با خودم داشتم حرف میزدم ...

_ فکر کردم چیزیت شده ...

دستمو با دست سالمش گرفت و گفت : خوبم خانومی .. نگاه کن !

نگاهمو دوختم توی چشاش ...

_ دلشوره داشتم ... میدونستم اتفاق بدی میوفته !

نگاهشو ازم گرفت ... چشاشو بستو ... نفس عمیقی کشید و گفت : خوبم ! تو برو استراحت کن !

_ میخوام بمونم .

انگار میترسیدم واسش اتفاقی بیفته ... از تنها شدن میترسیدم ... !

صدرا _ بیا اینجا !

نگاش کردم ... دست سالمشو گرفت سمتم ... نگاهش کردم ... عادت کرده بودم به آغوشش ... به

گرمای آغوشش ... ده روز بود که جام اونجا بود ... ده روز بود که خوب میخوابیدم ... راحت تر از

قبل !

آروم خزیدم توی بغلش ... منو به خودش چسبوند ... بوسید موهامو و گفت : هیچوقت تنهات

نمیزارم ... هیچوقت ... حتی اگه مال من نباشی ... حتی اگه ازم متنفر باشی !

.....

از خاله خداحافظی کردم ... هنوزم بهم سفارش میکرد صدرا رو تنها نزارم ... هنوزم میگفت
دوسش داشته باشم ... فقط همین !

دیروز رفته بودیم بیرون ... کلی سوغاتی گرفته بودم ... خاله از احوالاتم خبر داشت ... میگفت با
خونواده ام اشتی کنم ... حتی اگه پسم بزنن ... حتی اگه خوردم کنن ... تصمیمو گرفته بودم برم
خونه ... باهاشون حرف بزنم ... صدرا هم هیچی نمیگفت ... شایدم دلش نمیخواست اظهار نظر کنه
راجب این مورد ...

سوار تاکسی شدیم ...

صدرا _

برگشتم سمتش ... ادرس خونه ما واسه چی !؟

_ میریم خونه ی ما ؟

صدرا _ مگه نمیخوای بری اونجا ... الان بریم بهتره !

_ شاید !

نفس عمیقی کشیدم ... دلم واسشون خیلی تنگ شده بود ... صدرا دستمو گرفت توی دستش ...

کنار گوشم زمزمه کرد : من پیشتم ... !

نگاش کردم ... لبخند زدم ...

_ ممنون !

اونم لبخند زد ... منو به خودش چسبوند ...

صدرا _ دوستت دارم !

هیچی نگفتم ... هیچی نداشتم بگم !

نگاهمو دوخته بودم به بیرون ... عادت داشتم ... !

توی خم کوچه پیچید ... صدای قرآن خوندن ... پارچه ها سیاه ... افراد سیاه پوش ... قلبم ریخت ... دستم فشرده شد ...

_ چی شده صدرا!؟

رفت جلوتر ... جلوی خونه ی ما ... سروش !!! لباس سیاه ... چشاش ... برگشتم سمت صدرا ...

_ چی شده؟

سرمو گرفت بین دستاش ... آروم گفت : آروم باش عزیزم ... !

دستشو پس زدم ...

_ میگم چی شده؟

درو باز کردم ... ماشین هنوز نایستاده بود ... خوردم زمین .. بلند شدم ... با قدمهای لرزون رفتم سمت در ... از در خونه ما میومدن بیرون ... چی شده بود؟ یه قدم دیگه برداشتم ... عکس کی بود روی دیوار!؟! یه قدم دیگه رفتم جلو ... نمیدیدمش ...! صدای قرآن خوندن یکی روی اعصابم بود ... داری برای کی میخونی!?!?

یه قدم دیگه ... نگام چرخید سمت در ... صدای گریه میومد ...

_ اینا رو ببر بیرون سهند ...

نگام چرخید سمت در ... خشک شدم روی سهند ... روی صورت شکسته اش ... روی وضع بهم ریخته اش ... سرشو گرفت بالا ... نگاش قفل شد توی نگاه من ... بغض داشتم ... چرا رنگ سیاه پوشیده بود!?! چرا اینهمه آدم رنگ سیاه پوشیدن؟

_ سهند

به اعلامیه روی دیوار اشاره کردم ...

_ این چیه؟ نمیبینمش!

اشکاش جاری شدن ... ته ریش داشت ... اومد جلو ...

سهند _ راسا

نگاه منتظر مو دو ختم بهش ... طاقت نیورد .. زد زیر گریه ... تا اخر قضیه واسم روشن شد ...

_ داری دروغ میگی !!! دارید منو گول میزنید ...

فرو رفتم توی آغوش سهند ...

_ داری دروغ میگی

و دیگه چیزی نفهمیدم !!!

.....

چشامو باز کردم ... اتاق تاریک بود ... از تخت یک نفره تشخیص دادم شاید توی اتاق خودمم ...

نشستم روی تخت ... نگاهی به اطراف کردم ... توی تاریکی درست نمیدیدم ... گلوم خشک بود

... بلند شدم ... رفتم سمت در ... صدای رها میومد ...

رها _ من میخوام برم !

سینا _ امشب میمونه خونه ما بهتره زن عمو ...

درو باز کردم ... نگاه ها چرخید سمتم ... نگام ثابت موند روی لباساشون ... بی توجه رفتم سمت

آشپزخونه ... درو یخچالو باز کردم ... بطری رو آوردم بیرون ... یکم خوردم ... با همون بطری رفتم

بیرون ... همه نگام میکردن ...

_ مامان غذا چی داریم ؟

برگشتم سمتش ... چشاش پر از اشک بود ! صدرا اومد سمتم ...

صدرا _ راسا ؟

نگاش کردم ...

_ میشه من امشب اینجا بمونم ؟

لبشو گزید ...

صدرا _ باهم میمونیم ...

_ نه ! میخوام خودم تنها بمونم ... بعدشم تو بمونی جا نیست ... تخت من یک نفره است ...

اشک توی چشاش حلقه شده بود ...

صدرا _ عزیزم

نتونست ادامه بده ... برگشتم سمت رها ... اونم داشت نگام میکرد ...

_ بیا اینجا ببینم فسقلی !

تکونی نخورد ... نگام چرخید بین بقیه ... داشتن نگام میکردن ... زن عمو گریه میکرد ... نگام

افتاد به سروش که آرام آرام اشک میریخت ...

_ چته تو سروش؟! باز امتحان خراب کردی!؟

بغضش ترکید ... سریع رفت بیرون ...

_ وضعش خرابه ها !

_ مامان این غذا رو بده بهم ... ! گرسنه مه ...

بلند شدم ..

_ بابا خورده ؟

بغض یکی دیگه شکست ... نگام چرخید سمتش ...

سهند _ راسا ؟

نگاش کردم ... اومد سمتم ...

سهند _ چته ؟

_ چیزیم نیست ... شما یه چیزیتونه !

جلوم ایستاد ...

سهند _ اینجا رو نگاه کن ... تغییری نمیبینی !!؟

_ نهچ !

سهند _ لباسای ما !

_ لباساتون !!؟ خب مگه محرم نیست ؟

دستاش دور شونه ام قرار گرفت ...

سهند _ تو میفهمی داری چی میگی ؟

تکونم داد ... پشش زدم ...

_ بعد از یه مدت اومدم اینجا نمیزاری بمونم ؟ مگه جای تورو تنگ کردم !!؟

با حیرت نگام میکرد ...

نگام چرخید سمت صدرا ...

_ بلند شو بریم ... دیدی گفتم اینا منو نمیخوان !

آروم بلند شد ...

_ راسا !!؟

برگشتم سمت مامان ..

مامان _ دیوونه شدی !!؟ نمیبینی وضع مارو ؟

_ وضعمون چشه ؟

با این حرفم برق از چشم پرید ... دستمو گذاشتم جای سیلیش ...

مامان _ رامین بیچاره بخاطر تو رفت ... بخاطر تویی که یه لحظه هم به فکرش نبودى بخاطر

تویی که سر خوش گذرونی هات جلوش ایستادی ... ولی اون چی !!؟ تا لحظه آخر اسم تورو میورد

...

اشکاش میومدن پایین ...

زن عمو _ مریم جان !

مامان _ بدبختی هایی که واسمون درست شد تقصیر تو بود ... همش تقصیر تو بود ... !

زن عمو _ مریم بس کن !

نگاهمو دوختم به زن عمو ...

_ بزار بگه زن عمو ... اگه آروم میشه بزار بگه ...

باز زد ... اینبارم هیچی نگفتم ... حتی ذره ای هم درد نداشت ... نگاهمو دوختم توی چشاش ...

مامان _ برو بیرون از خونه ام ! نمیخوام ببینمت !

زن عمو اومد چیزی بگه که مامان رفت سمت اتاقش ... بغضمو قورت دادم ...

_ آره ... همش تقصیر من بود ... اصلا به شماها فکر نکردم ... بخاطر شماها نرفتم دزدی ... بخاطر

شماها گیر نیوفتادم ... من اصلا بخاطر شماها با صدرا ازدواج نکردم ... من فقط بخاطر خودم این

کارارو کردم ... بخاطر خودم ...

مکثی کردم ... نگاهمو دوختم به زن عمو ...

_ باشه میرم مامان ... !

و رفتم سمت در ...

سهند _ راسا !

ولی نایستادم ... از خونه زدم بیرون ... بازوم کشیده شد ... ایستادم ...

سهند _ کجا میری؟! زن عمو ناراحت بود یه چیزی گفت ...

برگشتم سمتش ...

_ حرفای دلشو زد ... ولی از دستش ناراحت نیستم ... از خودم ناراحتم ... !

و از خونه زدم بیرون ... چیزی روی سرم نبود ... از توی تاریکی حرکت میکردم تا کسی منو نبینه
..

_ راسا!

مرد!!!

ایستادم ...

صدرا _ وایسا!

برگشتم سمتش ... تازه حرفای مامان روم اثر کرده بود تازه داشتم به عمق فاجعه فکر میکردم
...

_ دست از سرم بردار عوضی ... همش تقصیر توئه ... همش تقصیر توئه که این حرفا رو زدن بهم ...
همش

بغضم ترکید ... تازه میفهمیدم بابا رفته ... و گفتن اینا سودی نداشتن ... بابا رفته بود و من مقصر
بودم!!!!

زانو زدم روی زمین ... بدون هیچ هراسی ... بدون هیچ توجهی به اطراف داشتم زار میزدم ...

_ بابا _____ ا!!!!

صدرا کنارم نشست ... منو کشید توی بغلش ... بدون اینکه مخالفتی نشون بدم فرو رفتم توی
آغوشش ... برام مهم نبود اونه ... دردی بزرگتر از اینا هم داشتم ... دردم بزرگتر از این بود که
نشون بدم از صدرا بدم میاد ...

آروم بلندم کرد ... رفت سمت ماشین ... منو گذاشت توی ماشین و خودش رفت ... زانومو کشیدم
توی بغلم ...

_ مگه چیکارت کرده ام؟!؟! چرا اینقدر باهام لجی؟ چرا بدبختی ها رو میریزی سرم؟! مگه منم
بنده ات نیستم؟

سرمو گرفتم توی دستام ... بابا رو از دست داده بودم!!!

.....

چشامو باز کردم ... تو اتاق بودم ... نگاهمو به سقف دوختم ... بازم یه روز دیگه بود ... یه روزی که
توی این یه هفته تکراری شده بود ... پتو رو زدم کنار ... بلند شدم ... اومدم از اتاق بیرون ... دستو
صورتمو شستم .. مانتو شلوارمو پوشیدم ... کلید رو برداشتم ... قبل از اینکه بزنم بیرون دراتاق
صدرا باز شد ...

صدرا _ راسا ؟

نایستادم !! درو بستم ... اسانسور رو زدم ... در واحد باز شد ...

صدرا _ کجا میری ؟

نگام روی شماره ی طبقه ها بود ...

صدرا _ با توام راسا !

در آسانسور باز شد ... یه قدم برداشتم که برم داخل آسانسور که بازمو گرفت ... با غیض برگشتم
سمتش ... پشش زدم ...

_ گفتم بهم دست نزن !

دستشو برد بالا ... به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت : باشه باشه ... بگو کجا میری ؟

_ سر قبرم !!!

خواستم برگردم که گفت : هنوز حرفم تموم نشده !

_ حرف من تموم شده !

و رفتم توی آسانسور ... دکمه رو زدم ... با عصبانیت نگاهشو ازم گرفتم در آسانسور بسته شد ...

.....

کنار قبر ایستادم ... رامین مشفق ... خم شدم ... زانو زدم روی زمین ... دستمو کشیدم روی نوشته
... روی نوشته های طلایی ... روی سنگ سیاه ...

_ بابا؟

بغض نشست توی گلوم مثل همیشه!

_ غلط کردم ... بخدا حاضرم هرکاری کنم برگردی!!!

اشکام جاری شدن ...

_ بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم فقط میخواستم نجاتت بدم ... نمیخواستم اینجوری شه ...!

سرمو گذاشتم روی سنگش ... دستمو کشیدم روش ...

_ یادته واسم قصه میگفتی!؟

چشامو بستم ...

_ الان من چشامو میبندم تو واسم بگو ... فقط بگو واسم ... میخوام صداتو بشنوم میخوام باورم

نشه رفتی ...

صدای حق هقم بلند شد ...

_ همون قصه ای رو بگو که همیشه دوست داشتی ... همونی که من نمیخواستم بشنومش ... بگو ...

بگو چجوری پیرزن رفت خونه اش ...

بوسیدم سنگو ... دوباره گونه مو چسبوندم به سنگ داغ ...

دستی آروم کشیده شد روی سرم ... چشامو باز کردم ... چشم افتاد به سهند ... نگاه بی رمقمو

ازش گرفتم ... سنگ قبرو بوسیدم ... آروم بلند شدم ... حقم بود از خونواده ام دور باشم ... حقم

بود مامان حق داشت!

سهند _ راسا؟

نایستادم اشکامو سریع پاک میکردم ... از بین جمعیت میرفتم ... دیوونه شده بودم انگار ...

نمیخواستم با سهند حرف بزنم ... مثل همیشه داشتم فرار میکردم ... نمیخواستم بمونم پیشش ...

حق من لعنتی پس زده شدن بود!

خودمو رها کردم توی یه ماشین ... برگشتم ... سه‌پند کنار خیابون ایستاده بود ... نگاهمو ازش گرفتم ...

.....

نشستم روی تخت ... دیوان حافظ رو برداشتم ... چند بار دوره اش کرد بدم توی این دو هفته !!!؟
نمیدونستم ...

چشامو بستم ... بازش کردم ... نگاهمو چرخوندم روی ابیاتش ... اولین بیتو نخونده بودم که در اتاق زده شد ...

صدرا _ راسا جان ؟

جوابشو ندادم ... میدونست جوابشو نمیدم ...

صدرا _ ترنم اومده !

کتابو بستم ... با ترنم حرف نمیزدم ... نمیدونم چه مرگم شده بود ... نمیخواستم کسی رو ببینم ...

ترنم _ راسا ؟

رفتم سمت پنجره ...

ترنم _ راسا ترو خدا جواب بده ...

چندمین بار بود صدای شکسته شدن بغضشو میشنیدم ...

ترنم _ ترو خدا درو باز کن ببینمت ... بعد میرم ...

برگشتم ... خودمم میخواستم ببینمش ... ولی یه چیزی مانع شد ...

ترنم - راسا !

گوشه پنجره رو فشردم ...

ترنم _ شاید بلایی سر خودش آورده !

صدرا _ نه !

پوزخندی زدم ... خوبیش این بود یه دوربین داشت توی اتاق ... با اینکه خلوتمو بهم میزد ولی
برای اینکه دم به دم نیاد طرفم هیچی نگفتم ... اینجوری کمتر صداشو میشنیدم ...

ترنم _ راسا ... قربونت برم ...

اشکام جاری شدن ...

ترنم _ به خدا تقصیر تو نبوده ... تقصیر هیچ کس نبوده ...

فشاری که به کناره ی پنجره میوردم بیشتر شد ..

ترنم _ رفتن عمو بخاطر کسی نبوده ... خدا خواسته بره ... منو تو که دخیل نبودیم !

نتونستم تحمل کنم داد زدم : تقصیر منو اون لعنتیه ... !

سر خوردم ... سرمو گرفتم بین دستام ...

_ تقصیر منه !!! تقصیر اونه ...

ترنم _ نیست ... دِ لعنتی نیست ...

سرمو گرفتم بین دستام ...

_ تنهام بزارید ... نمیخوام صدای هیچکدومتون رو بشنوم !

دیگه صدای هیچ کس نیومد همونجا دراز کشیدم ... تقصیر من بود ... اگه من کاری نمیکردم

بابا اینجوری نمیشد ... !!!!

دو سال بعد

کیفمو سر شونه ام جابجا کردم ... حرصم گرفته بود ...

_ بجنب دیگه حنانه !

نگاهی به تخته کرد و گفت : الان ... آخراشم !

حنانه _ پنج دقیقه پیشم گفتمی آخراشم ...

با خنده کتابشو بست و گفت : هووووو ... حالا دو دقیقه دیرتر برس به آقاتون !

پوز خندی نشست گوشه لبم ... رفتم سمت در کلاس ...

_ باید برم قبرستون !

و اومدم بیرون ... اونم به سرعت دنبالم اومد ..

در حالی که چادرشو درست میکرد گفت : منم باهات پیام ؟

نگاش کردم ...

_ یعنی من باعث شدم تو بری سر قبر بابای بیچاره ات !

خندید ... بی هیچ واژه ای ... بدون هیچ ترسی از اینکه پشت این خنده گریه ای هم شاید باشه

... ولی من میترسیدم ... دو سال بود که میترسیدم ... از اینکه یکی دیگه رو از دست بدم ...

کنار خیابون ایستادیم ...

حنانه _ بزن داخل این فوکولاتو !!!

_ برو بابا شده واسم معلم اخلاق ... !

موهامو دادم داخل ...

حنانه _ واسه رفتن به اونجا باید یکم رعایت کنی !

نگاش کردم ... چقدر باعث شده بود توی این دوسال عوض بشم ... باعث شده بود همه چیو بتونم

تغییر بدم ... مدیونش بودم ... نداشتی بود داغون بشم ... !

.....

_ بابا بیا دیگه ...

حنانه _ مامان تنهاست !

_ بمیرم توهم نگران خاله ای !!!

نگاهمو مظلوم کردمو گفتم : اگه بهش زنگ بزnm میمونی ؟

چشاشو بازو بسته کرد ... نفسشو با حرص بیرون دادو گفت : خوشم میاد مامان بهت رو داده پررو شدی ... !

با عصبانیت مانتومو دراوردمو پرت کردم سمتش ... نشست پشت میز و گوشی رو برداشت ...

حنانه _ بردار اینو !!! موندم شوهرت به چی تو دلخوش کرده !!!

حرفشو نشنیده گرفتم ... رفتم توی آشپزخونه ... دوتا کاسه بزرگ و بستنی اوردم ... حنانه داشت با خاله حرف میزد ..

حنانه _ باشه مامان جان ... چشم !

اشاره میکرد که این چیه دستم ... نشستم روی مبل ...

حنانه _ باشه ... سلام برسونید ... خداحافظ !

قطع کرد ...

حنانه _ نترکی !!!

کاسه شو گذاشتم جلوش ...

حنانه _ امشب خونتون تلیم !!!

سرمو بلند کردم ... نگاش کردم ...

_ جان من ؟

یه قاشق بستنی خورد ... سرشو تکون داد ... با ذوق چنان پریدم بغلش که بیچاره جا خورد و خوردیم با هم زمین ... کاسه هامون خم شد روی زمین ... حنانه با حرص منو پس زد ...

حنانه _ من اینو باید فردا بپوشم !!

خنده ام گرفت ...

حنانه _ دیوونه !

و با حرص شروع به جمع کردن بستنی ها شد ... بوسیدمشو سریع رفتم توی اتاقم ..

حنانه _ واسه منم بیار !

لباسمو سریع عوض کردم و یه دست لباس واسه حنانه برداشتمو اومدم بیرون

نشستم کنار حنانه ...

_ حنان ؟

حنانه بلوزو درست کردو گفت : جونم ؟

_ یه سوال بپرسم ؟

نشست کنارمو گفت : بفرما !

_ چرا نمیخوای با سروش حرف بزنی ؟

چند لحظه مکث کرد ... نگاهشو چرخوند سمتم ...

حنانه _ به تو گفته باهام حرف بزنی ؟

_ نه بابا ... همینجوری میپرسم !

حنانه _ میدونی چیه ؟

نگاهشو دوخت توی چشم ...

حنانه _ مگه سروش چند سالشه ؟ دو سال بزرگتره از مون ... بیست سالشه ... چند بار منو دیده ؟
دو یا سه بار ... بعد چجوری میگه منو میخواد ؟

_ حنان

حنانه _ گوش کن ... سروش داره حرف بی ربط میزنه ... بهش گفتم بیخیالم شه ... بره سر درسش
... ما به درد هم نمیخوریم ...

دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم که در باز شد ... حنانه سریع روسریشو درست کرد ... نگام چرخید
سمت در ... صدرا بود ... کلیدو انداخت روی این ... متوجه ما نبود ...

حنانه _ سلام آقای صدر .

برگشت سمتمون ... لبخندی روی چهره ی خسته اش نشست ...

صدرا _ خوب هستید حنانه خانوم ؟

حنانه _ ممنون ... ببخشید من مثل همیشه اینجام !

صدرا خندید و گفت : خواهش میکنم شاید با وجود شما راسا رو هم ببینم ...

بی توجه بهشون داشتم کانالا رو جستجو میکردم ...

صدرا _ سلام عرض شد خانوم !

_ علیک سلام !

هیچی نگفت ... حنانه هم عادت داشت به رفتار ما ... صدرا عذر خواهی کردو رفت توی اتاقش ...

حنانه _ آدم نمیشی ؟

هیچی نگفتم ... کنار گوشم گفت : روزی به خودت میای که دیگه خیلی دیر شده ...

پوزخندی زدمو گفتم : چی میخوای دیر شه !!؟

حنانه _ متاسفم واست راسا ... واقعا متاسفم واست ...

بلند شد ... تلفن خونه زنگ خورد ... رفتم سمتش ... شماره سروش بود ... پوفی کشیدمو برداشتم ...

_ بله ؟

سروش _ سلام !

_ سروش تو زندگی نداری ؟ از کجا فهمیدی حنا نه اینجاست ؟

سروش _ بخاطر اون زنگ نزدم !!!!

صداش زیادی گرفته بود ...

_ چیزی شده ؟

سروش _ خونه ای ؟

_ آره ! چی شده ؟

سروش _ باید باهات حرف بزنم ...

_ خب بیا خونه ...

سروش _ نه ... تو میای جایی همو ببینیم ؟

_ سروش چی شده ؟

سروش _ هیچی عزیزم ... !

_ پس چته ؟

سروش _ هیچی .. میتونی بیای ؟

_ حنا نه اینجاست خب !

سروش _ من چیکاره اون دارم ؟

_ تنه اش بزارم ؟

نفسشو با حرص بیرون داد ...

سروش _ فردا باهم حرف میزنیم ... خداحافظ!

و قطع کرد ... گوشه رو گذاشتم روی میز ...

حنانه _ چی شده؟

نشستم روی مبل ...

_ نمیدونم ... سروش بود ... خیلی حالش بد بود!

هیچی نگفت ... چی شده بود؟! خودمم نمیدونستم ...

.....

_ آب میخوری؟

حنانه دراز کشید روی تخت و گفت: نه ... خیلی خوابم میاد!

چراغو خاموش کردم ... اومدم بیرون ... چراغ آشپزخونه رو باز کردم ... دستمو کشیدم به موهام

... در یخچالو باز کردم ...

_ راسا؟

در یخچالو بستم ... ایستاده بود روبروم ... نگاهش بهم بود ...

_ چیه؟

صدرا _ میشه حرف بزنیم؟

_ خوابم میاد!

صدرا _ چند دقیقه بیشتر وقتتو نمیگیره ..

اشاره کرد به صندلی ... نشستم ... اونم نشست رو بروم ... نگاهش به دستم بود ... به انگشتی که هیچوقت حلقه ای رو توی خوش جا نداد ... نگاهشو گرفت ... آروم و گرفته گفت : فقط یه سوال دارم ... یه سوال ...

نگاهشو دوخت توی چشم و گفت : چیکار باید میکردم که نکردم!؟

با این حرفش یه جوری شدم ... اوج عجز رو میتونست نشون بده ... لباسو روی هم فشار داد و گفت : بگو چیکار کنم تا اینجوری نباشه ؟

نمیتونستم بمونم ... نمیخواستم باهاش حرف بزنم ... ! بلند شدم ...

صدرا _ حرف من هنوز تموم نشده !

برگشتم سمتش ... دستامو گذاشتم روی میز ...

_ جواب میخوای ؟

منتظر نگام کرد ...

_ لطفا یه دونه بابا بهم بده !

به وضوح رنگ باختن چشاشو دیدم ... پوز خندی زدم و گفتم : اگه بتونی برش گردونی میبخشمت !

و بدون هیچ حرف دیگه ای اومدم از آشپزخونه بیرون ... و با خونسردی کامل رفتم توی اتاقم ...

باز صدای زنگ ... باز بیدار شدن ... و باز رفتن به مدرسه ای که اصلا خوشم نمیومد ازش !!! مدرسه ای که بخاطر ازدواجم توش بودم یه مدرسه بود که بیشتر آدمای خلاف توش بودن ... یا مزدوج شده ... ولی نمیدونستم چرا حنانه اونجاست ... هیچوقت بهم نگفته بود ... و منم کنجاوی نکرده بودم !!!

نشستم روی تخت ...

_ حنان ؟

غلت خورد ...

_ بلند شو باید بریم مدرسه !

حنانه _ آه ولم کن !

_ حنان خانوم اگه دیر بریم باز خانوم صفتی گیر میده ها !!!

با حرص برگشت سمتم ... لبخندی زدم و گفتم : منم خوابم میاد ... !

بلند شدم ... از اتاق اومدم بیرون ... امروز سه شنبه بود و صدرا نرفته بود ... بی توجه بهش رفتم

سمت آشپزخونه ... میز و چیدم ... حنانه هم اومد ... لباسشو پوشیده بود

_ تا تو بخوری منم پیام !

و رفتم سمت اتاقم ... نگاهی به اطراف کردم ... رفتم سمت میز آرایشم ... موهامو باز کردم دوباره

بستم ... در اتاقم بازو بسته شد ...

_ چقدر زود خوردی !

برگشتم ... صدرا بود ... به در تکیه داده بودو نگام میکرد ...

_ چیکار داری ؟

صدرا _ هیچی میخوام فقط نکات کنم !

بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم ... دیوونه بود بخدا !!!

مانتومو برداشتم و رفتم سمت حموم گوشه اتاقم ... لباسمو عوض کردم اومدم بیرون ... هنوز

همونجا بود ... کتابمو برداشتم ... گذاشتم توی کیفم ... برای بار آخر نگاهی به خودم کردم ...

خوب بود ...

رفتم سمت در ...

_ برو اونور میخوام برم !

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت : تا کی باید این رفتار تو تحمل کنم ؟

_ مجبور نیستی تحمل کنی !!! بهت گفتم طلاقمو بده ... بهت گفتم دادخواست طلاق میدم ...
مجبور نیستی تحمل کنی !

صدرا _ چرا اینقدر بی انصافی ؟ چرا یکمم شده به بخشیده شدن من فکر نمیکنی ؟

_ چون اونقدر مهم نیستی که بخوام بهت فکر کنم !

چشاشو بست ...

_ برو اونور میخوام برم ...

آروم خودشو کنار کشید ... در باز کردم و اومدم بیرون ...

_ حنانه بریم !

.....

_ سروش ...

سروش _ الان نمیتونم باهات بحرفم ... بعد زنگ میزنم ...

و قطع کرد ... پوفی کشیدمو کلید انداختم ... درو باز کردم ... رفتم بالا ... درو آروم باز کردم ...

کلیدو انداختم روی اپن ...

_ سلام ابجی !

برگشتم ... رها با ذوق اومد سمتم ... زانو زدم روی زمین ... به آغوش کشیدمش ...

_ خوبی ؟

بلندش کردم ... گذاشتمش روی اپن ..

_ با کی اومدی ؟

رها _ عمو آورد منو !

_ مامان کجاست مگه ؟

رها _ حال زن عمو بده .. رفته اونجا !

صدای گرفته ی سروش پیچید توی گوشم ... پس دلیل ناراحتیش این بود ...

_ غذا خوردی ؟

رها _ آره ... عمو واسم پیتزا گرفت ...

_ مگه نگفتم تو نباید پیتزا بخوری ؟

بچه وا رفت ...

صدرا _ چیکارش داری ؟

برگشتم ...

_ فکر کنم حرفای منو خواهرم به تو ربطی داشته باشه ...

صدرا _ ولی من واسش پیتزا خریدم ... !

_ شما نمیخواه دفعه دیگه به خواهر من لطف کنی ...

صدرا با لبخند رو به رها کردو گفت : عمو جون تو برو توی اتاق لباستو عوض کن ... !

رها هم بدون اینکه چیزی بگه رفت توی اتاقم ... نگاهمو چرخوندم سمت صدرا ... اومد جلوم ایستاد ...

صدرا _ چون دوستش دارم دارم بهش محبت میکنم و احتیاج به اجازه تو ندارم ... بعدشم تو که

ادعا میکنی خیلی حالیه باید بدونی که جلوی بچه نباید اینجوری حرف بزنی ... !

خواستم جوابشو بدم که گفت : تمومش کن راسا ... حداقل جلوی این بچه نشون بده اخلاقت خوبه ... بقیه به درک !

پوزخندی زدو ادامه داد : ازم میپرسه چرا تو با کسی خوب نیستی ... چی جوابشو میدادم ؟!

نگاهشو دوخت توی چشم و گفت : یکم سعی کن بخاطر اونم شده ملایم باشی

و بدون اینکه بهم اجازه بده حرفی بزنم رفت سمت اتاقش ... خودمو رها کردم روی صندلی ...
یعنی واقعا اخلاقم اینقدر افتضاح شده؟! یعنی اونم فهمیده دارم دیوونه میشم؟

رها _ من لباسمو عوض کردم!

نگام چرخید سمتش ...

_ آفرین خانومی ... میخوای کارتون نگاه کنی؟

سرشو آرام تکون داد ... رفتم سمت تلوزیون ... واسش کارتون گذاشتم ... یه کاسه پاپ کورنم
دادم دستش و رفتم توی اتاقم ... لباسمو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم ... خیلی خوابم
میومد!

.....

اطرافو نگاه کردم ... نبود ...

_ رها؟

جوابی نمیومد ... صدرا هم نبود ... زنگ زدم خونه مون ... کسی جواب نداد ... پس این دوتا کجان
!؟ به ساعت نگاه کردم ... ساعت هشت بود ... شماره صدرا رو از توی دفترچه تلفن بیرون اوردمو
بهش زنگ زدم ... بعد از چندتا بوق جواب داد: جانم؟

_ رها کجاست؟

صدرا _ اوردمش بیرون عزیزم!

نشستم روی مبل ...

_ کجا؟

صدرا _ پارکیم ...!

_ مراقبش باش!

صدرا _ نمیگفتی هم میدونستم باید مراقبش باشم.

هیچی نگفتم ...

صدرا _ پیام دنبال توهم ؟

_ حوصله ندارم ... خداحافظ !

بدون اینکه منتظر جواب اون باشم قطع کردم ... واسه خودم شام درست کردم و خوردم ... کتابامو اوردم و نشستم جلوی تلویزیون ... مشغول نوشتن شدم !!!

در خونه باز شد ... نگام چرخید سمت ساعت ... ساعت ده بود ... نگاهمو دوختم به صدرا ... رها توی بغلش خواب بود ... بلند شدم ... رفتم سمتش ... کیف رها رو گذاشت روی این و آروم گفت : کجا ببرمش ؟

_ توی اتاقم !

برد سمت اتاقم ... دنبالش رفتم ... رها رو آروم گذاشت روی تخت ... موهاشو کنار زد ... آروم بوسیدش ... پتو رو کشید تا گردن رها و بلند شد ... بدون اینکه به من توجهی کنه رفت بیرون ... رفتم سمت رها ... اونقدر بازی کرده بود که خوابش برده بود ... با لبخند بوسیدمش ... سرمو گذاشتم کنار سرش و نگاهمو بهش دوختم ...

یعنی اینقدر بد بودم که صدای رها هم دراومده بود !!؟

یعنی بقیه حق داشتن !؟

یعنی به قول حنانه داشتم شورشو درمیوردم !!؟

چشامو بستم ...

نمیدونستم ...

بلند شدم ... از اتاق اومدم بیرون ... چراغا خاموش بود ... چراغ حالو روشن کردم و نشستم پشت کتابام ... یکم دیگه باید میخوندم ... بعد میخوابیدم !

.....

نگاهمو دوختم به مامان ... آروم داشت سبزی ها رو پاک میکرد ...

_ کمک کنم؟

نگام نکرد ...

_ نه!

ولی نشستم کنارش ...

_ زن عمو بهتره؟

مامان _ بد نیست ... بری ببینیش چیزیت نمیشه!

خواستم چیزی بگم که رها صدام زد بلند شدم ... رفتم توی حال ...

_ جانم؟

رها _ عموئه!

گوشی رو گرفت سمتم ... گرفتم ...

_ الو؟

صدرا _ سلام!

_ سلام .

صدرا _ چند نفر از دوستانم قراره بیان خونه .. تو باید چند روزی خونه تون بمونی ... چی میخوای

واست بیارم؟

لبخندی نشست گوشه لبم ...

_ چند روز؟

صدرا _ یه هفته ای!

_ خوبه!

با ذوق گفتم : خودم میام وسایلامو برمیدارم !

صدرا _ پس لطف کن تا قبل از شب بیا ... بردارو برو ... کلید که داری ؟

_ آره ...

صدرا _ باشه ... خداحافظ !

و قطع کرد ... نشستم گوشه مبل ... آخ جووون چند روز خوشی !

سریع بلند شدم ... لباسامو عوض کردم .. اومدم بیرون ...

_ مامان ؟

مامان _ هوم ؟

_ دارم میرم خونه ... یه هفته ای خونه شمام !

مامان _ باشه !

و دیگه هیچی نگفت ... از خونه اومدم بیرون ... حوصله تاکسی نداشتم ... دوست داشتم تا

مسیری رو پیاده برم ... دستامو توی جیبم فرو بردم و آروم آروم شروع کردم به راه رفتن !

.....

لباسامو جمع کردم ... ساکو گذاشتم دم در ... کوله مو که پر بود از کتاب به سختی گذاشتم کنار

در ... رفتم سمت تلفن ... در خونه باز شد ... صدرا بود !!

نگاهی به وسایلام کردو گفتم : میخوای بری ؟

_ آره !

صدرا _ پس بیا برسونمت !

رفتم سمت در ...

صدرا _ همه چیزتو برداشتی ؟!! این چند وقته نباید بیای اینجا ها !

حرصم گرفت ... انگار میخواستن چیکار کنن اینجا!!!

_ آره برداشتم ...

وسایلامو برداشت و راه افتاد ... درو بستم و پشت سرش رفتم توی آسانسور ... گوشیش زنگ خورد ... پارکینگو زدم ...

صدرا _ سلام خوبی ؟ ... ممنون ... آره ... مگه بهت نگفتن؟! ... سر ساعت هشت باید اینجا باشید

بلند خندید ... اومدم بیرون ... اونم پشت سرم اومد

صدرا _ آره میخوام اذیتتون کنم! ... باشه عزیزم ... به بقیه هم بگو ... خوبه! ... منم همینطور ... بای!

سوار ماشین شدم ... هنوز لبخند روی لبش بود ... راه افتاد ... گوشیم زنگ خورد ... از توی جیبم درش اوردم ... حنانه بود!

_ سلام .

حنانه _ سلام خوبی ؟

_ ممنون تو چطوری ؟

حنانه _ بد نیستم ... کجایی ؟

_ دارم میرم خونه مامان اینا!

حنانه _ چرا ؟

_ یه هفته ای اونجام!

حنانه _ چیه نکنه دعواتون شده ؟

_ دعوا!!!! نه بابا ... دلت میاد به دوتا کفتر عاشق اینا رو بگی!!?

صدای خنده ی حنانه بلند شد ... به راحتی به تمسخر صدام پی برد ...

حنانه _ حالا میفهمی کفتر عاشق کیه ! یکم این چند روزه که ازش جدایی فکر کن ... شاید از خر شیطون اومدی پایین ...

_ عمرا عزیزم !

حنانه _ ببینیم ! کاری نداری ؟

_ ممنون ... بای !

حنانه _ بای !

گوشی رو گذاشتم روی کیفم ... صدرا پیچید جلوی خونمون ... ایستاد ... صندوق رو زد ... روشو برگردوند سمت منو گفت : پول مول نمیخوای ؟

_ نه دارم !

صدرا _ خوبه ! خداحافظ !

یه جورایی خشکم زد ... راحت داشت میگفت بپر پایین !

ولی کم نیوردم .. پیاده شدم .. وسایلامو گذاشتم پایین ... آهنگ شادی گذاشت ... در صندوقو محکم بستم ... واسم یه بوقی زدو گازشو گرفتو رفت !!!

به درک برو !

وسایلمو برداشتمو رفتم سمت در ... زنگو فشار دادم و فکرم رفت سمت اینکه یه هفته مگه میخوان چیکار کنن که منو بیرون کرد !!!؟

.....

حنانه _ فکر کردی عزیزم ؟

دستشو کشیدم و کنارم نشوندمش ...

_ ول کن تروخدا !

حنانه _ چی چی رو ول کنم ؟

بلند شد ... روبروم ایستاد ...

حنانه _ به خودت نگاه کردی؟! به کجا رسیدی توی این دو سال ...؟ فقط خودتو مقصر میدونستی ... من نبودم همون دختری میموندی که با کسی حرف نمیزد ... خدارو شکر من تونستم یه کاری کنم وگرنه باید با یه مهر توی شناسنامه ات میموندی توی این خونه!!!
به اطرافش اشاره کرد و ادامه داد: به خودت بیا ... تو الان نباید اینجا باشی ... تو نباید بخاطر دوستای اون از زندگیت بگذری!!

_ حنانه بس کن!

حنانه _ بس نمیکنم ... من بریدم ... من از دستت خسته شدم ... اون که دیگه جای خودشو داره ... فکر میکنی نمیفهمم چه حرفایی بهش میزنی؟! فکر میکنی نمیدونم چه رفتاری باهاش داری؟!
والله بخدا خیلی معجزه ی بزرگی بوده که تا حالا مونده و دست از پا خطا نکرده ... درسته تجاوز کرد ... درسته گناه کرد ... ولی پاش ایستاد ... خودشو نکشید عقب ... پیشت موند ... نداشت کسی بهت چیزی بگه ... اگه هم گفتن تقصیر خودت بوده ... بود باهات ... عقب نکشید ... ۳۴ سالشه و داره واسه یکم محبت به پای یه دختر ۱۸ ساله میوفته ... دو سالو نیمه که داره باهات میسازه ... دوساله نیمه که هرچی بهش میگی دم نمیزنه ... دوساله نیمه که هرچی از دهنتم درمیاد بهش میگی ...

پوزخندی زدو گفت: من بهش شک دارم ... بهش شک دارم ... بهش شک دارم که مرد باشه ... بهش شک دارم که غروری داشته باشه ... ولی به این ایمان پیدا کردم که بالا خونه شو اجاره داده ... به این ایمان پیدا کردم که واقعا عاشقه ... به این ایمان پیدا کردم که پشیمونه ... به این ایمان پیدا کردم که

چشاشو بازو بسته کرد ... نفس عمیقی کشید و گفت: بشین فکر کن ... دست از این بچه بازی ها بردار ... بشین فکر کن ... به خودت ... به زندگیت ... به صدرا ...! بشین فکر کنو یه راه حل درست انتخاب کن ... نزار دیر شه ... نزار وقتی به خودت بیایی که دیگه واقعا دیر شده باشه!

جلوی چشمای بهت زده ی من چادرشو پوشید و از اتاق زد بیرون ...!

نفسمو دادم بیرون ... نگاهمو دوختم به فرش ...

تک تک کلمات حایه مثل پتک میخورد توی سرم ...

چرا همه منو مقصر میدونن ... چرا حایه این حرفا رو میزنه !؟

حایه که همه چیو میدونست ...

حایه که از جیکو پوک زندگیم خبر داشت ... !

چرا اون دیگه !!؟

چرا درکم نمیکرد ...

چرا نمیفهمید من نمیتونم اونو ببخشم ...

چرا ازم میخواست ببخشمش !؟

چرا از اون طرفداری میکرد !؟

مگه من آدم نیستم !؟

چرا کسی پشت منو نمیگیره !؟

چرا آخرش همه چی سر من میشکنه !؟

من حق زندگی ندارم !؟

منم مگه انسان نیستم !!؟

مگه بقیه هم خطا نمیکنن !؟

چرا همه ی خطاها باید نوشته شه پای من !؟

مگه صدرا هم اشتباه نکرده !؟

اونم منو داغون کرد ... !

اونم منو ندید ...

اونم فقط به نیاز جنسیش فکر میکنه ...

اونم فقط میخواد تن منو داشته باشه ...

اونم هیچ فرقی نداره

ولی یه چیزی توی وجودم صداس دراومد ...

اون اگه به نیاز جنسیش فکر میکرد توی این دوسال دست از پا خطا میکرد ...

اون راحت میتونست با یکی دیگه باشه ولی نبود ...

همیشه میومد خونه ...

همیشه سر موقع میومد خونه ...

همیشه ساعت هشت خونه بود ...

هیچوقت شبو بیرون نمیموند ...

همیشه میومد ..

اون هیچوقت دست از پا خطا نکرده ...

این دوسال بیخیال نیاز جنسیش شده بود ...

پای چی نشسته بود!؟

پای بی تفاوتی های من؟

پای اون حرفام!؟

بغض نشست توی گلوم ...

به من چه نمیشست!!

میرفت دنبال زندگیش ...

من ازش طلاق میخواستم ...

اون قبول نمیکرد ...

زندگی من تلف نشده ...

زندگی اون تلف شده ...

میتونست بره ...

میتونست نمونه ...

به من ربطی نداره ...

من باعث خراب زندگی کسی نشدم ... !

زندگی اون لعنتی به من ربطی نداره ...

با عصبانیت از جام بلند شدم ... بغضم داشت اذیتم میکرد ... جلوی آینه ایستادم ...

_ زندگی اون به من ربطی نداره !

ولی اشکام جاری شدن ...

صدای حنانه هنوز توی گوشم بود ... من کاری نکردم ... من هیچوقت اینکارا رو نکردم ... من هیچوقت خونواده ام رو نرنجوندم ... ولی صدرا ... اون نسبتی با من نداره ... اون برای من مهم نیست !

گوشیم و کیفمو چنگ زدم ... بیرون زدم ... اشکام داشتن میومدن پایین ... با مشتم پاکشون میکردم ... من کاری نکردم ... من کاری نکردم !!

دستم و اسه یه تاکسی بلند کردم ... بغضمو فرو خوردم ... تاکسی ایستاد ... سوار شدم ... !

کنار قبر بابا نشستم ... دستمو کشیدم روی قبرش ...

_ بابا ؟

اشکام جاری شدن ...

_ چیکار کنم؟! بریدم بخدا ... به یکی احتیاج دارم ... یکی که آرومم کنه ... همه باهام لجن ...

کسی دوست نداره باهام حرف بزنه !

بغضم ترکید ...

_ دیگه مامان هم درست باهام حرف نمیزنه ... مگه گناه من چی بود بابا؟

.....

نگاهمو چرخوندم بین کتابام ... لعنتی! نبود

_ رها؟

اومد توی اتاق ...

رها _ بله؟

_ کتاب شیمی منو ندیدی؟

رها _ چه رنگیه!؟

خنده ام گرفت ...

_ روش نوشته شیمی!

یکم فکر کردو گفت: نه!

و رفت بیرون ... یه بار دیگه گشتم ... نبود ... ولی من فردا امتحان داشتم ... بغض گلومو گرفت ...

این چند روزه اصلا طرف کتاب نرفته بودم .. اگه نمیخوندم تجدید میشدم!!! یا خدا ...

لباسمو پوشیدم ... اومدم بیرون ...

مامان _ کجا میری؟

_ کتابم خونه جا مونده ... میرم بیارم ...

مامان _ این وقت شب!!؟ زنگ بزن بگو واست بفرسته!

_ نمیدونم کجاست خب ... میرم خودم میارم ...

مامان _ زنگ بزن آژانس!

شماره آژانسو گرفتیم ...

.....

_ چند لحظه میشه صبر کنید من پیام ؟

راننده _ بله خانوم ... منتظرم !

پیاده شدم ... با کلیدی که داشتم اومدم بالا ... پشت در واحدمون که ایستادم صدای خنده میومد

... صداشون به وضوح تا بیرون میومد ... اشتباه کردم به صدرا زنگ نزدم ... ! زشت بود وسط

اینهمه پسر من پیام اینجا ... ولی صدای خنده ای باعث شد خشکم بزنه ... دخترم بینشون بود ...

کلید رو اوردم پایین ... زنگ زدم ... صدای صدرا اومد : بفرمایید پیتزا هم اومد !

و پشت سرش در باز شد ... چهره ی خندون صدرا چرخید سمتم ... خشکش زد ...

صدرا _ راسا !!!

لبخندی نشست روی لبم ... برای حفظ ظاهر ...

_ باید خبر میدادم ... کتابم مونده بود اومدم

با صدای یه دختر نگام چرخید سمتش ...

_ کیه عزیزم ؟

دیدمش ... یه دختر بود با تاپ و شلوارک ... دستشو دور بازوی صدرا حلقه کردو گفت : ایشون

کی ان صدرا جان ؟

نگام چرخید سمت صدرا ... رنگش پریده بود ... میخواست چه جوابی بده ؟! دهنشو چند بار باز

کرد ولی نتونست چیزی بگه ... دلم به حالش سوخت !!!

_ راسا هستم ... دختر خاله ی صدرا !

دستمو گرفتم سمت دختره ... با لبخند جوابمو داد ...

_ ببخشید مزاحم شدم ... چند روز پیش اینجا بودیم ... کتابم مونده بود اینجا !!!

با یه لبخند ژکوند به صدرا نگاه کردم ...

_ همیشه پیام کتابمو بردارم!؟

آب دهنشو قورت داد و آروم گفت : راسا ... باید حرف بزنی!

دختره کنار رفت ... از کنارش رد شدم ... بی هیچ توجهی ... رفتم داخل ... چندتا پسر و دوتا دختر دیگه هم بودن ... سلامی کردم و همون چرتوپرتا رو تحویل دادم ... رفتم سمت اتاقم ... کتابمو برداشتم ... خواستم پیام بیرون که صدرا اومد داخل و درو بست ...

صدرا _ توضیح میدم ...

نگاش کردم ... آروم بودم !!! دلیلی نداشت مشکلی داشته باشم ...!

_ چی رو؟

صدرا _ واقعا نمیدونم چی بگم

حرفشو قطع کردم ...

_ من این چند روزه نخوندم ... الان میخوام برم شیمی بخونم ... حوصله حرف زدن ندارم ...!

و کنارش زدم ... اومدم بیرون ...

_ ببخشید مزاحم شدم ... خدا حافظ!

همه بلند شدن ... باهام خدا حافظی کردن ... اومدم بیرون ... کنار آسانسور ایستادم ...

صدرا _ راسا

برگشتم سمتش ...

_ چیه؟

صدرا _ من واقعا نمیدونستم اون دخترا هم میان!

پوزخندی نشست گوشه لبم ...

_ من گفتم واسم فرقی میکنه ؟

صدرا _ ولی

آسانسور باز شد ... رفتم توش ... درو بست و پشت سرم اومد ... داخل آسانسور شد ...

_ مهمونات تنهان !

صدرا _ تو نگران اونا نباش

با کلافگی دستشو کشید به موهاش و گفت : واقعا ببخشید ...

نگاش کردم ... در آسانسور باز شد ... یه قدم رفتم بیرون ... اگه این سوالو نمیپرسیدم میمردم !

_ فقط یه سوال ... وقتی زنو مرد قاطی بود من چرا باید میرفتم !؟

با پرسش بهش نگاه کردم ...

صدرا _ راسا

نفسمو دادم بیرون ...

_ جوابمو گرفتم ...

اومدم بیرون ... بدون هیچ حرفی ... بازوم کشیده شد ... پرت شدم سمتش ... قبل از اینکه به

خودم بجنبم منو محکم توی بغلش گرفت ...

صدرا _ بخدا نمیدونستم ... به والله نمیدونستم !

_ خب باشه ... حالا چرا اینهمه تاکید میکنی بهت شک میکنم !

با شوخی اینو گفتم ... آروم زمزمه کرد : من که میدونم همینو باز میزنی تو سرم ...

مکثی کردو گفت : دیگه خسته شدم راسا ... دیگه دارم میبرم ... تروخدا بهم فرصت بده !

حس میکردم صداسه میلرزه ... منم آروم گفتم : به چیه این زندگی دلخوش کردی ؟

صدرا _ به تو ... به وجود تو ... باورت میشه اگه یه روز اومتو نبینم شک میکنم بهت ...

لبخندی روی لبم نشست ... یادم باشه همیشه بهش اخم کنم!

صدرا _ ولی به همون اخماتم دلخوشم ... به اینکه یه روزی بهم بخندی!

خودمو ازش جدا کردم ... چشاشو دوخت توی چشم ... اون باید میدونست هیچوقت این اتفاق
نمیوفته ... هیچوقت نباید بیوفته!

_ دلخوش نکن ... برو زندگیتو بکن ... این من هیچوقت ما نمیشه! منو تو هیچوقت توی یه اتاق
نمیخواییم ...

یه قدم رفتم عقب تر ...

_ من فکرامو کردم ... نباید باهم باشیم ... میرم دادخواست میدم ... بدون هیچ حرفی بیا امضا کن
... بزار دو تا مون زندگی کنیم ... بزار ببخشم!

و پشتمو بهش کردم ... سریع سوار آژانس شدم ...

_ بریم آقا!

و نگاهش نکردم ... ندیدم که چجوری کنار ستون سر خورد ...!

من حرفامو زده بودم بهش ... هیچوقت اینهمه جدی نبودم ... اون باید میدونست که نباید
خودخواهی کنه ... ما باید از هم جدا میشدیم ... باهم بودنمون درست نبود ... فقط همدیگه رو
محدود میکردیم!!!

.....

حنانه با عصبانیت نشست کنارم ...

_ معلوم هست چه غلطی کردی؟

_ حنان بیخیال!

حنانه _ بیخیال نمیشم ... معلوم هست داری چیکار میکنی دیوونه!!؟

بلند شدم ... فقط منتظر یه تلنگر بودم تا هرچی توی دلم تلنبار شده رو بریزم بیرون ...

_ آره میدونم دارم چیکار میکنم ... آره میدونم ... این کارو باید همون دوسال پیش میکردم ...
 همون موقعی که بابا مرد .. همون موقعی که همه پسم زدن ... باید اونموقع اینکارو میکردم ...
 حنانه _ عوض تشکرته؟! دوسال به پات نشست ... اونموقع که همه پست زدن اون بود ... بعد تو
 میگی باید همون موقع ازش طلاق میگرفتم!؟! که کجا میرفتی؟! تو خیابونا?!?!
 _ به من چه ... نمینشست ... مگه من گفتم?!?!

حنانه با عصبانیت گفت : اون لعنتی دوستت داره!!!

_ نداره ... نداره ... اگه داشت این دوسال کمکم میکرد ... این دوسال به جای تو ، اون کمکم
 میکرد ... ولی اون فقط فکر میکنه دادن خرجم و بودن توی خونه کار خیلی مهمی رو میکرده ...!
 بغض گلومو گرفته بود ... چم بود?!?!

_ دیشب رفتم خونه ... کتابم مونده بود ... میدونی چی دیدم?!?! یه دختر ... اویزونش شده بود ...
 با تاپ و شلوارک ... فکر میکنه من خرم!!! بهم میگه نمیدونسته اونا میان ... میخواست توضیح
 بده که چرا اون دختر بهش میگفت عزیزم ... میخواست توضیح بده چرا خوشحال بود از بودن اونا
 !!!

اشکامو کنار زدم ... واسم فرقی نمیکرد باشه یا نباشه برام فرقی نمیکرد که بهم خیانت کنه یا
 نه ... ولی این اذیتم میکرد که خر فرضم میکرد ... برام فرق میکرد که چرا وقتی ادعای عشق داره
 میره با یکی دیگه لاس میزنه!!!

حنانه خشکش زده بود ... آروم تر گفتم : دیگه نمیخوام ... دیگه حتی نمیخوام ببینمش ... درسته
 ... زندگیم بهم ریخته ... درسته داغونم کرده ... درسته همتون ازش طرفداری میکنید ولی اونم
 مقصر بود ... اونم مقصره ... فقط من نیستم که همه چیو خراب کردم ... فقط من نیستم که بچه
 بازی درمیارم ... اونم داره کاری میکنه که به عقلش شک کردم!!!

نگاهمو دوختم توی چشماش ...

_ دیگه نمیخوام حنانه ... دیگه نمیخوام به حرف هیچ کدومتون گوش کنم ... دیگه نمیخوام باهاش باشم ... میخوام آزاد باشم ... واسه خودم زندگی کنم ... از این نترسم که باز بخاطر صدرا خونواده ام ازم زده شن !!!

دیگه نمیتونستم چیزی بگم ... روسریمو چنگ زدم و از اتاق حنانه زدم بیرون ... بی توجه به نگاه های خاله ... به توجه به صدا زدن های حنانه ... اومدم بیرون ... باز تنها جایی که داشتم قبرستون بود ... باز همدم تنهایی هام بابا بود ...

چند هفته ای از چهلم بابا هم میگذشت ... تنها کاری که میکردم این بود که میرفتم قبرستون و برمیکشتم ...

دیگه هیچ کدوم به سراغم نمیومدن ... نه سهند ... نه سروش ... نه صدرا ... نه ترنم ... هیچ کس ... تنهام گذاشته بودن ... و اینجوری بهتر بود ...

لباسمو پوشیدم ... اومدم بیرون ... همزمان صدای زنگ در بلند شد ... رفتم سمتش ... باز کردم ... سروش بود ... بی اختیار نگاهش کردم ...

سروش _ سلام!

هیچی نگفتم ... کلیدمو از روی این برداشتم ... اومدم بیرون ... سوار آسانسور شدم ... اونم اومد دنبالم ...!

سروش - میخوای بری پیش عمو؟

اومدم بیرون از آسانسور ... اونم باهام اومد!

سروش _ منم میخواستم برم ... گفتم پیام باتو برم ...

عادت داشتم تا قسمتی رو پیاده میرفتم ... اونم دنبالم اومد ...

سروش _ با تاکسی نمیری؟

هندزفری رو گذاشتم توی گوشم ... ایستاد ... ولی من همچنان میرفتم ... صدای آهنگ بی کلامی
که خیلی قبل ها از ترنم گرفته بودم پیچید توی گوشم .. !

با مرگ بابا هم عروسی ترنم تا سال بابا عقب افتاده بود ... ! بیچاره !!!!!

سوار تاکسی شدم ... خواستم درو ببندم که سروش هم اومد ... هندزفریمو دراوردم ...

_ کجا ؟

سروش _ باهات میام !

_ ولی من نمیخوام بیای !

و درو کشیدم ... درو ول کرد و رفت جلو نشست ... راننده نگاهی به ما کرد و راه افتاد ... منم

هیچی نگفتم ... به من چه بیاد !!!

.....

نشستم کنار قبر بابا ...

سروش _ میرم آب بیارم ...

و رفت ... دستمو کشیدم روی اسمش ... چقدر دلم واسش تنگ شده بود ... !

سرمو گذاشتم روی سنگش ...

_ بابا ... ؟

بوسیدمش ...

_ دلم خیلی واست تنگ شده .

باز گونه مو چسبوندم به سنگ ... چشمم افتاد به یه زانو یه دختری که کنار یه قبر ایستاده بودن

... دختره داشت با کلافگی اطرافو نگاه میکرد ...

_ چیزی نیست خب !

زنه که فکر کنم مادرش بود با حرص گفت : یه چیزی پیدا کن بیار !

دختره با عصبانیت رفت سمتش شیر آبی که سروش اونجا بود ... یه چیزی به سروش گفت
 سروش به اطراف نگاه کرد ... یه چیزی به دختره گفت ... دختره وا رفت ... سروش ظرفی که پر از
 آب کرده بود رو گرفت سمت دختره ... از اینجا هم لبخندشو دیدم ... سریع رفت سمت مادرش ...
 آبو ریخت روی سنگ قبر و برگشت ... تمام مدت چشم سروش بهش بود ... بدون هیچ منظوری
 لبخندی زد ... ! سروشم بزرگ شده بود ... دختره ظرفو داد به سروش و تشکر کردو برگشت ...
 سروش نشست کنار شیر آب تا ظرفو پر کنه ... سرمو بلند کردم از روی سنگ ... سروش هم اومد
 سمتم ...

سروش _ بلند شو آبو بریزم ... خیس میشی !

آروم بلند شدم ... لباسای سیاهم همش خاکی بودن ! حوصله تکوندن نداشتم ... !

به حرکات دست سروش روی سنگ قبر چشم دوختم ...

سروش _ راسا ...

نگاهشو دوخت توی چشمام ...

سروش _ داری با کی لج میکنی ؟

نشستم روی یکی از قبرا ...

سروش _ چرا داری اینکا را رو میکنی ؟

با صدای یکی نگاهمون چرخید سمتش ...

_ ببخشید ؟

سروش بلند شد ...

سروش - بله ؟

همون خانومه بود ...

خانومه _ ببخشید بخدا ... این دختر من تنبله یکم ... از شما ظرف گرفت ...

دختره با حرص گفت : مامان !

سروش لبخندی زدو گفت : خواهش میکنم ... کاری نکردم که !

خانومه لبخند مهربونی زد و خم شد و چندتا ضربه زد روی سنگ قبر بابا ... نگاه مهربونی بهم

کردو گفت : خوبی عزیزم ؟

بی اختیار لبخند زدم ...

_ ممنون !

خانومه نگاهشو چرخوند روی سنگ قبر و آرام گفت : خدارحمتشون کنه ... !

سروش سرشو انداخت پایین ...

سروش _ خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه !

خانومه یه نگاه به من کردو گفت : بازم ممنون ... خدانگهدار !

سروش کنار رفت و گفت : خداحافظ ...

منم بلند شدم ... به رفتن اونا نگاه کردم ...

سروش _ دختره خنگ میزد !!!

نگام چرخید سمتش ...

_ حرف پشت مردم نزن !!!

سروش با سرخوشی گفت : چشم قربان !

و مکثی کردو گفت : بریم ؟

سرمو تکون دادم ... برای بار آخر به قبر بابا نگاه کردم ... راه افتادیم

.....

سروش نشست روبروم ...

سروش _ چی میخوری؟

_ اشتهای ندارم ...!

سروش _ نداشتیم دیگه ... قول دادی باهام خوب باشیا ... من که هیچوقت اون حرفا رو نزدم ...

چرا با من بد شدی!؟

نگاش کردم ... خوب بود بازم یکیو داشتم ... چشمو بازو بسته کردم و گفتم : یه قهوه فقط !

لبخندی نشست گوشه لبش ...

سروش _ بخدا چاکرتم !

و سفارش ها رو داد ... روشو برگردوند سمتم و گفت : خب؟

گوشیم لرزید ... نگاش کردم ... خودش که میدونست جوابشو نمیدم چرا زنگ میزنه!!!؟

سروش _ کیه؟

گوشیو گرفتم جلوش ... ازم گرفتش ... جواب داد : بله؟ سروشم! خوبه که فهمیدید ولی

بازم اینجوری با عصبانیت داد میزنی پیش منه ... نه فعلا ... هروقت خودش خواست میارمش

ابروهاشو کشید توی هم ...

سروش _ ببین آقا . تو نمیگفتی هم میدونستم باید مراقب خواهرم باشم . مراقب حرف زدنت باش

..... برو بابا ...

و قطع کرد ...

سروش _ پسره پررو!

_ چی شده؟

سروش _ می‌گه اگه یه تار مو از سرش کم شه میکشمت ... دیوونه عوضی !

نگام کردو گفت : جان تو ... به احترام تو بهش چیزی نگفتم !

از لحنش لبخندی روی لبم نشست ... من که میدونستم سروش اهل دعوا نیست !!!

.....

از ماشین پیاده شدم ...

سروش _ فردا پیام دنبالت ؟

_ نه ... ! میخوام تنها باشم .

سروش - باشه عزیزم ...

و منو کشید توی بغلش ... آروم پیشونیم رو بوسید و گفت : برو داخل !

آروم اومدم داخل رفتم توی آسانسور و دکمه طبقه ی نحسمون رو زدم ... !

به محض باز شدن در چهره عصبانی صدرا نقش بست جلوم ... رفتم سمت در ...

صدرا _ کجا بودی ؟

پوزخندی زدم ...

_ الان فکر میکنی جوابتو میدم ؟

رفتم داخل ...

صدای بسته شدن در پیچید توی خونه ... رفتم سمت اتاقم ... قبل از رسیدن به اتاقم بازوم

کشیده شد ... برگشتم سمتش ... با عصبانیت داد زدم : ولم کن !

صدرا _ گفتم کجا بودی ؟

_ به تو ربطی نداره !

منو چسبوند به دیوار ...

صدرا _ به من ربطی نداره نه ؟

نگاهمو دوختم بهش ...

_ نخیر !

سرشو آورد نزدیک که چنان باپام زدم وسط پاهاش که ناقص شد ... خم شد روی زمین ... با

عصبانیت داد زدم : بار آخرت باشه بهم نزدیک میشی !

و رفتم سمت اتاقم ... درو قفل کردم ... عوضی آشغال !!!

با صدای بوق ممتد به خودم اومد ...

_ حواست کجاست خانوم !!!؟

رفتم کنار ... ماشین رد شد ... رفتم سمت قطعه ای که بابا اونجا دفن بود ... به محض پیدا کردن

قبرش نشستم کنارش ... نگام چرخید سمت سنگ قبر بابای حانیه ... همینجا باهاش آشنا شده

بودم ... همینجا بهش همه چیو گفته بودم ... همینجا شده بود بهترین دوستم ... همینجا کاری

کرده بود که برم دست بوس زن عمو ... برم دست بوس مامان ... همینجا بهم قول داده بود همراهم

باشه ... همینجا دستمو گرفته بود و گفته بود باهم خواهیم ... !

اشکم جاری شدن ... حنانه منو به زندگی برگردونده بود ... حنانه کاری کرده بود که پی به

اشتباهم ببرم ... حنانه کاری کرده بود که واسه ده بار برم خونه ... برای ده بار برم دستبوس مامان

... حنانه باعث شده بود همه چیو بگم به مامان ... و همین باعث شد مامان ببخشم ...

حنانه ... !!! حالا همین حنانه از صدرا دفاع میکرد ... حالا همین حنانه میگفت صدرا حق داره ...

اون که دیده بود صدرا چه حرفای ناحقی بهم میزد ... اون که میدونست صدرا چه بلایی سرم

آورده ... بعد چرا میگفت طلاق بگیرم ... !!!؟

گونه مو چسبوندم به سنگ قبر ... اشکام میریختن روی سنگ داغ !!!

_ بابا ... حنانه هم رفت توی جناح صدرا ... دیگه چیکار کنم !!!؟

_ راسا ...

سرمو بلند کردم ... حنانه ایستاده بود کنار قبر بابا ... بغضش ترکید ...

حنانه _ معذرت میخوام !

لبخندی نشست گوشه لبم ... همه خوشیهامون اینجا بود ... دعوا میکردیم بعد اینجا آشتی میکردیم ... !

بلند شدم ... رفتم سمتش ... توی آغوشم فرو رفت ...

حنانه _ من توی جناح توام ... !

خنده ام گرفت ... گوش میداده حرفامو ... بعد میگه گوش دادن حرف بقیه کار خیلی زشتیه !

.....

سینا هیچی نمیگفت ولی سهند جلزو ولز میکرد ...

سهند _ باز سر خود داری تصمیم میگیری ؟!!! نباید از بقیه یه مشورت بگیری ؟

_ مگه این زندگی خودم نیست ؟!! مگه نمیگفتی باید ازش طلاق بگیرم ... حالا که دارم میگیرم چرا نمیزاری ؟

سهند _ راسا تو هجده سالته ... بفهم اینو ... میخوای طلاق بگیری که تا آخر عمر بمونی پیش زن عمو ؟!!!

این سهند بود ؟!!! واقعا این حرفای سهند بود ؟ چرا عین زنا حرف میزد ؟!!

_ آره میخوام بمونم پیش اون ... آزاد بودن من واست مهمه یا اینکه طلاق میگیرم و میشینم توی خونه ؟

سهند با حیرت گفت : چی میگی تو ؟!!!

کف دستامو گذاشتم روی میز و خم شدم طرفش ...

_ ببین من میخوام طلاق بگیرم ... میخوام از این زندگی خلاص شم ... به اجازه هیچ کدوم از شماها هم احتیاجی ندارم

_ راسا!

برگشتم سمت مامان ...

_ جانم مامان جان !!؟

مامان _ با سهند درست حرف بزن!

_ من درست حرف میزنم ... خودش نمیخواه ... میخواهید باز زندگی داغون شه؟! باز بخاطر یکی دیگه زندگیمو داغون کنم؟

هیچ کسی چیزی نمیگفت ... به عکس بابا اشاره کردم و گفتم: یه بار بخاطر بابا زندگی شکل گرفت ... ولی اینبار دیگه بزارید خودم تصمیم بگیرم ... بزارید کسی توش دخیل نباشه ...

اشکای مامان جاری شدن ... جلوش زانو زدم ...

_ قربونت برم ... میدونم با حرفم مخالفی ولی بدون دیگه نمیتونم!

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت: این کارو باید همون موقع میکردی عزیزم ... حالا هم خودم پشتتم ...

خودمو توی اغوشش فرو کردم ... و همین حمایت واسم مهمترینش بود ... و همین حمایت باعث میشد به تصمیمم شک نکنم ...

.....

شماره شو گرفتم ... باید بهش میگفتم که سینا فردا کارا رو واسم انجام میده ... بوق اول ... بوق دوم ... بوق سوم ... بوق چهارم ... قطع کنم؟! ... بوق ششم ... خواستم قطع کنم که صداش پیچید توی گوشم: بله؟

_ سلام ...

صدرا _ سلام ... خوبی ؟

_ ممنون ...

صداش خسته به نظر میرسید ... ! بد موقعی زنگ زد ... !

_ ببخشید ... حواسم به ساعت نبود ... تو برو بخواب ... بعدا زنگ میزنم ... !

صدرا _ نه بگو ... امروز سه شنبه بود نرفتم سرکار ... !

یادم اومد ... ولی صداش خیلی خسته بود ...

_ مطمئنی خسته نیستی ؟

صدرا _ نه عزیزم ... کاری داشتی ؟

_ آها .. میخواستم بگم که من به بقیه گفتم ... قراره سینا بره کارا رو بکنه ...

صدرا _ باشه ... ولی من نیستم !

بی اراده گفتم : کجا میری مگه ؟

صدرا _ ایتالیا !!!

_ ولی ...

حرفمو قطع کردو با خشونت گفت : میام ... واسه طلاق میام ... نگران نباش ... !

_ کی ؟

صدرا - تا قبل از عروسی ترنم میام ... بهش قول دادم واسه عروسیش باشم ... !

_ اها ... باشه ... کاری نداری ؟

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت : چیزی لازم نداری ؟

_ نه !

صدرا _ پول داری ؟

_ صدرا!

هیچی نگفت ... مکثی کردم و گفتم : ما دیگه قراره باهم نباشیم ... دیگه نباید این سوالو ازم
پرسی ... !

صدرا _ بله بله درسته ... دیگه منو تو هیچ نسبتی باهم نداریم ... شب خوش خانوم مشفق!
و قطع کرد ... پوفی کشیدم و گوشیمو گذاشتم روی میز .. بلند شدم ... عین بچه ها شده بود !!!

.....

حنانه _ نمیام بابا!

_ لوس نشو دیگه ... باید بیایی بریم!

ترنم _ آره دیگه ... بیا!

حنانه _ وسط اونهمه آدم

ترنم _ لوس نشو دیگه ... خاله اجازه داده تو نمیای؟

حنانه _ آخه ...

پریدم بوسیدمش ...

_ عاشقتم حنانه!

ترنم سریع لباسایی که واسش آماده کرده بود برداشت و اومدیم بیرون ...

_ خداحافظ خاله!

خاله _ خدا همراhton ...

اومدیم بیرون ... از همونجا لبخند سروش رو دیدم ... شیطنتم گل کرد ...

_ بریم توی ماشین ترنم اینا!

رفتیم سمتش که سروش از همونجا داد زد : کجا؟

نیشم شل شد ...

_ توی ماشین ترنم اینا ...

سروش _ بابا اونا میخوان تنها باشن ... راه بیفت ... !

خندیدم ... سروش فهمید دارم اذیتش میکنم ... با حرص واسم خطو نشون کشید ... ولی من بی

هیچ ترسی داشتم بهش میخندیدم ... نشستیم توی ماشین ...

حنانه _ فکر میکردم بلد نیستی بخندی !

نگاش کردم ...

حنانه _ با رفتن اون یاد گرفتی بخندی !

هیچی نگفتم ... یه جورایی خورد توی ذوقم ... نمیشد یه بار وسط خوشیم حرفی از اون زده نشه

تا یکم خوش باشم !!!؟

سروش _ میگم راسا آوردیش !؟

با حواس پرتی گفتم : چیو ؟

سروش _ یادت رفته من میدونم !

یکم فکر کردم ... چی گفته بود بیارم !!!؟

حنانه کنار گوشم زمزمه کرد : قرار بود واسش تبلتتو بیاری ...

با حرص زدم توی پیشونیم ...

_ سروش ببخشید ... یادم نبود !

سروش _ میدونم ... حالا من اگه این چند روز از کارام عقب بیفتم تو مقصری !

و صورتشو برگردوند سمت پنجره ...

سهند _ اینهمه مدت وقت داشته کارشو بکنه حالا این سه روز یادش اومده باید شروعش کنه !

حنانه _ همینو بگید !

زدم زیر خنده ... سروش برگشت نگاهشو دوخت به ما دوتا و به حنانه گفت : از شما توقع نداشتم

دیگه !

سهند _ حرف حق تلخه داداش من !

سروش دستشو برد سمت سیستم پخش و روشنش کرد ...

یه اشتباه ...

خدا هم بخشید منو اما تو نه ...

هیچکی یادش نمیاد اما تو نه ...

همه ی دنیا میدونه یه اشتباه ...

واسه همه پیش میاد اما تو نه ...

به خاطر یه اشتباه ...

خدا هم بخشید منو اما تو نه ...

بارونم شنید منو اما تو نه ...

دل سنگ آب شد برای گریه هام ...

حتی دیوار دید منو اما تونه ...

به خاطر یه اشتباه ...

قلبمو میشکنی ...

زیر قولات میزنی ...

میری بی یه نگاه ...

به خاطره یه اشتباه ...

داری منو میکشی ...

میکشی رد میشی ...

هر چی پله میشکنی ...

تو خود سد میشی ...

مرگ منو میبینی ...

میبینی میگذری ...

هستیه منی میری ...

هستیمو میبری ...

قلبمو میشکنی ...

زیر قولات میزنی ...

میری بی یه نگاه ...

به خاطره یه اشتباه ...

کاشکی میشد برگردوند تمام ساعت رو ...

کاشکی میشد از زندگی پاک کرد یه اشتباهو ...

خدا هم بخشید منو اما تو نه ...

بارونم شنید منو اما تو نه ...

عکسامو میسوزونی ...

یادمو خاک میکنی ...

خونه تکونی میکنی ...

حافظتو پاک میکنی ...

به خاطرت میسوزم ...

به کمکم نمیای ...

میسوزمو آب میشم ...

میگی مرداب نمی خوای ...

داری منو میکشی ...

میکشی رد میشی ...

هر چی پله میشکنی ...

تو خود سد میشی ...

مرگ منو میبینی ...

میبینی میگذری ...

هستیه منی میری

چشامو محکم روی هم فشردم و گفتم : سروش عوضش کن ...

صدام میلرزید ... بغض گلومو گرفته بود ... تک تک کلمات اهنگه مثل یه پتک به سرم کوبیده میشد ... چرا فکر میکردم اینا حرفای صدراست ... ولی با یادآوری اون لحظه ای که دختره از بازوش اویزون شد ... نه من مقصر نبودم ... اونم مقصر بود ... اونم مقصر بود ... فقط من نبودم !

.....

نشستم توی ایوون ... حنا نه ایستاد کنارم ... بند کفشمو باز کردم دوباره بستم ...

حنا نه _ بریم ؟

بلند شدمو پشت سرش راه افتادم ... نگام چرخید روی احسان و ترنم ... کنار هم قدم میزدن ... آروم ... نفس عمیقی کشیدم ... دو سال از عقدشون میگذشت ... یه سال بخاطر بابا عقب افتاده بود یه سالم بخاطر مادر بزرگش ... دیگه به قول مامان بیچاره میترسید تاریخ تعیین کنه ... دو بار تاریخ تعیین شده بود و همش ریخته بود بهم ...

با صدای حنا نه نگام چرخید سمتش ...

حنا نه _ یه سوال بپرسم ؟

_ بفرمایید خانومی !

حنا نه _ آروم جواب بده ... عصبانی نشو باشه ؟

_ میپرسی یا عصبانی شم ؟

با شوخی حرف میزدم ... دلم نمیخواست این چند روز رو خراب کنم ...

حنا نه _ تو ... هیچ ... احساسی به صدرا ... نداری ؟

نفسمو دادم بیرون ... نوک پامو کشیدم روی شن ها ...

_ چی میخوای بشنوی ؟

حنا نه _ حقیقتو !

_ حقیقت ???

حنانه _ میخوای یه آره یا نه بگی ...

نفس عمیقی کشیدم ... دستمو توی جیبم فرو بردم ...

_ تو حقو به من میدی یا اون ؟

حنانه _ من نباید قضاوت کنم

حرفشو بریدم : تو جواب بده .

حنانه _ نمیدونم ... دوتاتون اشتباه کردید ... دوستاتون دارید بدون هیچ فکری جلو میرید ...

_ پس قبول داری باید دو نفرمون پی ببریم به اشتباهمون !؟

حنانه _ درسته ...

_ میدونم دیگه نمیتونیم باهم باشیم ... اصلا تا الانم باهمی نبود ... ولی همین که توی یه خونه

بودیم ... همین که به عنوان یه همخونه باهم بودیم ...

نفسمو دادم بیرون ...

_ وقتی همون موقع هم اون قبول نمیکرد اشتباه میکنه ... وقتی سعی نمیکرد یکم فکر کنه به

کاراش

حنانه _ یعنی اگه اتفاقی بیفته که باعث بشه از طلاق منصرف شی ...

_ نه ... ! اصلا ... من طلاقمو ازش میگیرم ... من دیگه نمیتونم حتی به بودن صدرا هم فکر کنم ..

حنانه _ چرا !؟ فکر میکنی بعد از رفتن صدرا زندگیت درست میشه ؟

_ درست نمیشه ... دیگه زندگی من درست نمیشه ... ولی بهتر که میشه !

حنانه _ بخدا نمیشه ... به پیر به پیغمبر نمیشه ... تو میمونیو یه مهر توی شناسنامه ات !

روبروش ایستادم ... دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم ... داد زدم : به درک بمونم ... من هیچ
احتیاجی به هیچ مردی ندارم ... بودن یا نبودن هیچ کدومشون برام فرقی نداره !

هیچی نگفت ... راه افتادم ... اونم اومد ...

حنانه _ ولی راسا تو داری

_ بس کن حنانه ... دیگه نمیخوام بشنوم ... لطفا بس کن !

دیگه واقعا هیچی نگفت ... !

.....

سروش سطل رو گذاشت وسط پاش و شروع کرد به زدن روی اون ...

سهند _ خجالت بکش یه سنی ازت گذشته !

سروش دست کشید ...

سروش _ بابا حوصله ام سر رفت ... از صبح که اومدیم هیچ کاری نکردیم ... !

_ مثلا میخوای چیکار کنیم !!؟

حنانه _ یه پیشنهاد ... !

همه ی نگاه ها چرخید سمتش ...

حنانه _ توپ هست اینجا ؟

سروش _ وستو !!!

حنانه لبخندی زدو گفت : نه اینقدر بچه گونه !

سروش به حیرت نگاش کرد ... خوشم میومد حنانه توی هرکاری سعی میکرد نشون بده سروش

هنوز بچه است !!!

حنانه _ بریم والیبال !

سهند بلند شد ... اومدیم بیرون ... به دو گروه تقسیم شدیم ... منو سروشو ترنم توی یه گروه افتادیم و احسانو سهندو حنانه هم توی یه گروه ...

سروش _ همین الان خودتون رو باخته حساب کنید!

ترنم _ احسان که میدونم بلد نیست ... حنانه که از چهره اش پیداست ترسیده ... سهندم که دیگه نگم بهتره!

زدم زیر خنده ...

سهند _ برای خودتون رجز بخونید تا روحیه بگیرید ...!

سروش یه سرویس زد ... سهند جوابشو داد ... زدم زیرش ...

.....

صدای گوشیم بلند شد ... دستمو بردم بالا و گفتم: الان میام!

اومدم بیرون ... گوشیمو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم ... شماره صدرا بود ...!

_ بله؟

صدرا _ سلام ...

_ سلام ...!

صدای سروش اومد: بیا دیگه راسا!!!

صدرا _ کجایی مگه؟

_ اومدیم خونه ی مادر بزرگم ... توی دلوار ...

صدرا _ واسه این چند روز تعطیلی؟

_ آره .

صدرا _ آها ... خوش میگذره؟

_ آره ... خوبه !

باز صدای سروش بلند شد : اه راسا بیا دیگه ... !

_ اومدم ...

صدرا _ برو عزیزم ...

_ کاری داشتی باهام ؟

صدرا _ مهم نیست ... شب بخیر !

_ شب بخیر ...

و قطع کردم ... گوشیمو گذاشتم روی ایوون و رفتم سمتشون ...

_ اینبار نوبت منه دیگه ... !

و توپو از سروش گرفتم و رفتم پشت خط ...

.....

رها داشت غر میزد ... حالا بعد از سه روز تازه فهمیده بود که ما رفتیمو برگشتیم ... داشت چونه

میزد که چرا اونو نبردیم ... رفتم توی اتاقم ... نگاهی به برنامه فردا انداختم ... کتابامو برداشتمو

نشستم روی تختم ...

گوشیم لرزید ... برش داشتم ... ترنم بود ... !

_ جانم ؟

ترنم _ سلام !

_ سلام عروس خانوم ... خوبی ؟

ترنم _ بد نیستم .

_ اوه اوه چی شده باز !!؟ با احسان دعوات شده یا باز یکی مرده !؟

صدای جیغش بلند شد ...

ترنم _ زبونتو گاز بگیر دیوونه !

_ خب باشه ... چی شده حالا ؟

ترنم _ راسا فقط میخوام بکشمتم ... !

_ چرا دوباره ؟

ترنم _ را بهم نگفتی میخواید طلاق بگیرید ؟

پوفی کشیدم ... دراز کشیدم روی تخت ...

_ چیز مهمی نبود !

ترنم _ آره نبود ... چون خیلی وقته دیگه باهم حرف نمیزنیم ... خیلی وقته دیگه حرفاتو بهم

نمیزنی ...

با اعتراض گفتم : ترنم !

ترنم _ بیخیال ... حتما دوست نداری !

مکشی کرد ... قبل از اینکه من چیزی بگم گفت : قرار بود صدرا لباس عروسمو بگیره و واسم بیاره

... بهش زنگ زدم تا بگم که کجا بره که گفت میگیره و واسم میفرسته ... گفتم چرا مگه خودت

نمیای ؟ اونم گفت نه !

چشامو بستم ... اون قول داده بود بیاد !

ترنم _ ببین راسا ... دعوای شما به من ربطی نداره ... لباسم مهم نیست ... ولی صدرا باید بیاد ...

مثل تورجه واسم ... !

_ خب نمیاد این چه ربطی به من داره ؟!

ترنم _ مقصر همه چی تویی ... اگه بهش سخت نمیگرفتی نمیرفت ... !

بغض گلومو گرفت ... اینم از ترنم .. ! بهترین دوستم ... خواهرم ... اونم حقو میداد به صدرا ...

ترنم _ بهش زنگ میزنی و باهش حرف میزنی ... اون باید بیاد ! خداحافظ ...

و بوق ممتد ... چونه ام لرزید ... اشکام جاری شدن .. نشستم روی تخت ... صدرای لعنتی ... !

شماره شو با دستای لرزونم گرفتم ... حرفای ترنم عذابم داد ... حرفای ترنم باعث شد نفرتم بیشتر

شه ... چرا همه باید اونو پاک میدیدن و منو گناهکار !!!؟

_ بله ؟

بدون هیچ حرفی شروع کردم : دقیقا میخوای چیو ثابت کنی؟! ثابت کنی که من بدبختم؟! ثابت

شد واسم ... ثابت شد واسم که خونواده ام ترو بیشتر دوست دارن ...

بغضم ترکید ...

صدرا _ چی شده راسا ؟

_ چرا کاری میکنی که بیشتر ازت بدم بیاد !!!؟

صدرا _ میگم چی شده !!؟ من که نمیفهمم تو چی میگی ...

_ زنگ زدی به ترنم چی گفتی !!!؟

صدرا _ آها ...

حرفشو بریدمو داد زدم : اون فکر میکنه من مقصرم که تو نیایی ...

صدرا _ ولی ترنم منظورمو بد فهمیده !

_ شاید منظورتو بد فهمیده باشه ... شاید نه ... برام فرقی نمیکنه بیای عروسی ترنم یا نه ... ولی

اینو یادت باشه ... روز بیستو دومم روز دادگاهه ... نیومدی من میدونمو تو ... !

و گوشی رو قطع کردم ... صدای گریه ام بلند شد ... یه روز خوش به من نیومده !!!

.....

حنانه _ چته تو بابا!؟

_ هیچی ... این خوبه ؟

حنانه دستمو گرفت و کشید سمت گوشه مغازه ...

حنانه _ تو یه چیزیت شده ...

_ چیزیم نیست ... فقط چند روزه ترنم باهام قهر کرده !

حنانه _ چرا ؟!

_ صدرا نمیاد ... اونم فکر میکنه مقصر منم .

حنانه _ نیستی ؟؟؟!!!

نگاهمو دوختم توی چشاش ... منتظر یه تلنگر بودم ... اشکام جاری شدن ...

_ چرا کسی نمیگه اونم مقصره ؟!

حنانه صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : اونم مقصره ولی تو داری با طلاق گرفتن بدترش میکنی ...

صورتمو از توی دستاش بیرون کشیدم و گفتم : راحت حرفتو بزن ... نابود کننده زندگیم خودمم ... صدرا اصلا مقصر نیست ... !

رفتم سمت فروشنده و گفتم : آبی کاربنی اون لباسو بدید ...

فروشنده _ سایز خودتون ؟

اشکامو با پشت دستم پاک کردم ...

_ بله !

داد دستم ... برش داشتمو بدون توجه به حنانه رفتم توی اتاق پرو ... دکمه های مانتومو باز کردم ... لبمو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه ... آره من مقصرم ... !

لباسو با بغض و اشکایی که جاری میشدن پوشیدم ... فقط فهمیدم اندازه مه ... اومدم بیرون ...

پولشو دادم و اومدم از مغازه بیرون ...

حنانه _ صبر کن !

_ میرم خونه ... میای ؟

حنانه _ آره !

.....

لباسمو پوشیدم ... مامان گفته بود که موهامو همینجوری بریزم دورم ... فقط رفته بودم آرایشگاه
و لخت لختش کرده بودم ... نشستم پشت میز آرایش ... در زدن ...

_ بیا تو ...

در آروم باز شد ... برگشتم سمتش ... با دیدن کسی که توی چارچوب در بود خشکم زد ...

آروم از سر جام بلند شدم ...

_ ترنم !!!؟

یه قدم اومد نزدیک ... توی لباس عروس ... خیلی ناز شده بود !!! ولی اینجا چیکار میکرد !!!؟

_ ترنم چی شده ؟

اشکاش جاری شدن ...

بازوهای لختشو گرفتم ...

_ ترنم ؟

خودشو انداخت توی بغلم ... خشکم زده بود ... چش شده بود !!!؟

_ ترنم !!!!؟

ترنم _ حس بدی دارم ... نباید اونجوری

میخواست گریه کنه ... از خودم جداش کردم ...

_ شش ... گریه کردی نکردی ... !

چونه اش میلرزید ...

_ بیچاره احسانو کشیدی تا اینجا که این چرندیاتو تحویل من بدی ???!

لبشو گاز گرفت ...

_ من باید تو رو توی عروسی میدیدم ... اومدی اینجا تکراری شدی !!!

لبخند کمرنگی زد ...

دستمو گذاشت پشت کمرش ..

_ حالا گمشو بیرون من هنوز آماده نشدم ...!

ترنم _ حداقل بگو بخشیدیم ...!

_ نخیر ... نبخشیدمت ... اگه غذای مورد علاقه مو امشب ندی بخورم نمیبخشمت ...!

زد زیر خنده ... اشکاش جاری شدن ... پاکشون کردم ...

_ فکر نکن شوخی کردم .. غذامو امشب ندی بخورم آبروتو میبرم .. از من گفتن بود!

منو بوسید ...

ترنم _ دوستت دارم!

با حرص گفتم: اولاً من احسان نیستم ... دوماً ترنم ساعت شد شیش ... من هنوز آماده نشدم

خندید ... درو باز کردم و هلش دادم بیرون ... و از همونجا داد زدم: مامان اینو بیرونش کنید!

و درو بستم صدای خنده اش اومد ...

ترنم _ دیوونه!

لبخندی زدم ... خوشحال بودم که برطرف شده بود ... با ذوق نشستم روی صندلی ... وقتمو گرفت

!!!

.....

مانتومو آویزون کردم ... حنانه داشت شالشو درست میکرد ... لباسمو صاف کردم ...

حنانه _ بهت گیر نمیدن !!!؟

_ چی ؟!

حنانه _ لباست ... کوتاهه !

نگاه کردم ... یه وجب بالای زانوم بود ... از بالا هم دکولته بود ...

_ نخیر ... کی باید گیر بده !!؟ سهندو سروش که اهل اینجور چیزا نیستن !

حنانه _ صدرا

با حرص گفتم : حنانه جان منو اون تا سه روز دیگه از هم طلاق میگیریم ... کارام ربطی به اون نداره !

و اومدم بیرون ... اونم پشت سرم اومد ...

حنانه _ عصبانی نشو زشت تر میشی !

لبخندی روی لبم نشست ... ولی موضعمو حفظ کردم ... لوس میشد اگه بهش میخندیدم !!!

رفتیم پایین ... از همون کنار پله ها شروع کردیم به سلام دادن ... فکم خسته شد بخدا !!!

حنانه کنار گوشم زمزمه کرد : بریدم !

خنده مو قورت دادم و به پیرزنی که روبروم بود گفتم : سلام خانوم موافق !!!

حنانه هم با خنده سلام داد ... خواستم برم سراغ نفر بعدی که حنانه گفت : من رفتم دستشوری !

میدونستم خنده اش گرفته ... سرمو تکون دادم و به نفر بعدی سلام دادم ... !

.....

نشستم روی یه صندلی ... گرمم بود ... شال حریرمو که مامان داده بود تا بندازم روی بازوم تکون

میدادم که یکم خوب شه حالم ... !!!

_ سلام!

نگام چرخید سمت صدا ... محمد !!!

بلند شدم ... با لبخند گفتم : سلام ...!

محمد _ خوبی؟

_ ممنون ... خوبی تو؟ کو خاله؟

محمد _ ممنون (و به مامان و خاله ترانه اشاره کرد) اونجاست ...

نگاش کردم ...

_ فکر نمی‌کردم بیایید ...!

محمد _ ترنم خودش شخصا زنگ زده ... منم مرخصی گرفتم فقط بخاطر اون!

لبخندی روی لبم نشست ...

محمد _ کو صدرا؟

بی تفاوت گفتم : هنوز نیومده!

مشکوک نگام کرد ولی چیزی نگفت ... نشستم ...

_ اینقدر سلام دادم به این خانوما که هم دهنم خشک شد هم پام درد گرفته ... بشین!

نشست ...

محمد _ تورج اینا نیستن؟

نگاهی به اطراف کردم ...

_ تورجو ندیدم ...!

_ سلام!

برگشتم سمت صدا ... حنانه بود ...

_ کجایی تو دختر؟!_

محمد _ سلام .

_ دوستم حنا ... یکی از فامیلای ترنم اینا محمد!

حنا _ خوشبختم!

محمد هم همین جوابو داد ... حنا کنار گوشم زمزمه کرد : میشه بیایی ؟

بلند شدم ...

_ شرمنده محمد ... از خودت پذیرایی کن!

محمد با خنده _ نمیگفتی هم به خودم میرسیدم!

دنبال حنا کشیده شدم ...

_ جانم ؟

حنا _ یه چیزی میگم زن منو باشه؟؟ حرف مامانته!

_ باز چی شده!!?

حنا _ مامانت گفت بهت بگم که زیاد دور بر پسرا نباش ... هرچی نباشه هنوز زن صدرايي ...!

خشکم زد ...

_ حنا چی میگی تو!!?

صدام رفته بود بالا ...

حنا _ آروم بابا!

_ شما چه فکری راجبم کردید!!?

حنا _ آروم باش!

_ نمیخوام ... شما که شدی رابط مامانم برو بهش بگو که من هرکاری دلم میخواد میکنم ...!

حرفشون واقعا عصبانیم کرد ... چی فکر کردن راجبم!؟!

خواستم برم که حنانه بازومو کشید ... کنار گوشم گفت : من بخاطر خودت گفتم ... فکر نکنم

صدرا دلش بخواد زنش با این لباس کنار پسرا بشینه !

بازومو از توی دستش بیرون کشیدم و رفتم سمت دستشویی ... خیلی نامردیه بخدا ... خیلی ... !!!

رفتم داخل ... درو بستم ... اشکام جاری شدن ... یعنی واقعا حقم این بود!?!

اشکامو پاک کردم ... گناهم خیلی بزرگ تر از بزرگ بود !!!

درو باز کردم ... اومدم بیرون ... اطرافو نگاه کردم تا شاید یکی رو پیدا کنم جز اینایی که دیدم ...

نگام خشک موند رو در ورودی ... به کسایی که داخل میومدن ... !

به کسایی که میومدن داخل چشم دوختم ... همون کسایی که اونروز توی خونه بودن ... همون

کسایی که با صدرا مهمونی مجردی گرفته بودن ... و پشت سرشون صدرا و اون دختره اومدن ...

دست دختره دور بازوی صدرا بود ... یه لحظه ... یه چیزی ... توی وجودم فرو ریخت ... چشامو

بستم ... نگاهمو ازشون گرفتم ... به من چه ربطی داره ... به من ربطی نداره که اون دوست

دخترشو آورده عروسی ... به من چه اصلا !!!

رفتم سمت آشپزخونه ... یه لیوان آب از خدمتکار گرفتم ... صدای دست زدن میومد ... فکر کنم

ترنم و احسان اومده بودن ... آبو سر کشیدمو اومدم بیرون ... نگام چرخید سمت ترنمی که واسم

تکراری شده بود !!! نیشش تا بناگوش باز بود ... آخه دختر هم اینهمه بی حیا!?!

رفتم سمتشون ... ترنم داشت با لبخند با بقیه سلام و علیک میکرد ... رفتم پشت سرش ... کنار

گوشش زمزمه کردم : ببند نیشتو !

ولی برعکس تصورم زد زیر خنده ... احسان برگشت سمت ما ... ! ترنم نگاهی بهم کردو گفت : نگا

تپیشو !!! انقلاب کردی ؟

اومدم کنارش ...

_ آقا احسان ... ؟

نگام کرد ...

_ همین الان بهتون بگم ... سرتون کلاه رفته !

ترنم زد توی بازوم ... خودمو کشیدم کنار و بازومو مالیدم ...

_ اینم یه چشمه از اخلاقیاش !!!

نگاه خندونمو کشیدم سمت ترنم که داشت حرص میخورد ...

_ سلام !

بی اختیار یکم رفتم سمت ترنم ... خواستم برم که ترنم دستمو سفت چسبید ...

ترنم _ علیک سلام آقای خوش قول !!!

صدرا خندید ...

صدرا _ من گفته بودم میام تو الکی شلوغش کردی !!!

ترنم خندید ...

ترنم _ خوبی مارال جان ؟

بی اختیار نیم نگاهی به کسی که کنار صدرا بود کردم ... اسمش مارال بود پس !!!

مارال _ ممنون ...

رو کرد به من ...

مارال _ شما راسایید دیگه ؟

خواستم جواب ندم که ترنم به دستم فشار آورد ...

_ بله ...

دستشو گرفت سمتم ...

مارال _ من مارالم ... اومدید خونمون ... خواهر مهرانم !

یه لحظه مغزم آنالیز کرد ... فکر نمی‌کردم نسبتی داشته باشه جز دوستی !!!

دستشو به اجبار فشار دادم ...

مارال _ ما اونروز اومدیم ... که دم در باهم آشنا شدیم ولی شما نگفتی که همسر صدرا جانی ...
تقصیر صدرا بود که نگفته بود تو کجایی !

زد توی بازوی صدرا و گفت : به ما گفته بود تو رفتی مسافرت !!!

نگام چرخید سمت صدرا ... دلم میخواست تایید کنه یا نه ؟!!! نگاهش قفل شد توی چشم ولی به
لحظه نکشید نگاهش گرفت !!!

یه لحظه حس کردم به این حرکتش چقدر خوارم کرده !!!!!

مارال _ باید زودتر از اینا میدیدمت ... همش تقصیر صدراست ... !

لبخند زورکی ای زدم ... دستمو گرفت و گفت : بچه ها خیلی دوست دارن باهات آشنا شن ...
و منو کشید ... بی اختیار پشت سرش راه افتادم ... رفتیم سمت گروهی که اونروز دیده بودمشون
...

مارال _ بچه ها لیلی خانوم !!!

یکی از پسرا گفت : لیلی ؟!!!

مارال _ منظورم راسانه دیگه !

همه برگشتن سمتم ... بعد یکی یکی بلند شدن با دخترا دست دادمو با پسرا فقط سلام کردم
... کناری ایستادم ...

مارال _ ایندفعه که میخواستیم بریم ایتالیا صدرا گفت درس داری ... ولی دفعه دیگه باید حتما
بیای ...

لبخند زورکی ای زدم ... بهم اشاره کرد که بشینم ... به ناچار نشستم ... صدرا رو نشوند کنارم ...
خودمو کشیدم کنار ... یه پوزخند نشست گوشه لب صدرا ... مارال نشست روبروم و گفت : خب
یه سری چیزا رو میدونم ولی چیزه زیادی ازت نمیدونم ... !

یکی از پسرا گفت : بزار آخر شب که جشن تموم شد همه چیو واسمون میگه !
مارال لبخندی زد ... آهنگ داشت پخش میشد ... مارال بلند شد ... دست یکی از پسرا رو گرفت و
گفت : افتخار میدید ؟

و خندید ... پسره بلند شد ... مارال رو به ما گفت : بلند شید شماهم !!!
تکون نخوردم ... انگار چارمیخ شدم به صدلی ... مارال اومد سمتمون ...

مارال _ صدرا بلندشو دیگه !

و صدرا رو بلند کرد ... خواست منو بلند کنه که گفتم : من رقص بلد نیستم !

آره جوون عمه ام !!!

مارال _ صدرا یادت میده عزیزم !

و صدرا دستمو گرفت و مجبور به بلند شدنم کرد !

میخواستم مخالفت کنم ولی نمیتونستم ... و دلیلشم نمیدونستم !

دستش حلقه شد دور کمرم ... منو با خشونت کشید سمت خودش ... دستمو حلقه کرد دورش !

چشامو بستم ... اصلا دلم نمیخواست اینجا باشم ... !

صدرا _ بزرگ شدی نه ؟

چشامو باز کردم ... عصبی بود ... راحت میتونستم تشخیص بدم ...

صدرا _ بزرگ شدی ولی نمیدونی نباید این لباسو بپوشی ... بزرگ شدی ولی خیلی چیزا رو

نمیدونی ...

خواستم اعتراض کنم که نگاهشو دوخت توی چشم و گفت : البته به من ربطی نداره ... ولی یه خانوم بزرگ میدونه باید چه لباسی رو کجا بپوشه !

و آهنگ تمام شد ... ولم کرد ... و رفت سمت دوستاش ... چشامو بستم ... حس میکردم قصد تلافی داره ... میخواست کاری کنه که من خورد شم ... ولی کور خونده بود نه ؟

نفس عمیقی کشیدم ... احتیاج به هوای آزاد داشتم ... گرمم بود !

برگشتم تا برم که خوردم به یکی ...

سروش _ چیزی شده ؟

_ میشه بریم توی باغ ؟

تاریک بود و میترسیدم تنها برم !!!

حالمو درک کرد ... دستمو گرفتم از سالن اومدیم بیرون ... یه گوشه ایستادیم ... سروش دستشو توی جیب شلوارش کرد و گفت : دعواتون شد ؟

_ چیزی بین ما نیست که بخواد با یه دعوا راه افتادن خراب شه !

سروش _ نمیدونم !!

دیگه چیزی نگفت ... حاله که کمی سرجاش اومد رفتیم داخل ... رفتم کنار حنانه و بدون حرفی نشستم کنارش ...

حنانه _ چیزی شده ؟

_ نه !

حنانه _ و منم خر !!!

_ بلانسبت خر !!!!

یه نیشگون از بازوم گرفت که صورتم جمع شد از درد ...

_ ای بشکنه این دست !!!

حنانه _ خدا نکنه !!! گل بگیر اون دهنو!

_ خاله کجایی که ببینی چقدر بی ادبه این دخترت!

خواستم بلند شم که منو گرفت و محکم نشوند و با حرص گفت: اینقدر میگم بی عرضه ای میگی نه ... نگا کن!

نگام چرخید سمت جایی که میگفت ... صدرا و مارال داشتن میرقصیدن ... دست صدرا پشت کمر مارال حلقه شده بود ... انگار میترسید فرار کنه ... سرشو فرو کرده بود توی بغل مارال ... آروم آروم حرکت میکردن ... صورت مارال برگشت سمتم ... آروم آروم داشت یه چیزایی رو زمزمه میکرد ...

موهامو زدم پشت گوشم ... نگاهمو ازشون گرفتم ... لبمو به دندون گرفتم ... داشتم خفه میشدم ... بعد چرا منکر رابطه ای که بینشون بود میشدن؟! بعد چرا هنوزم منو زن صدرا خطاب میکرد ولی جلوی چشم با صدرا لاس میزد!!؟

چشامو آروم روی هم فشار دادم ... گرمای اشک رو احساس کردم ... چرا داشتم گریه میکردم!!؟ نه من گریه نمیکردم ... میخواستم بغضی رو که از فشار حرص داشتم رو به یه قطره اشک برطرف میکردم ...!

بغضی که از دیدن حقیقت توی گلوم بسته شده بود ...!

دستام گرم شد ... چشامو باز کردم ...

حنانه _ وقتی میخواییش چرا لج میکنی؟

_ من اونو نمیخوام ... برای بار هزارم!

دستشو کشید روی صورتم و گفت: پس این اشک برای چیه؟ ها؟

_ میدونی چرا ناراحت میشم؟! بخاطر اینکه منو خر فرض میکنه ... فکر میکنه نمیفهمم ... فکر میکنه نفهمم ...!

دستمو فرو کردم توی موهام و زدمشون بالا ...

_ با دختره میرقصه ... همدیگه رو بغل میکنن ولی منکر رابطه شون میشن ... ! از این حرصم
میگیره ... وگرنه برام فرقی نمیکنه با کدوم آشغالی میخواد برقصه !

حنانه _ راسا !

لبمو به دندون گرفتم ... واقعا فقط بخاطر اون عصبانی بودم !!؟

حنانه بلند شد و گفت : بیا بریم غذا ... !

بلند شدم ...

_ حنانه من میل ندارم !

حنانه _ میخوای نشون بدی که از رفتار شون ناراحت شدی ؟!

گنگ نگاهش کردم ...

حنانه _ کاری نکن که فکر کنه واست مهمه رفتاراش !

و منو کشید سمت میز غذا .. ایستادم کنارش ... واسه خودش داشت غذا میکشید ...

_ راسا ؟

برگشتم ... تورج بود ...

_ جانم ؟

یه پلاستیکو گرفت سمتم و گفت : غذای تو !

نگاش کردم ...

تورج _ ترنم گفته !

نگام چرخید سمت ترنم ... داشت با لبخند نگام میکرد ... رفتم سمتش ... همونجور که پلاستیکه

دستم بود ...

_ این چیه ؟

ترنم _ گفتی اگه غذای مورد علاقه تو ندم آبرومو میبری ... منم حرف گوش کن!

زدم زیر خنده ...

ترنم _ دیوونه ای عزیزم!

خندید و رفتن سمت میز ... نشستم روی مبل ... نگاهی به داخل پلاستیک کردم ... پپسی رو اوردم بیرون ... موهامو زدم کنار ... بازش کردم ... به لحظه نکشید نوشابه فواره زد روم ... چشم از ترس بسته شد ... ناخود آگاه جیغی زدم ... وقتی که حس کردم تموم شده چشمو باز کردم ... نوشابه از سرو صورتم پایین میومد ... نگام قفل شد به ترنم و دوربینی که کنارش بود ... داشت از خنده ریسه میرفت ... گیج بودم ... یعنی این خبر داشت نوشابه باید اینجوری میشد ... ؟ به دوربین نگاه کردم ... ترنم یه چیزی به فیلمبرداره گفت ... دوربینشو آورد پایین و رفت ... ترنم آروم اومد سمتم ...

ترنم _ خوشگل شدی!

_ تو

ترنم _ سفارشی بود!

قوطی نوشابه رو زدم روی زمین ... با حرص روبروش ایستادم ...

_ این دیگه چه شوخیه؟

ترنم _ قربونت برم مجبور شدم!

با عصبانیت و از زور بغض داد زدم: من چیکار کنم حالا؟!

ترنم _ آروم باش بی جنبه! لباس واست گذاشتم توی اتاق سوم طبقه بالا!

و رفت ... چشمو بستم ... بدون توجه به کسایی که نگام میکردن و بعضی هاشونم میخندیدن رفتم سمت پله ها ... با عصبانیت رفتم بالا ... به گند کشیده شده بودم ... رفتم داخل اتاق ... درو بستمو پشتش نشستم ... بغضم ترکید ... نمیدونستم چرا ولی خیلی دوست داشتم داد بزنم ... یعنی برای اینکه لباسمو عوض کنم اینجوریم کردن !!!

نظر من واسه هیچ کدومشون مهم نبود ...

نظر من اصلا مهم نبود ...

دست کشیدم به لباس ... حتی درست ندیده بودمش ... لباسی که با بغض خریده بودمش ...
عوضش نمی‌کردم ... عمرا عوضش کنم ... رفتم سمت حموم ... سرمو گرفتم زیر دوش آب ... بدون
توجه به خیس شدن کل بدنم ... ! زیر آب گریه می‌کردم ولی واسه چی ??? خودمم نمیدونستم ...

_ راسا !؟

نگام چرخید سمت در ... حنا نه بود ... با دیدن وضع من با نگرانی گفت : چی شده ؟

اومد سمتم ... شیر آبو بست ... صورتمو گرفت بین دستاش ...

حنا نه _ چته راسا ؟

زانو زدم روی زمین ... خسته شده بودم ... دیگه داشتم می‌بیریدم ... !

_ چرا به خودم نگفتید ... لازم بود اینجوری حالیم کنید ؟

حنا نه _ چی میگی راسا ؟

_ لازم بود اینجوری باعث شید تا لباسمو عوض کنم ؟

حنا نه _ چی ???

بلند شدم ... رفتم سمت اتاق ...

_ دلم می‌خواست یه جا برم که واسم ارزش قائل باشن ... نه اینجا !

منو برگردوند سمت خودش ...

حنا نه _ معلوم هست داری چه زری میزنی ??? من اصلا خبر نداشتم ترنم اینکارو می‌خواست بکنه !

موهامو خشک کردم ... با پتوی روی تخت !!!

لباسمو توی حمومه عوض کردم بدون اینکه چیزی به حنانه بگم ... یه کت شلوار آبی بود ...
 موهامو بدون اینکه شونه ای چیزی بکنم یه طرفم ریختم و رفتم سمت در ...
 حنانه _ صبر کن !

نایستادم ... از پله ها رفتم پایین ... آهنگ گذاشته بودن ... ترنم و احسان داشتن میرقصیدن ...
 رفتم سمت سه‌پند که یه گوشه ایستاده بود ...

سه‌پند _ چرا این شکلی شدی ؟!!!!

_ لطف ترنمه !

سه‌پند _ خوشگل تر شدی !

پوزخندی زدم و گفتم : حالا باشه منم خر !

منو کشید سمت خودش و با خنده گفت : اون که بودی عزیزم ... ولی خداییش خیلی نازتر شدی !
 هیچی نگفتم ... امیدوارم تعریفش حقیقت بوده باشه ...

.....

مانتومو پوشیده بودم ... کنار در ایستادم ... گوشیمو از توی کیفم بیرون اوردم تا سه‌پندو پیدا کنم
 ... گفته بود چند دقیقه !!!

_ راسا جان ؟

برگشتم ... مارال بود ... لبخندی زد ...

مارال _ داریم میریم ویلای یکی از بچه ها ... صدرا گفت تو نمیتونی بیای ... ولی بیخیال حرف اون
 ... میشه بیای ؟

ناخونامو توی دستم فرو کردم ... آخه چرا داشت جوری رفتار میکرد که انگار اتفاقی نیفتاده ...
 یعنی واقعا دوتا گوش بالای سرم بود ؟!!!!

مارال _ خواهش میکنم ... لطفا !

_ من که گفتم نمیاد !

برگشتم سمتش ... نگاش نکردم ... چرا نمیگفت که داره همه چی بین ما تموم میشه !!؟

مارال _ فقط دوروزه !

برگشتم سمتش ... داشتم زیاد تحمل میکردم ... !

_ صدرا بهتون چیزی نگفته !!؟

مارال _ راجبه !!؟

_ قرار طلاق ما دوتا !

مارال _ آها اونو میگی ... چرا عزیزم گفته ... ولی من کاری به اون ندارم ... تو به عنوان دوست من میای !

دهنم وا موند ... این میدونست همه چیو !!!؟

صدرا _ مارال راه بیفت ... میبینی که نمیاد !

مارال _ شما حرف نزن ... من جواب راسا رو میخوام !

صدرا پوفی کشید ... مارال مشتاق و منتظر نگام میکرد ...

_ فکر نکنم دیگه درست نباشه باهم دیگه جایی بریم !

مارال _ ولی عزیزم تا وقتی که دفتر طلاق امضا نشه شما زنو شوهرید و باید پیش هم باشید !

_ ببخشید ولی هیچ بایدی وجود نداره ... همه چی بین ما تموم شده ... مگه نه آقای صدر ؟

برگشتم سمتش ... نگاهشو دوخت توی چشم ... خیلی خونسرد گفت : بله ... تا وقت دادگاه خدانگهدار !!!

و دست مارالو گرفت و بیرون رفتن ... خشکم زد ... این صدرا بود !!!؟

این صدرا اصلا خوب نبود !

سهند _ بریم ؟

برگشتم سمتش ... آروم سرمو تکون دادم ... راه افتادم دنبالش ...

فقط منتظر بود بهش بگم نمیخوامش ... طلاق میخوام ...

خیلی وقت بود که ازم خسته شده بود ...

از همون روز اول ...

اینو میشد از نگاهش خوند ..

دیگه هیچ تلاشی برای حرف زدن باهام نمیکرد ...

این جمله اش یعنی همه چی تموم !!!

نفس عمیقی کشیدم ... واقعا قبول کرده !!!

.....

نشستم روی تختم ... چشمم به پیامی بود که صدرا داده بود : نمیتونم پیام ... باید برم یه جایی ...

کارم مهمتر از طلاقه ... بعد از اون به کارای طلاق میرسم .

با حرص به موهام چنگ زدم ... یه جووری رفتار میکرد که انگار براش مهم نیست ... من بودم یه ماه

پیش ادعای عاشقی میکردم ... حالا راحت میگفت واسش فرق نمیکنه ... !

شماره شو گرفتم ... برای اون مهم نبود ولی برای من بود ... حاضر نبودم بیشتر از این تحمل کنم

اسمشو !

صدرا _ بله ؟

_ این چیه فرستادی ؟

صدرا _ مبهم بود ؟

_ نخیر مبهم نبود ولی منظور تو نمیفهمم ... ما باهم حرف زدیم ... گفتیم که توافقی طلاق میگیریم

... ولی این مسخره بازی هاتو درک نمیکنم !

صدرا _ مسخره بازی ؟!!!!

_ آره ... اینکه هر دفعه طلاقو میخوای عقب بندازی !

خندید ... بلند ...

صدرا _ تو چی فکر میکنی؟! فکر میکنی دلم میخواد هنوزم به اون زندگی ادامه بدم؟! نه عزیزم ... دیگه واسم مهم نیست ... دیگه حتی یه ذره هم واسم اهمیت نداره ... !

بغض توی گلوم نشست ... چقدر راحت حرف میزد ... چقدر زود عوض شده بود ... چقدر زود از اون صدرا فاصله گرفته بود ... اشکام جاری شدن ... !

صدرا _ گفتم میرم دنبال کارم ... بعد از کارم میام دنبال کارای طلاق ... خیالت راحت من خیلی بیشتر از تو خواهان طلاقم ... خیلی بیشتر از اونیه که فکر کنی میخوام خلاص شم ... مکثی کردو گفت : بهت قول دادم عمل میکنم ...

و قطع کرد ... گوشی از دستم سر خورد ... اشکام شدت بیشتری گرفتن ... حرفاش توی ذهنم منعکس میشد ... حرفایی که هرکدومشون مثل خنجر توی قلبم فرو میرفت ... اصلا حس نمیکردم صدرا این حرفا رو بزنه ... اصلا فکر نمیکردم صدرا اینجوری حرف بزنه ... صدراایی که دو سالو نیم بهم محبت میکرد ... صدراایی که قربون صدقه ام میرفت ... صدراایی که هرکاری میکرد تا نظرم عوض شه .. هرکاری میکرد تا ببخشمش ... این اون صدرا نبود ... تغییر کرده بود ... اونم توی دو هفته ... !

این امکان نداشت ... صدرا نباید اینجوری میشد ... ! بغضم ترکید ... توقع نداشتم این حرفا رو بزنه ... توقع نداشتم اینجوری بگه ...

پس چی میخواستی با اون همه رفتارایی که تو داشتی بازم بگه راسا طلاق نگیریم ...؟! اون همون موقع بریده بود ... اون همون موقع ازت دست کشید ... اونم میخواد از دستت یه نفس راحت بکشه ... راحت با یکی رابطه داشته باشه ... تا کی قرار بود غرورشو بشکنه فقط بخاطر تو ... تا کی قرار بود صداس درنیاد ... صبر اونم یه حدی داشت ... که تموم شد ... اونم تنهات میداره ... !

از تصور جمله آخر چشم بسته شد ... قلبم فرو ریخت ... خودت خواستی تنهات بزاره پس الان
نباید از دستش شاکی باشی ... خودت همه چیو شروع کردی ... پس وایسا پاش!

.....

لباسمو پوشیدم ... حنانه داشت موهاشو خشک میکرد ...

حنانه _ ترنم اینا کی برمیگردن ؟

_ ماه عسله ... یه ماهی میمونن دیگه !

حنانه _ اوه اوه مردم !!!

موهامو بستم بالا ...

حنانه _ قرار دادگاه داری ؟

_ نه !

حنانه _ چرا ؟!!!

_ صدرا نیست ... قرار دادگاهو عقب انداخته !

حنانه _ آها !

اومدیم بیرون از سالن استخر ... کنار خیابون ایستادم ... گوشیم زنگ خورد ... از توی جیبم
اوردمش بیرون و هم زمان نشستیم توی ماشین ...

_ بله ؟

_ سلام راسا جان .

_ سلام ...

نمیشناختم ... !

_ مارالم شناختی ؟

ای شناسم ... حالا نمیشد صداتو دیگه نمیشنیدم !!!؟

مارال _ شناختی خانوم گل ؟

_ بله ... خوب هستید ؟

مارال _ مگه چند نفرم ؟

متوجهش نشدم ... !

مارال _ من یه نفرم پس جمع نبند ... !

چیزی نگفتم ...

مارال _ میدونی که صدرا داره میره آلمان ؟

_ میدونم داره میره جایی ولی اینقدر دقیق خبر نداشتم !

با تمسخر این جمله رو گفتم ...

مارال _ راستش زنگ زدم واسه یه سوال ...

_ بله ؟

مارال _ این چند وقتی که صدرا نیست ما خونتونیم ... !

خونمون ؟!!! چقدر مسخره بود شناسه بعد از خونه !

مارال _ میخواستم بیای اینجا و چندتا چیزو بهم یاد بدی ...

بی اختیار پوز خند زدم ... مثلا توی اون خونه چی بود که من بخوام یادش بدم !!!؟

_ منظورتون رو نمیفهمم ...

مارال _ راستش جای خیلی چیزا رو نمیدونم !

_ خب ؟

مارال _ میخواییم یه مهمونی بگیریم ... به کمکت احتیاج دارم .

_ ولی متاسفم من نمیتونم پیام ... در ضمن خیلی سخت نیست یاد گرفتن جای وسایل ها!

مارال _ میدونم سخت نیست ولی دوست دارم توهم باشی ...

_ من دلیلی نمیبینم پیام ... معذرت میخوام ... خداحافظ!

قطع کردم ...

_ دختره ی عوضی!

حنانه _ چیه؟

با خشم برگشتم سمت حنانه ...

_ میخواد توی خونم بمونه ... بعدش میگه بیا جای وسایلا رو بگو بهم ... شانس آورد اینجا نبود ...

لهش می کردم بخدا!

حنانه لبخند محوی زد و گفت: حالا تو خونسرد باش!

و رو به راننده آدرس خونه رو گفت ... برگشتم سمتش ...

_ چی میگی!!؟

حنانه _ ببین قربونت برم ... تو میخوای بهشون نشون بدی باختی؟

_ نه!

حنانه _ پس خیلی ریلکس میریم خونه ... چیزایی رو که میخواد رو نشون میدی .. خیلی ریلکس

تر هم میای بیرون از اون خونه ... انگار که اتفاقی نیفتاده!

_ ولی حنانه ... اون داره با اون دختره توی اتاق من حال میکنه بعد من ریلکس باشم!!؟

حنانه _ مگه واست فرقی میکنه صدرا چیکار کنه؟

خشکم زد ولی خودمو نباختم ...

_ معلومه که واسم فرق نمیکنه ...!

آره جوون عمه ام ... داشتم میسوختم!

حنانه _ پس بیخیال ای فکر باش ... به تو چه چیکار میکنن!

راننده جلوی خونه نگه داشت ... پیاده شدیم ... نفس عمیقی کشیدم و رفتیم سمت در!

زنگو فشار دادیم ... بعد از چند لحظه صدای یه دختری اومد: بله؟

_ راسا هستم!

در با صدای تیکی باز شد ...

_ مرده شورشو ببرن اینجا رو کرده کاباره!!!

حنانه هلم داد داخل ...

پوزخندی زدم ...

_ یادمه موقعی که منو به زور آورد اینجا رو ببینم گفت: این خونه ی عشقمه ... باید توی این خونه

زندگی کنیم ... باهم ... ولی حالا چی شده؟! بقیه دارن به جای من زندگی میکنن ...

حنانه _ خونسرد باش ... نباید نشون بدی ناراحتی!

نفس عمیقی کشیدم ... از آسانسور اومدیم بیرون ... حنانه زنگ واحد زد ... صدای یکی اومد ...

_ یکی درو باز کنه!

بعد صدای قدمهای یه نفر و در باز شد ... با دیدن صدرا بی اختیار پوزخندی زدم ... میخواست بره

!!!

صدرا _ سلام حنانه خانوم ...

حنانه _ سلام ... خوب هستید؟

صدرا کنار رفت ... رفتیم داخل ... مارال از توی اتاق من اومد بیرون ... ناخونامو فرو کردم توی کف

دستم ... اون حق نداشت اتاق منو بده به دوست دخترش!!! اصلا مگه اونا باهم نمیخواهیدن!؟

مارال _ فکر نمی‌کردم الان بیای عزیزم ... !

_ نزدیک بودیم اومدم ...

مارال اشاره کرد تا بشینیم ... توی خونه ی خودم بهم اجازه میداد !!؟

مارال _ عزیزم مگه نمیخواستی بری ؟

صدرا _ مرتضی باید بیاد دنبالم !

مارال رو به ما کردو گفت : چای یا قهوه ؟

حنانه _ دو تا چای لطفا !

مارال _ صدراایی تو چی ؟

صدرا _ یه قهوه عزیزم !

عزیزمو کوفت ... عزیزمو درد ... !

مارال رفت توی آشپزخونه ...

حنانه _ به سلامتی کجا تشریف میبرید ؟

صدرا _ بخاطر کارم باید برم مشهد !

حنانه _ خوشبختون !

مکثی کردو گفت : مارال جان اینجا تنها میمونن ؟

صدرا _ دوستاش میان پیشش !

حنانه دیگه چیزی نگفت ... نگام روی آینه ای که روی دیوار بود ثابت موند ... همون آینه ای که سر دعوا با لیوان داغونش کرده بودم ... هنوز همونجا بود ... بی اختیار لبخندی زدم ... همونموقع گفته بود هیچوقت از روی دیوار برش نمی‌دارم ... تا یادم بمونه به حریم خصوصیت پا نذارم !
صدای مارال باعث شد نگاهمو ازش بگیرم ...

مارال _ بفرمایید !

صدرا هم اومد نشست کنار مارال ... روبروی ما !

یکم از چاییمو خوردم ... تلخ ...

مارال _ دلم میخواد این چند وقته که صدرا نیست شما بیاید اینجا ... ترنم که نیست ... حداقل شماها بیاید ... راسا جان که صاحب خونه است ... حنا نه خانومم قدمشون روی چشم ماست ...

_ خیلی خوب با تعارفات ایرانی آشنایی پیدا کردید ...

همه شون کنایه حرفم رو فهمیدن ... ولی مارال لبخندی زدو گفت : فکر میکنی شوخی میکنم !!؟ چیزی نگفتم ...

مارال _ حتی همین الانم بگی از خونه ام برو بیرون میرم

صدرا _ مارال !!!

مارال _ چته !!؟ مگه راسا صاحب این خونه نیست ؟

صدای زنگ خونه باعث شد صدرا با حرص بلند شه ... کیفشو برداشتو با یه خداحافظی بلند از خونه زد بیرون ... مارال دیگه چیزی نگفت کنترل روی میزو برداشتو سیستم پخشو روشن کرد ... صدای آشنای شادمهر ...

درگیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من

انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من

چشمات بی اثر نبود

خواستم بهت چیزی نگم

تا با چشم خواهش کنم

درا رو بستم روت تا

احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی

انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری

اصرار من بی فایدست

هر کاری میکنه دلم

تا بغضمو پنهون کنه

چی میتونه فکر تو رو

از سر من بیرون کنه

یا داغ رو دلم بذار

یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه

(انتخاب شادمهر)

توی این دو سال فقط صدای این آهنگ از اتاق صدرا میومد بیرون ... ناخودآگاه هر وقت صداشو

میشنیدم یاده صدرا می افتادم ...

صداش قطع شد ... چشامو بازو بسته کردم بلند شدم ... رفتم سمت دستشویی ... بازش کردم
رفتم داخل .. شیر آبو باز کردم ... نگام افتاد با آینه ... خوره آینه بودم ... یادمه وقتی عصبانی بودم
با رژلب قرمزم روی آینه نوشتم ... صدرا اولش با عصبانیت نگام کرد ولی بعدش آروم شد ... چیزی
نگفت ... فرداش آینه رو برد و بعدش فهمیدم یه صفحه روش چسبونده بود تا رژلبه پخش یا پاک
نشه ... دستمو کشیدم روی کلماتش ...

((دلم میخواد هر جور دوست دارم زندگی کنم به تو هم ربطی نداره !!))

لبخندی روی لبم نشست ... چقدر بچه بودم وقتی اینو نوشتم ... حس میکردم با نوشتن این
نشون میدم هر کاری دلم میخواد میکنم ... دستمو پر از آب کردم ... زدم به صورتم ... چشمامو
چرخوندم روی آینه ... فکری یه لحظه از ذهنم گذشت ... اون اگه میخواست از دستم راحت شه
باید تک تک خاطره هامو نابود میکرد ... ولی نکرده بود ... لبخندی زدم ...

ولی من چیکار به اون داشتم ... من باید طلاق میگرفتم !!!! اونم گمشه با عزیز دلش باشه !

صورتمو خشک کردم و اومدم بیرون ... مارال رو حنانه داشتن حرف میزدن ... رو کردم به مارال و
گفتم : میشه بگید چیکارمون داشتید ... من باید زودتر برگردم خونه !

مارال بلند شد و گفت : میخواستم واسه ی صدرا تولد بگیرم ... !

ابروهام رفت بالا ... مگه تاریخ تولدش کی بود !!؟

مارال _ سه روز دیگه تولدشه ... همون روزی که برمیگرده ... میخواستم با کمک شماها واسه
تولد بگیرم !

پوزخندی زدم ...

_ شما واقعا هنوز نمیدونید داره چه اتفاقی می افته ... !

خونسرد داشت نگام میکرد ... ادامه دادم ...

_ منو صدرا داریم طلاق میگیریم ... زندگی منو صدرا داره تموم میشه ... بعد من پیام واسه ی

صدرا تولد بگیرم و روی سرم کلاه بزارم بگم تولدت مبارک عزیزم !!!!؟

خواستم ادامه بدم که نداشت ...

مارال _ درسته میدونم دارید چیکار میکنید ... دارید خودتون رو بدبخت میکنید ... همه شو میدونم ... ولی اینو نمیدونم که چرا دارید لجبازی میکنید ... وقتی هردوتون همدیگه رو میخواهید!؟

پوزخندی زدم ... با صدایی که بالا رفته بود گفتم : میشه بیرسم کی گفته من دوش دارم!!؟

مارال _ دوش نداری؟

_ نه!

نه قاطعم خودمم لرزوند ...

مارال خیلی ریلکس گفتم : پس دوش داری نه؟

و رفت سمت دیوار ... آینه ای که شکسته شده بود رو برداشت ... بی اختیار یکم رفتم جلو ... دستشو برد بالا و آینه رو کوبید روی زمین ... با صدای بلند داد زد : پس اگه نمیخواهیش نیازی هم نیست اینا اینجا باشه ...!

بغض کردم ...

مارال _ خونه ای که من تو شم نباید اینا باشه ...

حنانه _ این فکر نکنم به شما ربط داشته باشه ...

نگام چرخید سمتش ... ممنون بودم ازش ... از اینکه به جام گفتم ... از اینکه نداشت غرور من بیشتر از این پیش این دختره خورد شه ...

مارال _ من میخوام توی این خونه زندگی کنم ...!

حنانه پوزخندی زد و گفت : مبارک باشه ... ایشالله به پای هم پیر شین ... خیلی بهم میابین!

مارال توی بهت و ناباوری من گفتم : ممنون!

وا رفتم ... یعنی چی!!؟

حنانه _ ما دیگه رفع زحمت کنیم ... !

و رو به من کرد ... نگاهمو بهش دوختم ... الان وقت وا دادن نبود ... کیفمو برداشتم ... رفتم سمت حنانه ...

مارال _ یک شنبه تولد صدراست .. خوشحال میشم بیایید ...

لبمو به دندون گرفتم ... داشت عذابم میداد لعنتی ... !

حنانه درو باز کرد ... اومدیم بیرون بدون هیچ خداحافظی ...

از خونه زدیم بیرون ... نگام چرخید سمت در خونه ... اشکم جاری شد ...

حنانه _ بریم ؟

برگشتم سمتش ...

_ صدرا پر ... !

چشاشو بست و دستشو گرفت سمتم ... رفتم سمتش ... بی اختیار خودمو رها کردم توی بغلش ...
منو گرفت توی چادرش ... کنار گوشم آرام زمزمه کرد : احتمالا یه مصلحتی داره که اینجوری شده ...

بغضمو فرو خوردم ...

_ خوشبخت بشن ...

و رفتم سمت دیگه خیابون ...

.....

آروم نشستم روی مبل ...

سهند _ خب ؟

_ باید پیام ؟

سه‌ند _ ببین عزیزم ... نیای میخوای چیکار کنی؟! تو هنوز زن اونی!

نگاهمو دوختم بهش ...

_ داداش منی یا اون؟

نفسشو با حرص داد بیرون و گفت: راسا ببین

بلند شدم ...

_ تو ببین ... دوست ندارم پیام به اون ثابت کنم که شکستم ... اون خوش باشن به من ربطی نداره

اینو بفهمید ...!

بدون حرف دیگه ای رفتم توی اتاقم ... نشستم روی تخت ... نگاهمو دوختم به گلای قالی ...

صدای بسته شدن در اومد ... نگام بلند شد ... با دیدن مامان آروم چشممو بستم ...

_ مامان

حرفی نزد ... چشممو باز کردم بهش دوختم ... اومد نشست کنارم ...

_ مامان ببین

نگاهمو بهش دوختم با حرفی که زد خشکم زد ...

مامان _ دوسش داری؟

نگاهمو دوخته بودم بهش بدون اینکه حتی پلک بزدم ...

_ مام

مامان _ جواب منو بده ...!

_ نمیدونم!

مامان _ ازش متنفری یا نه؟

_ نه!

مامان _ هنوز ازش بدت میاد ؟

_ نه ...

مامان _ ببین دخترم ..

نگاش کردم ...

مامان _ باهم ازدواج کردید درست ... به اجبار ... ولی میدونی واسه چی من نمیخواستم نری ؟ نه بخاطر اینکه سنش زیادتر از تو بود ... نه ... بخاطر تو ... بخاطر نگاه تو ... بخاطر حرفای تو ... میدیدم چجوری نگاش میکردی ... میدیدم سعی میکردی نفرتتو نشون ندی ولی بازم میدیدم ... ولی نمیدونستم چرا ... الانم نمیدونم چرا ... شاید اجبارت کرده باهاش ازدواج کنی ولی دلیلش واسم گنگه ...

مکث کرد ... نفس عمیقی کشید و آرام گفت : ولی اون ... نمیدونم چرا میدیدم عشقو ... میدیدم محبتو توی چشاش ... توی همون چند جلسه میدیدم نگاهشو به تو ... اون کسی بود که خوشبختت کنه ولی تو نمیخواستی ... دنبال نیومدیم چون میخواستیم تو بیایی ... چون میخواستیم تو کوتاه بیای ... ولی تو ... تا وقتی که رامین رفت نیومدی ... مکث کرد ... صداش لرزید ...

مامان _ رامین رفت ... چشمام به در خشک شدو رفت ... ولی تو نیومدی ...

نگاهشو بهم دوخت ...

مامان _ وقتی اومدی دوست داشتم با دستام تیکه تیکه ات کنم ... باور نمیشد دخترم ... کسی که عمرمو پاش گذاشتم این کارو بکنه ... حالا من به درک ... میومدی اونو میدیدی ... اون بیچاره ... اشکاش جاری شدن ...

مامان _ ولی میدونی چیه؟! باز اون مرد بود ... آوردت اینجا ... با وجود همه توهینایی که بهش کردی ... با وجود همه بلاهایی که سرش آوردی بازم موند ... پشتت بود ... همش بهم میگفت باهات حرف بزنم ... نه بخاطر اینکه باهاش خوب شی ... بخاطر اینکه خودت خوب شی ... زندگی کنی ... ولی نمیتونستم ... که حنانه اومد توی زندگیت ... با بودن حنانه بهتر شدی ... ولی بازم میدیدم

رفتار اتو ... نمیتونستم چیزی بگم ... هنوز به خیال خودم باهات قهر بودم ... ولی تو حتی به منی که مادرت بودم هم اهمیت نمیدادی ... دلم شکست ... نه بخاطر کارات ... بخاطر اینکه دیدم این دختری که میخواستم تربیت کنم نیست ... راسای من این نبود ...

اشکاش شدت گرفتن ... سرمو گذاشتم روی پاهاش ...

_ میدونم مامان ... همه رو میدونم ... خودتم میدونی چقدر شرمنده تم .

سرمو بلند کرد ... گرفت بین دستاش ...

مامان _ اینا رو نگفتم واسه خودم ... اینا رو گفتم که بدونی اون تو بودی که عوض شدی ... این تویی که داری زندگی خودتو اون پسرو خراب میکنی ... یکم سعی کن فکر کنی دخترم ... به اینکه کنار اون بودن خوشحالت میکنه همونطور که کنار رامین بودن منو خوشحال میکرد ...

پیشونیمو آروم بوسید ... منم بوسیدمش ... بلند شد ...

مامان _ اگه به نتیجه خوبی رسیدی آماده شو تا بریم جشن تولد صدرا ...

حس میکردم اولین باره میشنوم مامان میگه صدرا ...

_ ولی مامان ...

مامان _ تو فکر کن بعد !

و رفت بیرون ... خودمو روی تخت رها کردم ... چشامو دوختم به سقف ... یه جورایی آروم میشدم با زل زدن به سفیدی سقف ...

حرفای مامان ...

با اینکه مثل حرفای بقیه بود ولی ...

یه جورایی حق میدادم بهش ...

به اینکه من عوض شده بودم ...

به اینکه اگه من اینکارا رو نمیکردم ...

به اینکه اگه از روز اول من نیمرفتم دزدی ...

همش تقصیر خودم بود ...

من رفتم دزدی ...

من رفتم توی اون خونه ...

خودم انتخاب کردم که بمونم ...

خودم انتخاب کردم شرط یه ساله اش رو ...

خودم لجبازی کردم ...

خودم باعث شدم اون بلای نحس سرم بیاد ...

خودم باعث شدم بیاد دنبالم ...

خودم باهاش نساختم ...

تقصیر خودم بود که هیچ چیو به بابا اینا نگفتم ...

شاید اگه میگفتم زندگیم بهتر بود ...

شاید اگه میگفتم مجبور نبودم صدرا رو داشته باشم ...

ولی نگفتم ...

صدرا توی زندگیم شکل گرفت ...

با وجود مخالفت های من ...

شکل گرفت ...

زندگی کرد ...

توی زندگی من ...

موند پیشم ...

حتی اگه سعی نکرد نزدیکم بشه ...

حتی اگه بعضی مواقع باهام دعوا میکرد ...

ولی بازم کوتاه میومد ...

اون بود که کوتاه میومد ...

من لج میکردم ...

اون همیشه کوتاه میومد ...

اون ...

خوب بود

شاید خیلی خوب بود ..

آره خیلی خوب بود ...

اون بعد از اون اتفاق خیلی خوب شد ...

اون ..

صدرا ...

صدرا خوب بود ...

صدرا خوب شد ..

صدرا منو دوست داشت ...

صدرا ...

بخاطر دوست داشتن با من بود ...

اون منو دوست داشت ...

منم دوستی داشتم!؟

حرف مارال اومد توی ذهنم ...

ولی میخواستن باهم ازدواج کنن ...

مارال اینا رو گفت ...

ولی یه چیزی توی وجودم زنگ خورد ...

اون وسایلا هنوز بودن ...

یعنی ...

امیدی بود ...

حتی ذره ای ...

شاید همه حرفای صدرا راجب طلاق دروغ بود ...

منم باید سعی میکردم ...

بخاطر وقتایی که پشتم بود ...

بخاطر پولی که واسه چک بابام داد ...

بخاطر محبت هاش ...

شده بود یه بار ...

من باید پا پیش میداشتم ...

حتی شده بود یه ذره ...

ولی واسم ارزش داشت

یا بهتر بگم ارزش پیدا کرده بود ...

خدا کنه هنوزم واسش ارزش داشته باشم

لباسمو پوشیده بودم ... حوصله درست کردن خودمو نداشتم ولی برای خالی نبودن عریضه یکم خودمو درست کردم ... موهامو بالا محکم بستم ... بلوز شلوار دخترونه ای رو پوشیدم ... آرایش ملایمی کردم ... خوب بودم ...

_ صدرا اگه منو میخواد همینجوری هم قبولم داره ...

برای بار آخر نگاهی به خودم کردم و مانتومو پوشیدمو اومدم بیرون ...

رها _ آجی اینو ببند واسم !

_ آخه توی فسقل بچه اومدنت چیه !!؟

بد نگام کرد ... ! خودمو صاف شده توی دیوار تصور کردم ... موهاشو بستم ...

سروش _ نه که بزرگی خودت !

نگاش کردم سوتی زدم ...

_ مردم ... خوشتیپین !

لبخندی زد ...

_ همه مون دعوتیم !!؟

سهند از توی آشپزخونه داد زد : آره .. تازه سینا اینارم دعوت کرده !

_ پس میخواد عروسی بده !

سهند اومد بیرون از آشپزخونه ...

سهند _ بریم ؟

_ آره !

اومدیم بیرون ...

سروش _ زن عمو چی !؟

سهند _ پیش مامانه ... گفت شماها برید من میمونم !

مامان نامرد ... خودش مونده منو میفرسته !

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدیم ...

.....

آروم پیاده شدم ...

رها _ چه خوشگله !

سروش _ بابا این شوهرت بد خودشو تحویل میگیره ها !

نگاش کردم ... چیزی نگفتم ... ولی الحق جای خوشگلی بود ... موندم چجوری کنار ساحل تونسسته

بود جا گیر بیاره ... خیلی باحال بود ... دقیقا توی ماسه وسایلا رو گذاشته بودن ... !

لبخندی نشست روی لبم ... آروم رفتیم طرف ماسه ها ...

سهند _ اینجوری که لباسمون به گند کشیده میشه !

رفتم گوشه ای ... خم شدم ...

سروش _ بیا دیگه !

_ میخوام کفشمو دربیارم !

هردوتاشون با تعجب نگام کردن ... کفشمو دراوردم ... برام فرقی نداشت کجاییم یا برای چی

اومدیم ... روی ماسه من با کفش نمیرفتم !!!

دنبالشون رفتم ...

سهند _ با این تیپ بدون کفش !؟!

_ مدل جدیده !

رفتیم داخل محوطه ... آهنگ آرومی که گذاشته بودن محیط رو خیلی قشنگ تر کرده بود ...
نگام چرخید بین آدما ... دنبالش می‌گشتم ... می‌خواستم باهاش حرف بزنم ...

سه‌ند _ سلام!

برگشتم سمت سه‌ند ... با دیدن تورج با ذوق گفتم : سلام!

نگام کرد ...

تورج _ به خانوم ... من شما رو دیدم ... کم پیدا شد یا !!!

سروش _ تقصیر ترنمه !!! شوهر کرد رفت ... دیگه اینم بیستو چهارساعته ور دل ماست!

تورج _ راستی ترنم زنگ زد ... گفت بهت خیلی خیلی سلام برسونم ...

_ اینقدر دوسم داره هرروز بهم می‌زنگه!

تورج با خنده گفت : نه عزیزم ... احسان دیوونه ترنمو برداشته برده جایی که اصلا تلفنم آنتن

نمیده ... اسمشو ترنم گفتا

_ سلام!

برگشتیم سمت صدا ... یه لحظه نگام روش ثابت موند ... کت شلوار سروپا مشکی ... نگام رفت

بالا تر ... داشت با بچه ها دست میداد ... ته ریش گذاشته بود !!! رها رو بغل کرد ... بهش می‌ومد !!؟

_ راسا؟

از فکر اومدم بیرون نگام قفل شد توی نگاه صدرا ...

_ سلام ... تبریک میگم ...!

حس کردم یه لبخند محو نشست گوشه لبش ...!

_ رها بیا پایین!

رها دستشو دور گردن صدرا حلقه کرد و گفت : می‌خوام پیش عمو باشم!

صدرا محکم بوسیدش و گفت : جیگر منه .. !

بی اختیار گفتم : اذیتت میکنه صدرا ...

نگاش چرخید روم ... نگام قفل شد توی نگاش ... تموم بدنم لرزید ... نگامو ازش گرفتم ...

صدرا _ برید بشینید تا من پیام !

بچه ها رفتن ... رفتم سمت رها که از صدرا بگیرمش ... شاید دلیلی بود برای تنها شدن با صدرا ...

_ رها

نگام کرد ...

رها _ اذیت نمیکنم ... اصن میام پایین !

اومد پایین ... دست صدرا رو محکم گرفت ...

_ امشب تولد عموئه .. نباید مزاحمش بشی ...

رها _ میرم کمکش کنم ... اذیت نمیکنم ... !

خنده ام گرفت ... نیمه و جب بچه !

رها _ بریم عمو ؟

برگشتم سمت صدرا ... نگاش روم بود ...

رها _ عمو !

نگاش چرخید سمت رها ...

رها _ بریم ؟

صدرا _ آره بریم ...

دیگه نگاهی بهم نکرد و دستای رها رو گرفتو باهم رفتن ... !

نفس عمیقی کشیدم ... امیدوار بودم ... به نگاه های صدرا امیدوار بودم ... ! تازه میفهمیدم
نمیخوام از دستش بدم !

رفتم سمت بچه ها ... نگام چرخید بین جمعیت تا مارال رو پیدا کنم ... نگام روی دختری که لباس
سیاه پوشیده بود خشک شد ... ماکسی سیاهی که واقعا قشنگ ترش نشون میداد ... بغض کردم
... وقتی اونو داره چرا بیاد سمت من !!!؟

صدرا اومد سمتش ... ست کرده بودن ... بغضم شدت گرفت ... صدرا خم شد و یه چیزی به رها
گفت ... مارال با خوشحالی موهاشو زد پشت گوشش و خم شد و رها رو محکم بوسید ... رها پاک
کرد ... لبخندی نشست روی لبم ... مرسی خواهرم ... مارال اخم کرد ... رها سریع یه چیزی گفت
... مارال از خنده ریسه رفت ... صدرا رها رو گرفت بغلش ... یه چیزی کنار گوش مارال گفت ...
نگاهمو ازشون گرفتم ... نمیخواستم زندگی بقیه رو خراب کنم ولی این زندگی من بود ... اون
دختر نباید میومد توی زندگی من ... حالا هم نباید بمونه ... !

بلند شدم از سرجام و رفتم سمتشون ...

مارال یه چیزی به صدرا گفت ... نزدیکشون شدم ...

_ سلام !

نگاه مارال چرخید سمت من ... لبخند روی لبش بود ...

مارال _ به به سلام راسا خانوم ... فکر نمیکردم بیای ...

_ دلیلی نداشت که نیام ... !

نگاش روم زوم شد ...

رها _ آجی آجی ...

نگاش کردم ...

رها _ منم کفشمو دربیارم ؟

نگاش کردم ...

_ تو جوراب شلواری پوشیدی ... کثیف میشه جوراب شلواریت !

مارال _ چه جالب ... صدرا هم میخواست کفششو دربیاره من نداشتم !

نگام چرخید سمت صدرا ... زل زدم توی چشاش و گفتم : من عادت دارم روی ماسه ها بدون

کفش باشم ... بودن توی تولد هم برام فرقی درست نمیکنه !

نگاهمو از صدرا گرفتم ... دوختم به مارال ... بی تفاوت داشت نگام میکرد ...

_ رها بریم ؟

نگام کرد ... آروم گفت : میشه یه لحظه ببریم پیش آب ؟

صدرا _ شب خطرناکه عمو ... !

رها _ خواهش میکنم عمو ... یه لحظه از دور ...

دست رها رو گرفتمو گفتم : بریم خودم میبرمت ...

رها با ذوق اومد دنبالم ... از بین آدمایی که ندیده بودمشون رفتیم سمت آب ... رها بدون توجه به

من کفششو درآورد و دوید سمت آب ... قبل از اینکه چیزی بگم تا زانو رفت زیر آب ...

_ رها لباس نیورده بودی !!!

_ راننده رو میفرستم بره از خونتون واسش لباس بیاره ...

نگام نچرخید سمتش ... حضورشو حس کردم کنارم ... چشممو آروم بستم ...

_ یه سوال بپرسم ؟

چیزی نگفت ...

_ مارال میگفت میخوایید ازدواج کنید ...

نگام چرخید سمتش ... نگاهشو دوخته بود به رها ...

صدرا _ آره ... !

نفسم حبس شد ... چشم بسته شد ... نگام چرخید سمت رها ... بغض نشست توی گلوم ...

صدرا _ نمیخوام امشبو خراب کنم ... مارال خیلی زحمت کشیده ...

نگاش نکردم ... رفت ... دستمو گذاشتم روی سینه ام ... پلک زدم ... اشکام جاری شدن ... لعنتی ... لعنتی ... !

_ رها بیا بیرون ... !

_ رفت توی آب؟!

نگام چرخید سمت سهند ... کنارم ایستاد ...

سهند _ چی بهت گفت؟

_ میخواد ازدواج کنه ... با مارال!

نگام کرد ...

سهند _ تو میزاری راحت این حرفو جلوت بزنه!!?

_ چی بگم بهش!!؟ چند وقت دیگه طلاق میگیریم!

صدای آهنگ بلند تر شد ... نمیتونستم بغضمو مهار کنم ... سهند منوگرفت توی بغلش و آرام گفت: اون هنوزم دوستت داره ... !

کاش داشت ... این صدرا ... فقط نگاهاش خوب بود ... حرفاشو دوست نداشتم!

سهند _ رها بیا بیرون...

رها _ میخوام بازی کنم!

سهند _ خیس شدی ... لباس نداریا ...

رها _ نمیخوام!

رفتم جلوتر ...

_ رها سریع بیا بیرون!

با صدای بلندم جیغ زد: نمیام ...!

خواستم برم سمتش که یکی بازومو گرفت ... برگشتم ... سروش بود ...

سروش _ من پیشش ... نگران نباش!

سهند _ پس بیا خودمون بریم ...

دستمو گرفت ... کشید سمت جایگاهمون ... چند نفری اومده بودن وسط ...

_ تورج الناز رو نیوردی!؟

تورج _ دیشب تا امروز عصر بیمارستان بود ... داشت نابود میشد از خواب ...!

سهند _ راسا بریم وسط؟

_ حوصله ندارم ...

سهند _ من تنها ... من بی کس!

تورج _ تو نامزد تو میوردی!

سهند _ نامزد کجا بودا ... فقط اسمش نامزده ... اصن نمیبینمش!

_ عالیہ!!!

نگام کرد خندیدم ... نگاهمو چرخوندم سمت پیست رقص ... نگام روی صدرا و مارال خشک

شد ... بی اختیار نشستم روی صندلی ... لعنتی ها ...!

صدرای نامرد ... تو هنوز شوهر منی ... تو هنوز مال منی ... حق نداری با اون برقصی ...!

تورج _ نگا این دو تا رو ... راسا خانوم دیدی نجنبیدی شوهرت صاحب پیدا کرد!؟

خندید ...

_ قشنگیش اینجاست صدرا میخواد ازدواج کنه ... امون نمیده طلاق بگیریم!

نگاه تورج خشک شد ... برگشت سمتم ...

_ بهمم میانا !

تورج _ چی میگی تو ؟

نگاش کردم ...

_ هیچی ... دارم میگم شوهرم داره با نامزدش میرقصه .. !

نمیخواستم واسه اینکه نشون بدم کم نیوردم با سهند برم وسط ... چرا خودمو باید گول میزدم !!
بدون تلاشی کم آورده بودم !

نمیدونم چقدر گذشت ... آرام نشسته بودم سر جام سروش و رها رفته بودن ... منم میخواستم
برم که سهند نداشت ... صدرا با چند نفری اومد سمتمون ... تورج با خنده رفت سمتشون ... با
دوتاشون گرم سلام و احوال پرسی کرد ... اومدن سمت ماها ... صدرا رو به من و سهند کرد تا
واسه اونا معرفی کنه ...

صدرا _ آقای سهند مشفق و دختر عموشون راسا مشفق ... از آشنایان ... !

ناخونام فرو رفتن توی کف دستم ... ازت بدم میاد صدرا داری دیوونه ام میکنی ... !

تورج _ البته آشنای خیلی خیلی نزدیک !

و نگاهشو به صدرا دوخت ... صدرا نگاهشو از تورج گرفت و بهم دوخت ... نگاش کردم ... نه
میتونستم نشون بدم ازش بدم میاد نه هیچی ... نگاش کردم بی هیچ احساسی ...

_ صدرا جان خانومت کجاست ؟

پوزخندی نشست گوشه لبم ... بدون توجه به جمع گفتم : روی تخت بیمارستان افتاده ... سرطان
گرفته بود نتونست توی تولد شوهرش باشه ... !

واقعا تحمل این بهتر از جمله صدرا بود ... صدای آخی گفتن اونا به گوشم اومد ... سرمو انداختم
پایین ... نه ! من منصرف شده بودم ... هنوز شروع نکرده تمومش میکردم ... !

_ راسا؟

نگاش کردم ...

سهند _ این چه حرفی بود زدی؟!؟

_ ندیدی چجوری گفت آشنا!!؟ ندیدی!؟

سهند _ چرا دیدم ولی تو میگفتی زنشم که بهتر بود ...!

_ شاید بهتر بود ولی نمیخواستم ضایعش کنم ...

از سهند جدا شدم ... رفتم سمت صخره ای که حالا بخاطر غذا خوردن خالی شده بود ... روش

نشستم ... نگاهمو دوختم به تاریکی ... زانومو کشیدم تو بغلم ...

_ راسا؟

برنگشتم نمیخواستم بینمش ...!

صدای برخورد ته کفششو با سنگای صخره شنیدم ... روبروم ایستاد ... ولی نگاه من به دریا بود!

صدرا _ میشه بگی این چه حرفاییه تحویل اینو اون میدی؟

نگاش کردم ...

_ میخواستم ضایع نشی بد کردم؟ فقط یه سوال مارالو چی معرفی کردی؟

نگاش روم ثابت موند ... نمیتونستم تحمل کنم ... اشکای لعنتیم جاری شدن ... نگاهمو دوختم به دریا ... !

صدرا _ مگه واسه تو فرقی میکنه چی معرفیت میکردم!؟

_ نه ... ولی از این سوختم که منم مثل بقیه معرفی کردی ... !

داشتم وا میدادم ... داشتم جلوش وا میدادم ...

_ البته راستم گفتم ... تا چند وقت دیگه طلاق میگیریم نه ؟

نگاش کردم ... فقط بهم نگاه میکرد ... آروم بلند شدم ... روبروش ایستادم ...

_ همه میگوین صدرا هنوزم مثل قبل دوستت داره ... امشب با چشمای خودم دیدم ...

بی هیچ ترسی ایستادم جلوش ... بدون ترس از شکستن غرور لعنتیم ... دستمو آروم گذاشتم روی گونه اش و گفتم : ممنون بابت این مدت ... ممنون واسه زندگی ای که واسم ساختی ... ممنون واسه محبتی که بهم داشتی ... ممنون صدرا ...

روی پنجه پا بلند شدم ... بدون اینکه نگاش کنم گونه شو بوسیدمو پشت بهش کردم سریع از صخره اومدم پایین ... رفتم سمت سهند ... فهمید نگاهمو ... سریع خداحافظی کردیم ... اومدیم

بیرون ... بغض نداشتم ... آروم شده بودم ... فقط بیرونو نگاه میکردم ... سه‌ه‌ند هم آروم بود ...
 ممنون بودم ازش که حالمو درک میکرد ... بارون گرفت ... قطراتی رو که میریخت روی شیشه با
 چشم‌دنبال میکردم ... زیبا بودن ... !

سه‌ه‌ند جلوی خونه ایستاد ... آروم گفتم : ممنون داداشی ... !

گونه شو بوسیدمو پیاده شدم ... نپرسید چیزی ... هیچی ! زنگ زدم ... در باز شد ... رفتم داخل ...
 ولی داخل ساختمون نه ... نشستم روی پله ها ... سرمو گرفتم به آسمون ... بارون شدت گرفت ...
 دستامو گذاشتم کنار ... تکیه گاهشون کردم ... چشم‌بستم ... شدید این بارونو دوست داشتم
 ... نمیدونم چرا ... ولی مهمونی اونا خراب میشد ... به من چه ... !

صدای گوشیم بلند شد ... بیخیالش شدم ... گوش دادم به آهنگش ... این آهنگو کی گذاشته بودم
 روی گوشیم !!؟

صدبار دلم می خواست برم این بارم یکیش

ولی این دفعه جدی جدی میرم بدون حرف پیش

پیش تو بودن یا نبودن مگه فرقی م داره

تازه وقتی رفتم می فهمی دنیات یه چیزی کم داره

یادته همش بهم می گفتمی که فراموش کردن خیلی آسونه
حالا بشین و تماشا کن از تو دیگه هیچی تو خاطر من نمی مونه...

هر چی بینمون بود تمومه دیگه شونه هات جای من نیست

توی مسیر سرنوشتت از این به بعد رد پای من نیست

یادته همش بهم می گفتمی که فراموش کردن آسونه
حالا بشین و تماشا کن از تو دیگه هیچی تو خاطر من نمی مونه

قطع شد ... اینبار صدای زنگ خونه بلند شد ... نگام چرخید سمت در خونه ... در با صدای تیکی
باز شد ... یکی درو هل داد ... اومد داخل ... با دیدن قامت صدرا قلبم ریخت ... بی اختیار بلند
شدم ... همونجا ایستاد ... یه پله اومدم پایین ... نگام چرخید روی موهاش خیس شده اش ...

_ عمو؟!_

و صدای از پله پایین دویدن رها ... خودشو پرت کرد توی بغل صدرا ... صدرا دو قدم رفت عقب و از شدت ضربه رها ...

صدای مامانو شنیدم : رها ...

رها _ عمو تولدت چی شد؟!_

صدرا _ تموم شد عمو ...!

و اومد سمت ما ..

صدرا _ سلام

ادامه نداد ... نمیدونست چی باید به مامان بگه ... هیچوقت با مامان مستقیم حرف نزده بود که لازم باشه بهش چیزی بگه ...!

صدای مامانو شنیدم : اینجا چیکار میکنی پسرم؟

پسرم آخر حرفش یه لبخند نشوند روی لب صدرا ...

صدرا تا خواست حرف بزنه مامان گفت : بیایید داخل سرما میخورید ...

صدرا به اطاعت از حرف مامان از پله ها اومد بالا ... حرکتی نکردم ... مامان و رها رفتن داخل ...
نگاش کردم ...

_ چرا اومدی؟_

صدرا _ بیا داخل سرما میخوری ...

نگرانم بود؟! تا به خودم پیام هلم داد طرف در ... کفشمو بیرون اوردم ... رفتیم داخل ...

مامان _ موندم توی این تابستون بارون واسه چی گرفته!!!

رو به ما کرد ...

مامان _ بچه اید دوتاتون؟! نگاه چه خیس شدن ...

رو به رها کردو گفت : برو واسشون پتو بیار ...

رها رفت ... رو به ما گفت بیاید اینجا تا واستون چایی بیارم ... رفتیم سمت یه صندلی نشستیم
روش ... صدرا تکون نخورد ... مامان از آشپزخونه اومد بیرون ... نگاهی به صدرا کردو گفت : چرا
نمیای تو؟

صدرا _ خیسم ... !

مامان خندید و گفت : هیچی نمیشه ... بیا داخل !

صدرا اومد داخل ... نگاش کردم ... رها واسمون پتو آورد ... یکی رو پهن کردیم روی زمین و
نشستیم روش ...

صدرا _ تو برو لباستو عوض کن ... !

مامان _ آره برو لباستو عوض کن ... واسه صدرا هم یه چیزی پیدا کن بیوشه ... !

بلند شدم ... لال شده بودم ... رفتم سمت اتاقم ... لباسمو پوشیدم ... لرز گرفته بودم ... یکی از
لباسای سهند رو واسه صدرا برداشتم ... اومدم بیرون ... لباس رو دادم دست صدرا ... مامان بهش
گفت بلند شه بره عوض کنه ... رفت ...

مامان _ باهم اومدید؟

_ نه !

هیچی نگفت ...

مامان _ رها برو بخواب !

مامان بلند شد تا رها رو بخوابونه ... و منم خر اصلا نفهمیدم واسه ما اینکارو کرده !

صدرا از اتاق اومد بیرون ... یکم واسش تنگ بود پیرهن سهند ... اومد توی هال ...

_ چرا اومدی؟

نگاهشو بلند کرد ... دوخت توی چشم ...

صدرا _ میشه بریم داخل حرف بزنیم؟

منظورش داخل اتاق بود ... نگاهش کردم ... بی صبرانه منتظر شنیدن حرفاش بودم ... بلند شدم ..
اول رفتم توی اتاق ... لباسشو گذاشته بود کنار لباسای خیس من ... نشستم روی تخت ... درو
بست و اومد سمتم ... نشست کنارم ..

صدرا _ نتونستم بمونم ... با خودم عهد بسته بودم کوچکترین حرکتی از جانب تو ببینم پیام
طرفت ...

نگاهش کردم ...

صدرا _ باور میکنی چقدر واسم این مدت سخت بود!؟

لرزیدم ... من عرضه ی گفتن چیزی رو نداشتم ولی اون چقدر راحت حرف میزد ...

صدرا _ دلم واست تنگ شده بود ... واسه اخمات ... واسه عصبانی شدنات ... حتی واسه تحقیر
کردنات ... واسه تموم حرکات ... دلم میخواست پیشم باشی ولی خودت نمیخواستی ...
دستم گرم شد ... نگاهمو بلند نکردم ...

صدرا _ از راسای غد بعید بود منو بیوسه ... ولی تو بوسیدی ...!

و منو کشید توی بغلش ... چیزی نگفتم ... بغض نمیداشت ...

صدرا _ عاشقتم ... حتی اگه بازم بگی منو نمیخواهی ... حتی اگه بازم بخوای حرفی از طلاق بزنی ...
بدون بازم عاشقت میمونم ...!

اشکام جاری شدن ... توهم حرف بزنی لعنتی!!!

حرکت دستش روی کمرم رو حس میکردم ... نتونستم تحمل کنم آروم گفتم : صدرا؟

صدرا _ جانم؟

_ چرا باهام دعوا نمیکنی!؟

خندید ... منو بیشتر فشار داد به خودش ...

صدرا _ بخدا دیگه نمیتونم ... شاید دیوونه شده باشم ولی طاقت دعوا کردن باهات رو ندارم ...
_ ولی من

صدرا _ هیسسسس ... میذارى آرام تمومش کنیم ؟

چیزی نگفتم ... منو آرام از خودش جدا کرد ... نگاهشو دوقت توی چشم ...

صدرا _ میذارى امید داشته باشم که میمونی ؟

لبمو گزیدم ... اونقدر آرام و با عجز اینو گفت که بغضم ترکید ... از خودم متنفر شدم ... نه بخاطر
اینکه اذیتش کرده بودم .. بخاطر بچه بازی هام ... ! بخاطر اینکه این عشقه توی نگاهشو ندیده
بودم ...

صدرا _ میذارى ؟

_ صدرا ...

آرام نگام کرد ...

_ من باید بعضی چیزا رو بدونم بعد تصمیم بگیرم !

داشتم زر مفت میزدم ... ! از الانم تصمیم گرفته بودم ...

لبخند زد ... آرام دوباره منو کشید توی بغلش ...

صدرا _ عاشقتم بخدا ... عاشقتم ... !

فقط خودمو بیشتر بهش فشردم ... میتونستم بی تفاوت باشم؟! نه ... ! منم دلباخته بودم ... به
حمایتاش ... به محبت توی نگاهش ... !

صدرا منو از خودش جدا کرد ...

صدرا _ میای بریم خونه ؟

نگاش کردم ...

صدرا _ باورت میشه دارم دیوونه میشم !!؟

_ برو یه رخت خواب بیار همینجا بگیر بخواب!

لبخند زد ... بلند شد ... خواست بره سمت در که ایستاد ... برگشت ..

صدرا _ من از مادرت خجالت میکشم ... تو برو!

بلند شدم ... نمیدونم چرا ولی میخواستم بچزونم اونوی رو که اعصابمو ریخته بود بهم ...

_ به مارال زنگ بزن بگو امشب اینجایی ... نگران نشه!

و اومدم بیرون ... لامپا خاموش بودن ... رفتم توی اتاق مهمان .. یه رخت خواب اوردم ...! اومدم توی اتاق ...

صدرا _ باشه عزیزم ... آره ... نه ... مطمئن باش ... (با خنده) منم عزیزم ... قربونت بای ...!

و قطع کرد ... نشستم روی تخت اون نشست روی تشکش ... آرامم گفت : راسا ؟

نگاش کردم ... با اینکه صدرا الان کنارم بود و دلم قرص شده بود ولی با گفتم منم عزیزمش حس بدی توی وجودم نشست ...!

صدرا _ میشه بیای پیشم بخوابی ؟

نگاش کردم ...

_ صدرا ؟

صدرا _ جان ؟

_ باهام دعوا نمیکنی حس بدی دارم ... حس میکنم داری مسخره ام میکنی ... حس میکنم همه

این حرفات الکیه ... حس گنگی دارم !!!

نگام کرد ...

صدرا _ نمیتونم بخدا ... ! این مدت اینقدر فکر کردم ... میدونی ؟ دوتامون اشتباه کردیم ...
دوتایمون !

نگاهمو دوختم بهش ...

صدرا _ منم باید عاقلانه کار میکردم ... زندگی دوتامون رو خراب کردم ... !
_ صدرا !

نگام کرد ...

_ باهم اشتباه کردیم ولی ... چرا اون بلا رو سرم آوردی ؟
نگاشو ازم گرفت ...

صدرا _ میشه بعدا بگم ؟ نمیخوام با حرف زدن در مورد حماقتم شب دوتامون رو خراب کنم !
نگام کرد ... زانو زد روبروم ... دست راستمو گرفت و با لبخند گفت : بانو به من حقیر افتخار میدن
امشبو بخوابن پیش من ؟
اشکام جاری شدن ...

_ صدرا ؟

اشکامو پاک کرد ...

صدرا _ چرا گریه میکنی قربونت برم ؟

_ دیگه از این حرفا نزن ... نمیخوام از این حرفا بزنی !

نگاهشو دوخت توی چشم ... نمیخواستم دیگه غرورشو بخاطر من بشکنه ... نمیخواستم !

صدرا _ میخوابی ؟

نگاش کردم ...

_ من هنوز ... باور کن ... نمیتونم !

نگام کرد ... منو کشید توی بغلش و گفت : لعنت به من که داغونت کردم ... !

_ صدرا !

سرمو بوسید و گفت : تا آخر عمرم صبر میکنم ... تا موقعی که خودت بخوای ... من به درک ...
فقط تو خوب شو !

نگاش کردم ... الان میفهمیدم منم دوشش دارم ... آرام لبخند زدم ... ! اونم جوابمو با لبخند داد
... نگاش چرخید سمت لبام و آرام گفت : کاریت ندارم ولی میشه یه خواسته داشته باشم ؟
از جام بلند شدم ...

صدرا _ باشه نمیخوام ممنون !

نگاش کردم ...

_ برم یه رخت خواب دیگه بیارم !

خواستم برگردم که منو گرفت ... نگاش کردم ... آرام گفت : عاشقتم ... !

لبخند زدم ... هنوز زود بود برای گفتن منم همینطور !!!

صدرا _ همین یکی بسه !

زدمش کنار ...

_ اگه نمیدونی بدون من لگد میپروم !

لبخندی زد ...

صدرا _ اشکال نداره ... خودم بدم کنترل کنم !

_ خوشم میاد با تجربه ای !

خواستم برم که از پشت بغلم کرد ... آرام زمزمه کرد : منو مارال خواهر برادر شیری هستیم ...
محض اطلاع !

و گردنمو بوسید ... بدنم لرز افتاد ... مور مورم شد ... دستاش روی شکمم حرکت میکرد ... توی موهام نفس عمیقی کشید ... گرمای وجودش ... گرمای نفس هاش ... داشت منو بی اختیار میکرد ... ولی تصور اون شب ... باعث شد دستاشو باز کنم ... بدون توجه بهش از اتاق بزنم بیرون ... دره اتاقو بستمو دوبدم سمت آشپزخونه ... کنار اپن ایستادم ... نفس عمیقی کشیدم ... درست بود میخواستمش ولی به این راحتی نمیتونستم قبولش کنم ...

_ راسا؟

برگشتم ... آروم گفتم : واقعا معذرت میخوام ... دست

حرفشو بریدم ...

_ مهم نیست ...

ولی داشتم میلرزیدم ... از ترس یا هیجان یا شرم !!!

خودمم نمیدونستم چم شده ... صدرا توی درگاه آشپزخونه ایستاده بود ... نمیتونستم نگاهش کنم ...

صدرا _ من برم اینجا موندنم اصلا خوب نیست !

نگام بلند شد ... دوختم به چشاش ... کمی صبر کرد ... منتظر بود من حرفی بزنم ولی نمیتونستم ... آروم گفتم : خداحافظ !

صداش رنجیده بود ... راحت تشخیص دادم ... از آشپزخونه زد بیرون ... رفت سمت اتاقم ... وسایلاشو برداشت ... رفت سمت در و من همچنان وایستاده بود توی آشپزخونه ... درو آروم بازو بسته کرد و من هنوزم ایستاده بودم ... رفت و من هنوزم ایستادم !!!

صدای دره حیاطو شنیدم ... قلبم ریخت ... بازم اون پا پیش گذاشت ولی منه خر کاری نکردم ... اشکام جاری شدن ... لعنت بهت راسا ... لعنت !

_ رفت؟

نگام چرخید سمت صدا ... مامان بود ... لبامو بهم فشردم ... نمیتونستم چیزی بگم

اومد داخل آشپزخونه ... نگام بهش بود ... نمیتونستم چیزی بگم ... هر لحظه امکان داشت بغضم
بترکه !

مامان _ بین منو ... اون پسر وقتی اومده اینجا یعنی دوستت داره ... وقتی تولدشو با اونهمه
مهمون ول کرده اومده اینجا یعنی براش مهمی ... ولی تو داری با بچه بازی همه چیو خراب میکنی
...

_ مامان من میترسم !

لحن توییخ گونه اش تغییر کرد ... اومد سمتم ... به خودم جرات دارم ... فرو رفتم توی آغوشش ...
خودمو بهش فشردم ... بغضم آرام و بیصدا شکست ...

مامان _ تو باید بهش فرصت بدی ... اگه بخوای تا آخر عمر اینجوری کنی هیچوقت ترست نمیریزه
... کسی که من دیدم اونقدر دوستت داره که اجازه نمیده زجر بکشی ... باهاش همگام شو تا این
افکار لعنتی از ذهنت برن بیرون ... بهش فرصت بده !

خودمو ازش جدا کردم ... نگامو دوختم بهش ... لبخندی زد ... اشکامو پاک کرد ...

مامان _ با اینکه موافق نبودم ولی مطمئنم تنها کسیه که میتونه خوشبختت کنه !

پیشونیمو بوسید ... و منو تنها گذاشت تا فکر کنم ... کنار اپن لیز خوردم ... نشستم روی کاشیه
سردو سفید رنگ ...

حرفاش ... کاراش ... همه اش میومدن توی ذهنم ... سه سال بود زندگیمو ساخته بود ... پای
اشتباهش ایستاد ... همه تحقیر کردنای منو پذیرفتو چیزی نگفت ... مگه دوست داشتن دیگه
چجوری میشد !؟

اشکامو پاک کردم ... نمیدونستم چیکار میخوام کنم ولی رفتم سمت اتاقم ... میخواستم بخوابم
روی رخت خوابی که قرار بود روش بخوابیم !!!

.....

این چند روز باخودم کلنجار میرفتم ... برای قبولوندن اینکه صدرا باید باشه ... بودنش و زندگی
کردنم کنار رو حتمی میدیدم ... ولی قبول اینکه شوهرم باشه ... برام سخت بود ... چند روزی توی

خونه بودم ... صدرا بهم زنگ نمیزد ... انگار فهمیده بود به فکر کردن احتیاج دارم ... فکر میکردم تا شاید به نتیجه ای برسم .. که میتونم زندگی کنم یا نه ...

تموم حرفای صدرا توی ذهنم منعکس میشد و اذیتم میکرد ... میخواستم برای یه لحظه هم شده از این فکرا رها شم ... بدون اینکه لحظه ای فکر کنم لباس پوشیدم ... مامان خونه نبود ... براش یادداشت گذاشتم ... زدم بیرون ... گوشیمو هم برنداشتم ... دوست داشتم تهی از هرجایی فکر کنم ...

دستمو فرو بردم توی جیبم ... نگامو دوختم به روبروم ...

قدم اول ... صدرا رو دوست داشتم ...

قدم دوم ... تازه میفهمیدم بهش احتیاج دارم ...

قدم سوم ... دلم میخواست بهش تکیه کنم ...

قدم چهارم ... اون بهم تجاوز کرده بود!

قدم پنجم ... ولی جبران کرد ...

قدم ششم ... بیشتر از اون چیزی که باید جبران کرد!

قدم هفتم ... ولی من میترسیدم ...

قدم هشتم .. ولی اون جبران میکرد ...

قدم نهم ... من میترسم ...!

قدم دهم ... اون دوستت داره!

قدم یازدهم ... میترسم ازش ... از اون شب!

قدم دوازدهم ... ولی دوستت داره ... گفته میشینه به پات!

قدم سیزدهم ...

مکت کردم ... گفته میشینه ... گفته تا آخر عمر ... باید بهش اعتماد کنم ... به بودنش ... به حرفش ...

لبخندی نشست روی لبم ...

اینهمه مدت اون پام نشست ... الانم من باید ریسک کنم ...

.....

شماره ی مارال رو داشتم ... شماره شو گرفتم ... بعد از هفت یا هشت تا بوق جواب داد ...

مارال _ بله ؟

_ سلام !

مارال _ راسا تویی ؟

_ اوهوم ... خوبید ؟

مارال _ ممنون عزیزم ... تو خوبی ؟

_ ممنون ... مارال خانوم میشه برین جایی که بتونین تنهایی صحبت کنین ؟

چند لحظه سکوت ... بعدش صدای مارال اومد : جانم ؟ چیزی شده ؟

_ نه ... چیزه خاصی نیست ... !

مارال _ دارم نگران میشم !

چهار زانو نشستم روی تخت ...

_ میخوام برای صدرا تولد بگیرم !

سکوت ... سکوت ... سکوت ... جیغ !!!

مارال _ جان من !؟

_ فک کنم میخواستم کسی ندونه !

خندید ... بلند ...

مارال _ ببخشید خوشحال شدم ... این یعنی آشتی؟

_ اوهوم ... !

مارال _ خیلی خوشحالم ... وای صدرا خیلی خوشحال میشه !

سریع گفتم : صدرا نباید بدونه !

مارال _ پس چی؟!

_ ببینید میخوام یه کاری واسم انجام بدین !

مارال _ چه کاری؟!

آروم و شمرده شمرده نقشه مو برایش توضیح دادم ... اونم آروم تمام مدت گوش داد ... تازه

میفهمیدم دختر خوبی بوده من الکی دیو میدیدمش!!!

بهم قول داد کمکم کنه و من برای انجام بقیه کارا آماده شدم !

.....

سهند نگاهی به خونه کردو گفت : تموم شد !

به ساعتش نگاه کرد ...

سهند _ وای الان میرسه من برم !

کتشو برداشت و رفت سمت در که بازوشو کشیدم ... ایستاد ... آروم فرو رفتم توی بغلش ..

_ ممنون داداشی !

موهامو بوسیدو گفت : لوس نشو برو که الان میاد !

منو از خودش جدا کردو از خونه زد بیرون ... رفتم سمت کلید لامپا ... خاموشش کرد ... رفتم

نشستم روی مبل روبروی در ... نگاهمو دوختم به دره ورودی ... نیم نگاهی به ساعت انداختم ... از

سره جام بلند شدم .. خودمم میدونستم استرس دارم ولی میخواستم سرم گرم شه ... نگاهی به داخل ماکروویو انداختم ... بی حوصله رفتم سره یخچال ... چرا نمیاد !!؟

پوفی کشیدم ... باز برگشتم توی هال ... اونقدر استرس داشتم که شیطونه میگفت همین الان زنگ بزنی به سهند و بگم پشیمون شدم ... لباسمو از نظر گذروندم ... دکولته ای تا زانو ... قرمز بود ... باز بود ... قشنگ بود ... دلهره آور هم بود ...

یه لحظه برگشتم تا برم توی اتاق عوضش کنم که صدای دراومد ... سر جام میخکوب شدم ... صدای دره هال اومد ... چشمم بسته شد ... نفس توی سینه ام حبس شد ... حس کردم لامپا روشن شدن ... چشممو آرام باز کردم ... برگشتم ... رو به صدرا ... یکی از دستاش به دستگیره ی در بود ... یکیش هم به چمدونش بود ... همونجور خشک شده بود توی چارچوب در ... دستام یخ زده بود ... کیف لب تابش از روی شونش خورد زمین ... با صدای برخوردش انگار صدرا به خودش اومد ... آرام زمزمه کرد: راسا ... ؟

انگار از گیج بودن صدرا نیرو گرفتم ...

_ به نظر میرسه کس دیگه ای باشم !؟

لبخندی زدم ... به خودش اومد ... یه قدم اومد جلو ... با چند قدمه بلند خودشو رسوند بهم و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم منو بلند کرد از روی زمین ... نمیتونستم چیزی بگم ... فقط دستمو به شونه اش گرفتم ... یه دور منو چرخوند ... اونقدر محکم نگه‌م داشته بود خنده ام گرفت ... دستش شل تر شد ... آرام سر خوردم پایین ... نگام خورد بهش ... لبخند روی لبش ... شیطون شدم !

_ سلام !

لبخندش عمیق تر شد ... موهامو کنار زد ... آرام زمزمه کرد: دارم خواب میبینم نه ؟

نیشم شل شد !

_ اوهوم ... !

چشاشو بست ... من کشید توی آغوشش ... هیچی نگفتم ... دوهفته میگذشت از اون شب ...
چقدر بهش احتیاج داشتم!

موهامو بوسید ...

صدرا _ نگو که این شیراز اومدنا همش فیلم بودن!؟

دستمو کشیدم به دکمه ی پیرهنش ...

_ مارال کمکم کرد!

صدرا _ ولی مهندس ایوبی بهم زنگ زد!!!

_ که اونم کاره مارال بود!

منو بیشتر به خودش فشار داد ... صدای مایکروویو بلند شد ... دستش کمی شل شد ... از توی
بغلش اومدم بیرون ... دویدم سمت آشپزخونه ...

صدرا _ خبریه؟

با دستگیره ظرفو کشیدم بیرون ...

صدرا _ اوه اوه خانوم چه کردن!

گذاشتمش روی اپن ... رفتم تا وسایلا رو آماده کنم ... تکیه داد به اپن ...

صدرا _ راسا؟

بشقابا رو گذاشتم روی اپن ...

_ هوم؟

منو گرفت ... کشید سمت خودش ... شقیقه مو بوسید ...

صدرا _ عاشقتم!

لبخندی زدم ... زیاد شیطون شده بودم!!!

روبروش ایستادم ... دقیقا هدفم چی بود خودمم نمیدونستم!

دستم رفت سمت سینه اش ... دوتا دستامو گذاشتم روی سینه اش ... چشم دوختم بهش ...

_ وظیفته آقای صدر!!!

لبخندی زدم ... دستاش باز شد ...

صدرا _ نکن تروخدا ... بعد اتفاقی افتاد تقصیر خودته ها!

لبخند روی لبم محو شد ... ازش جدا شدم ... تصور اون شب ... بی اختیار رفتم سمت وسایلا ...

دستم رفت سمت کابینت که صدرا از پشت بغلم کرد ...

صدرا _ همینکه برگشتی ... از سرمم زیاده ... دندم نرم تا آخر عمر صبر میکنم!

چشام بسته شد ... چقدر راحت میگفت صبر میکنم ... یعنی واقعا میشد روزی که ترسی نباشه!؟

شونه ی لختمو بوسید ... آروم زمزمه کرد: تا تو بری لباستو عوض کنی منم وسایلا رو آماده

میکنم!

دستاش باز شد ... بدون گفتن چیزی از بغلش بیرون اومدمو رفتم سمت اتاق ... درو بستم ...

پشتش ایستادم ... نفس عمیقی کشیدم ... خدایا خودت کمکم کن!

سریع لباسمو با یه تیشرت و شلوارک سیاه عوض کردم ... اومدم بیرون ... سفره رو انداخته بود ...

رفتم توی آشپزخونه ... داشت ناخونک میزد ...

_ صدرا!!!

دستشو کشید عقبو نگام کرد ...

_ برو لباستو عوض کن بیا!

لبخندی نشست روی لبش ... اومد سمتم ... قبل از اینکه بتونم چیزی بگم گونه مو بوسیدو رفت

توی اتاق ... لبخندی زدمو وسایلا رو بردم تا شام بخوریم!

.....

چشاشو مالید ... نگاش کردم ...

_ خوابت میاد ؟

نگام کرد ...

صدرا _ نه ... !

راست نشستم ...

_ برو بخواب ... من این فیلمه تموم شه میام !

چشاش قرمز بود ... نگاهی به ساعت کردم ... دو بود !

_ برو صدرا ... داری میمیری !

لبخند آرومی زدو خم شد طرفم ... منو بوسید و بلند شدو گفت : خواستی بخوابی لامپ اتاق

آخری رو روشن بزار !

_ باشه ...

و رفت تا بخوابه ...

نگام چرخید سمت تلوزیون ... پتو رو کشیدم توی بغلم ... خودمم میدونستم دلیلم برای نخوابیدن

فیلم نیست ... پوووفی کشیدم ... نگامو دوختم به تلوزیون ... چقد فیلمه چرت بود !!!

نگام باز چرخید سمت ساعت ... خوابم میومد ولی باید اون خوابش میبرد !

دراز کشیدم ... نگامو دوختم به تلوزیون ... فردا خیلی کار داشتم ... پوووووووووف !

.....

تکون خوردم ... نگاه خواب آلودمو به چیزی که دورم بود دوختم ... یه لحظه یکه خوردم ... صدرا

دراز کشیده بود کنارم ... چشاش بسته بود ... کمی تکون خوردم ... خواب بهم غلبه کرد ...

.....

_ خانومی؟

گونم گرم شد ... چشامو آروم باز کردم ... صورتش تا صورتم چند سانت بیشتر فاصله نداشت ... با دیدن چشمام لبخندی زدو گفت : صبح بخیر !
و رفت عقبتر ...

صدرا _ بیدار شو ... زیاد نباید بخوابی !

بی توجه به حرفش پتو رو پیچیدم دوره خودم ...

_ نبایدی وجود نداره !

حضورشو حس کردم ... کنارم دراز کشید ... سرشو آورد نزدیک گوشم ... آروم زمزمه کرد : که نداره نه ؟

_ نهچ !

دستش حلقه شد دوره کمرم ... میخواست بیدارم کنه ... و کور خونده بود ...

صدرا _ که نمیخوای بیدار شی نه ؟

_ صدرا به نفعته اذیت نکنی !

هنوزم جمله ام کامل نشده بود که منو بلندم کرد ... یه لحظه از ترس جیغ کشیدم ... و از حس اینکه الان میخورم زمین دستمو بند کردم به جایی ... قبل از اینکه به خودم پیام خودمو توی حموم دیدم ... ایستاد ... نگام به وان پر از آب بود ... چرخید سمت صدرا ... دستم دوره بازوش بود ...

_ نمیخوای که کاری کنی؟!

لبخندش گواهی بد بهم میداد ... یه لحظه به خودم اومدم ... شروع کردم به جیغ زدن ...

_ بزارم زمین ... تروخدا صدرا بزارم زمین

ولی فرو رفتم توی آب ... از سردی آب چنان جیغی کشیدمو از جام پریدم که خوده صدرا هم
ترسید ... همونجور جیغ ویغ می کردم که دست صدرا روی دهنم نشست ...

صدرا _ بسه چته تو؟!

چشمای پر از خشممو دوختم بهش ...

صدرا _ ای جانم !!! میخوای بزنی منو الان؟!

چشامو ریز کردم ... من بهت نشون میدم صدرا خان!

انگار فهمید ... قبل از اینکه کاری کنم دستشو برداشتو عقب عقب رفت ... با خنده گفت : نه نه ...
! کور خوندی خوشگل خانوم!

من اصلا ضایع نشدم!

صدرا _ من میرم ... توهم یه دوش بگیر بیا!

و رفت بیرونو درو بست ... همونجور که ایستاده بودم توی وان از حرص پامو کوبیدم به دیواره ی
وان که از درد خم شدم ... ای تو روحت صدرا!

.....

بعد از صبحونه صدرا گفت آماده شم تا بریم بیرون ... میخواست یکی رو نشونم بده ... سریع آماده
شدم ... سوار ماشین که شدم داشتم از کنجاوی می مردم ...

_ نمیگی چرا داریم میریم کجا؟!

برگشت سمتم ...

صدرا _ سوالت دقیقا چی بود؟!

_ کجا داریم میریم و چرا؟!

خنده اش گرفت ... ماشینو به حرکت درآورد ...

صدرا _ میخوام راجب خودم بگم!

بی اختیار کامل برگشتم سمتش ... ولی اون بدون هیچ توجهی به روبرو خیره شده بود ...

صدرا _ یه چیزایی راجب عموی بابام اینا گفتم ... یادته ؟

کمی فکر کردم ...

_ اوهوم ... !

صدرا _ بخاطر تحصیل مامانم رفته بودیم خارج از کشور ... من اینجا به دنیا اومده بودم ولی چیزی یادم نیست ... اونجا رو بیشتر دوس داشتم ... زندگیمون توی یه مزرعه بود ... یه مزرعه ی بزرگ ... بخاطر چیزی که مامان میخوند مجبور بودیم بین حیوونا زندگی کنیم ... من میرفتم مدرسه و برمیگشتم ... مامانو بابا عاشق هم بودن ... تازه رفته بودم دبیرستان ... یادمه قرار بود روز بعدش جشن باشه ... با ذوق اومدم خونه ... مامان اینا توی اصطبل بودن ... رفتم توی اصطبل ... واسه مامان تند تند توضیح میدادم که قراره چی بشه ... چی بپوشیم ... مامان تنها حرفی که زد این بود که از بابات اجازه بگیر ... با خوشحالی دویدم سمت اسبم ... یه دوستی داشتم اسمش رز بود ... از وقتی یادم میومد باهم همبازی بودیم ... اسمو که اسمشو رز گذاشته بود ربکا برداشتم تا برم پیش رز و باهم کارای جشنو انجام بدیم ... اسبو اوردم بیرون ... سوارش شدمو با سرعت اومدم بیرون ... یادمه دره اصطبلمون خراب بود ... وقتی محکم بسته میشد دیگه باز نمیشد ... من محکم بستم دره اصطبلو ... ذوق شوقی که داشتم نداشت به چیزه دیگه ای فک کنم ... رفتم پیش رز ... فاصله ی چندانی با خونه خودمون نداشت ... نشسته بودیم توی محوطه ی روبروی خونشون و حرف میزدیم که چشمم افتاد به شعله های آتیش ... از جام بلند شدم ... از طرف خونه ی ما بود ... نفهمیدم چطور سواره ربکا شدمو خودمو رسوندم به خونه ... اصطبل داشت توی آتیش میسوخت ... افرادی جلوی اصطبل بودن و سعی داشتن آتیش رو خاموش کنن ... رفتم جلوتر ... آتیش ...

مکت کرد ... نگام چرخید سمت دستش ... روی فرمون سفت شد ... چیزی نگفتم ... چشاشو بستو ادامه داد : مامانم توی اون آتیش سوخت ...

ادامه نداد ... لبمو گزیدم ... تا ته قضیه رو خوندم ... فکر میکرد خودش مقصره ... عین من که فکر میکردم توی مرگ بابا مقصرم ... ولی پدرش

برگشتم تا ازش بپرسم که ایستاد ...

_ چرا ایستادیم؟

خم شد و گوشیشو از روی داشبورد برداشتمو گفت: رسیدیم!

و پیاده شد ... منم به تبعیت از اون پیاده شدم!

جلوی خونه ایستادو زنگ زد ... بعد از چند لحظه در با صدای تقی باز شد ... ایستاد کنار ... آرام ... سرک کشیدم داخل ...

_ اینجا کجاست؟

صدرا _ بیا برو داخل میفهمی!

نگاش کردم ... چشاش قرمز بودن ... هیچی نگفتم وارد خونه شدم ... حیاطو پشت سره صدرا طی کردم ... رفتیم داخل ساختمون ... یه دختری اومد سمتمون که صدرا بی توجه بهش رفت سمت پله ها ... منم هیچی نگفتم و دنبالش رفتم ... یکی باید به من میگفت اینجا چه خبر بود!!!
چندتا اتاقو رد کرد ... جلوی یه اتاق ایستاد برگشت سمت من ... خودمو رسوندم بهش ...

صدرا _ اونشب گفتمی میخوای بدونی درمورد من ... زندگی من توی این اتاقه ...

کنجکاو شدم!

صدرا بازو هامو گرفت ... نگامو بهش دوختم ...

صدرا _ قول بده بمونی حرفامو گوش بدی بعد هرچی تو بگی!

نگام ثابت شد توی نگاش ... چی داشت میگفت!؟

دستشو برد عقب و درو باز کرد ... همونجور که یکی از دستاش روی بازوم بود کنارم ایستاد ...
نگام چرخید توی اتاق ...

دستش رو پشت کمرم حس کردم ... بی اختیار یه قدم رفتم جلوتر تا بهتر بتونم ببینم ... اینجا
چرا اینطوری بود!؟!

_ اتاق بچه؟!_

برگشتم سمت صدرا ... سرش پایین بود ...

_ نمیفهمم صدرا ... برای چی منو آوردی اینجا؟_

_ عمووووووووووووووووو!_

با صدای یه بچه قلبم ریخت ... قبل از اینکه برگردم از کنارم مثل موشک دوییدو رفت سمت صدرا ... چنان پرید بغله صدرا که صدرا کمی عقب رفت ... بغلش کرد ...

صدرا _ تو بیداری عمو جون؟

نگام چرخید توی صورت پسر بچه ... موهای کوتاهه کوتاه ... صورت سفید یکم بهش میومد تپله ...

_ خاله بهم گفت شما میاید زود بیدار شدم!

دستش دوره گردن صدرا حلقه شده بود ... نگاهی چرخید سمت من ... اول یکم نگام کرد ... یهو گفت : سلام!

دستشو باز کرد از دوره گردن صدرا و بی اختیار رفت پایین ... آرام کنار صدرا ایستاد ... دستشو برد عقب ... سرشو انداخت پایین ... نگامو ازش گرفتم ... دوختم توی چشای صدرا ... آرام زمزمه کرد : میگم ...!

و من خفه شدم ... آره میگفت بهم!

صدرا خم شد و پسر کوچولو رو بغل کرد ...

صدرا _ خب یاشار خان بگو ببینم خاله رو که اذیت نکردی؟

پسری که فهمیدم اسمش یاشاره آرام گفت : نه بخدا!

صدرا _ صبحونه که خوردی؟

یاشار _ کامل ... تازشم شیرم خوردم!

صدرا _ آفرین ... دیگه داری بزرگ و قوی میشی !

پسره انگار حضور منو یادش رفت ... یا ذوق دستشو بهم کوبیدو گفت : وای عمو یه دوست پیدا کردم !

صدرا همونطور که یاشار توی بغلش بود رفت از پله ها پایین ...نگام چرخید اطراف ... نمیدونستم چم شد یهو ... کنار یکی از دیوارا نشستم ... صدای صدرا توی گوشم بود ... این بچه کی بود؟!
نگام افتاد به صدرا که داشت از پله ها میومد بالا ... نگاهش کرد ... ایستاد ...

_ یه سوال کوچیک ! این بچه کیه !؟

اومد سمتم ... روبروم زانو زد ... زل زد توی چشم ... آروم زمزمه کرد : پسرمه !

ماتم برد ... بی اختیار گفتم : چی !؟

لبشو با نوک زبونش خیس کرد ... کنارم نشست ... سرشو به دیوار تکیه داد و چشاشو بست ...

صدرا _ یاشار شیش سالشه .. تازه داره میره توی هفت سال ... امسال باید بره مدرسه !

_ صدرا این بچه کیه !؟

صدرا _ پدرم بعد از مرگ مادرم ناپدید شد ... هیچ خبری ازش نبود ... هیچی ! فک کنم هفت سال قبل بود که بهم زنگ زد ... پدرم مرده بود ... گفتن بیا جنازه شو تحویل بگیر ... من تموم زندگیم رو کنار خونواده ای که دوست مادرم بودن زندگی کردم ... توی اوج مشکلات ... بعد که زندگیم بهتر شده بود بهم میگفتن بیا پدرتو ببر ... نرفتم دنبالش ... همون روزی که دیگه پیداش نشد پدرم هم برام تموم شد ... مهران با پدرش رفته بودن و جنازه رو تحویل گرفته بودن و ترتیب کارای تشییع رو داده بودن ... من رفتم توی یه بار ... مشروب خوردم ... از عصبانیت ... خشم ... نفرت ... آره من از پدرم نفرت داشتم !

مکت کرد ... منم مثل اون تکیه داده بودم ... منتظر قسمتی بودم که این بچه رو برام روشن کنه !

صدرا _ روز بعد بیدار شدم ... دختری که شب قبل باهاش بودم رفته بود ... برام شماره گذاشته بود .. زدم بیرون ... و باز کارام شد همونایی که توی گذشته بود ... میرفتم سره تمرین ... میومدم

... انگار نه انگار پدری داشتیم و حالا مرده بود! چند سالی گذشت ... اومدم ایران ... به اصرار خاله ... مهران هم باهام اومد ولی اون تهران کار داشت و موند ... اومدم بوشهر ... خونه ی عمه خانوم!!!
چشاشو باز کردو نگاش چرخید سمتم ...

صدرا _ همون شبی که اومدم تو وارد زندگیم شدی ... یه دختر بچه ی دیوونه که اومده بود دزدی ... من با فرهنگ اونور فکر میکردم یه مدت نگهت دارم هیچی نمیشه ... تو پیشنهادمو پذیرفتی و این شد که وارد شدی ... وارد زندگیم ... با اون قبول کردن فکر کردم جسارت داری ولی بعدش کم آوردی ... التماسم میکردی بزارم بری ولی نمیتونستم ... نمیدونم چرا ... انگار نفرت داشتیم ... از زندگی ... میخواستیم با ننگه داشتن تو انتقاممو از زندگی بگیرم ... از سرنوشت ... اون شب بود!؟ همون شبی که اون اتفاق افتاد ... توی جشن بودم که یکی اومد دم دره خونه ... شناختمش ... ولی اون عکس نشونم داد ... عکسایی از خودشو من ... عکسایی از همون شبه کزایی!!
نگاشو دوخت روبرو ...

صدرا _ من بهش توجه نکردم ... رفتم داخل خونه ... ولی اون یاشار رو گذاشته بود جلوی خونه و رفته بود ... با دیدن یاشار یاده خودم افتادم ... اینکه هیچ کسی رو نداشتم و چه بدبختانه توی مراسم مادرم گریه میکردم ... با اینکه من خیلی بزرگتر بودم ولی بازم عین یاشار مادرمو از دست داده بودم ... بردمش خونه ی سرایدار کارخونه ... و خودم اونقدر اعصابم داغون بود که برگشتم خونه ... پیشه تو .. نمیدونستم چرا ... ولی اومدم اونجا ... اون صحنه ... لباس تو ... نتونستم ...!
ادامه نداد ... یه قطره اشک از چشم سرازیر شد ... بخاطر نفرتش از زندگیش منو بدبخت کرد!؟ اشکمو کنار زدم ... صداشو شنیدم : یاشار برام ارزشی نداشت ولی شده زندگیم ... یه طرف تویی یه طرف یاشار ... نمیتونم تنهات بزارم ...
روبروم قرار گرفت ...

صدرا _ تا هر موقع دوست داری فکر کن ... اگه میتونی حضور یاشار رو بپذیری تا آخر عمر نوکریتم میکنم ولی اگه نتونی هرچی خودت بگی!
نگام سر خورد توی نگاش ...

صدرا _ ولی نمیتونم بچه ای که سه ساله کنارمه ... حالا جزئی از وجودمه رو از خودم دور کنم!

آروم بلند شد ... بی اختیار گفتم : صدرا ؟

ایستاد ...

صدرا _ جانم ؟

نگاش کردم ...

_ با سوزوندن زندگیه من انتقامتو از سرنوشتت گرفتی !؟

نگاش مات شد روم ... بدون هیچ حرفی نگاشو ازم گرفتی سریع پله ها رو رفت پایین ... اشکام فرو

ریختن ...

چم بود !؟

مگه من با همه اینا بازم نیومده بودم ...

مگه بازم برنگشته بودم !؟

پس چرا گریه میکردم !؟

خودمم نمیدونستم ...

حرفاش ...

وجود اون بچه ...

نفرتش از پدرش ...

انتقامش ...

تجاوزش !

برام قابل هضم نبودن !

بهم تجاوز کرد ...

زندگیمو نابود کرد ...

بخاطر انتقامش از پدری که ازش نفرت داشت ...

پدری که باعث به وجود اومدن بچه ای شد!

بچه ای که پا گذاشته بود توی زندگیه صدرا ...

جزئی از وجودش شده بود ...

چی داشت منو اذیت میکرد؟!

وجود بچه؟!

با یادآوری حرکاتش ...

اون که گناهی نداشت ...

شده بود قربانیه ندونم کاری های دونفر!!!

مثل همون بچه ای که توی شکم من بود ...

ولی مرد!

یاشار مثل اون بود ...

گناهی نداشت!

دستم رفت سمت صورت خیسیم ...

چم بود؟!

چه مرگم شده بود؟!

داشت برای چی گریه میکردم؟!

اشکامو پاک کردم .. بلند شدم از سره جام ... بی اختیار رفتم داخل اتاق یاشار ...

اتاقش پر بود از ماشین ...

صدرا به یاشار میخواست چیزی رو بده که شاید خودش نداشته ... داشتن یه حامی ... چرا باید از دستش ناراحت میبودم !!؟

نشستم روی تختش ... طرح مک کوئین !!!

چشامو بستم ...

تموم خاطرات با صدرا بودن جلوی چشم رفت ...

من تا یک ساعت قبل صدرا رو میخواستم ...

فقط یه بچه اضافه شده بود همین !!!

با صدای برخورد یه چیزی با زمین از خواب پریدم ... نگاه خواب آلودم چرخید اطراف ... با دیدن

جثه ی کوچیکی که خم شده بود روی زمین چشم باز تر شد ...

صدای آرومشو میشنیدم : عمو دعوام میکنه ... من چیکار کنم !؟

صداش با بغض همراه بود ...

_ چی شده !؟

بی اختیار از جاش پرید ... چیزی که توی دستش بود رو گرفت پشتش ... نگاهش دوخت بهم ... با

ترس تته پته گفت : هیچی ... چیزی نشده ... ببخشید !

بغضش ترکید ... بی اختیار نشستم ... دست مشت شده شو کشید به چشاش ... توی دستش یه

تیکه از ماشینش بود ...

_ خو اونکه چیزیش نشده ... چرا گریه میکنی !؟

با هق هق گفت : عمو گفته بود بیدار تون نکنم !

لبخندی نشست روی لبم ... دلم برای رها تنگ شد !!

بلند شدمو رفتم سمتش ... زانو زدم کنارش ... چقدر کوچولو و تپل بود !!!

اشکاشو آروم پاک کردم و گفتم : من باید بیدار میشدم چه خوب که یه آقای خوشگل و محترم
منو بیدارم کرده !

گریه اش قطع شد ... سرشو کمی کج کردو با تعجب گفت : یعنی گریه نکنم ؟

اونقدر بامزه اینو گفت که زدم زیره خنده ... بی اختیار کشیدمش توی بغلم ... تازه نگام افتاد به
صدرا که کنار در ایستاده بود ... با لبخند داشت نگام میکرد ... توجهی بهش نکردم ... یاشار رو
بوسیدمو گفتم : دیگه باید قول بدی الکی گریه نکنی !

دست کوچیک و تپلشو آورد جلو و گفت : قول مردونه !

دستشو گرفتم توی دستم ... یه چال می افتاد روی گونه اش ... چرا اینقده بامزه بود؟!!

صدرا _ خب قهرمان کوچولو !

و یاشار رو از روی زمین بلند کرد ... صدای جیغ یاشار بلند شد ... منم آروم از سرجام بلند شدم ..
صدرا یاشار رو گذاشت دم دره اتاق و گفت : قهرمان کوچولو باید بره خاله کارش داره !

یاشار بی توجه به حرف صدرا رو به من گفت : منتظر میمونی من پیام ؟

بی اختیار لبخندی زدم ...

_ آره زودی برو بیا !

با خوشحالی دوید سمت پله ها ... نگام چرخید سمت صدرا ... داشت نگام میکرد ...

_ زیاد نگام نکن ازم کم میشه !

لبخندی زد ... اومد نزدیک ...

صدرا _ نوکرتم به مولا !

برگشتم ... نمیدونم چرا حرفش از دوستت دارم های قبلش بیشتر به دلم نشست ... دست انداخت

دوره کمرمو منو کشید توی بغلش ... گردنمو بوسیدو آروم زمزمه کرد : زندگیتو خراب کردم ولی

سرنوشت بهم نشون داد زندگی روی خوشی هم داره !

سرشو جدا کرد ... چشاشو دوخت توی چشم و آروم گفت : منو عاشق کسی کرد که زندگیشو
داغون کرده بودم !

چشامو ریز کردم ...

_ خیلی خودخواهی !

لبخندی زد ... دوباره منو چسبوند به خودش ...

صدرا _ میدونم ... ولی حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستت بدم !

دستم رفت عقب ... دوره کمرش حلقه شد ... آروم زمزمه کردم : صدرا ؟

صدرا _ جان دلم ؟

_ یاشارو چرا اینجا نگه میداشتی ؟ چرا از همون اولش نیوردی پیش خودت ؟

صدرا _ اوایل اصلا نمیتونستم قبولش کنم ولی وقتی آزمایش دادمو دیدم پسر مه تازه تونستم

قبولش کنم ولی اون موقع تو وسط زندگیم بودی ... نمیخواستم از دستت بدم !

نگاهمو دوختم بهش ...

_ الان که من قبولش کردم چی ؟

نگام کرد ...

صدرا _ کم کم به بقیه معرفی می کنم !

کمی ازش فاصله گرفتم ...

_ بچه ها قراره عصر بیان !

صدرا _ کدوم بچه ها ؟!

_ مارال ، ترنم ، آقا احسان ، سهند ، سروش ، حنانه و محمد !

نگاش ثابت شد روم !

صدرا _ محمد!؟

_ ترنم بهم خبر داده بود!

صدرا _ به به ... مفتخرمون میکنن!

ازم جدا شد ... نگام چرخید سمت ساعت ...

_ صدرا باید بریم!

صدرا _ من پایین منتظرم!

و رفت ... پوفی کشیدم ... میدونستم ناراحت شده ... بابا دو سال قبل یه حرفایی بین منو محمد

بود ... الان که نبود!

رفتم از پله ها پایین ... دختره رو توی آشپزخونه پیدا کردم ...

_ ببخشید میخواستم یاشار رو ببرم ... میشه کمک کنید آماده اش کنم؟

یاشار از روی صندلی پرید پایین ...

یاشار _ کجا میخوایم بریم!؟

خم شدمو گفتم : تو آماده شی میفهمی!

نگام چرخید سمت دختره ... آروم گفتم : آقا میدونن؟

_ بله!

دختره جوهره بدی نگام میکرد ... ولی کمکم کرد یاشار رو حاضر کردم ... ازش خداحافظی کردم

اومدیم بیرون ... صدرا با دیدن ما اومد جلو ...

صدرا _ راسا؟

نگاش کردم ... با استفهام نگام میکرد ...

قبل از اینکه چیزی بگم یاشار سریع رفت سوار شد ...

_ مگه نمیگفتی میخوای معرفیش کنی؟!

دست کشید پشت گردنش ...

صدرا _ با این سرعت؟! میدونی داری احساسی تصمیم میگیری؟! خونواده ات بدونن راجبش چی میشه؟

رفتم سمت ماشین ...

_ فعلا دوس ندارم به چیزی فک کنم!

و سوار شدم ... اونم به ناچار سوار شد ... عقبو نگاه کردم ... اینقدر خوشگل نشسته بود که آدم دلش میخواست بوسش کنه!

بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه ... رفتیم داخل!

صدرا _ کی میخواد کیک بگیره؟! واقعا اصلا آماده ایم؟!

درحالی که مانتوم رو در میاوردم گفتم: شما یکم سره کیسه رو شل میکنی ... میریم رستوران!

رفتم سمت اتاق ... مانتوم رو دراوردم ... رفتم سمت کمد ... در باز شد صدرا اومد داخل ...

صدرا _ راسا؟

برگشتم سمتش ...

صدرا _ هدفت چیه؟

_ هیچی میخوام لباس عوض کنم!

کلافه دست کشید به موهایش ...

صدرا _ راجب یاشار!

_ هیچی ... فعلا میخوام بگم پسر شوهرمه!

با حرص گفت: میگم احساسی تصمیم میگیری میگی نه! پسر شوهرت؟!

نگاش کردم ...

_ چته تو صدرا!؟

صدرا _ اونى كه بيرونه بايد براى توهم حكم پسر تو داشته باشه !

نگام ثابت شد روش ...

صدرا _ تو زن منى ... بايد مادر اونم بشى ... امشب ميگذره ولى راسا

اومد جلو ... صورتمو قاب دستاش كرد ...

صدرا _ قربونت برم ، تو بايد ياشار رو به عنوان بچه ات قبول كنى ... بايد بهت بگه مامان ... اگه ميتونى اينو قبول كنى معرفيش كن وگرنه اميدوارمون نكن ! نذار اين بچه هم الكى بهت وابسته شه !

داشت منو آروم ميزد کنار!؟

_ حرفت يعنى چى صدرا!؟

صدای ياشار از توى هال ميومد : عموووووووو

صدرا _ ببين ، نميخوام وقتى ميخواى برى اين بچه هم الكى بهت وابسته شه !

خواست بره سمت در كه گفتم : همون شبى كه اومدم ، اومدم كه بمونم ولى انگار اين تويى كه همش ميخواى كنارم بزنى !

بغض گلومو گرفته بود ... حس اينكه نميخواه منو ... داشت عذابم ميداد !

برگشت سمتم

صدرا _ تو راجب من چى فكر كردى راسا!؟

_ چيزى بود كه از حرفات ميشه برداشت كرد !

صدرا _ ديووونه ! من اگه نميخواستم نيمومدم همه دارو ندارمو به پات بريزم بعدشم بگم نه تموم شدى واسم !

_ این حرفات چیه پس؟!

چشاشو گره زده بود به چشم !

صدرا _ فکر میکردم یکم هم شده بزرگ شدی ! ولی اشتباه میکردم !!!

چند لحظه مکث کرد ولی بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون ...

بی اختیار خودمو رها کردم روی تخت ... حرفاش ... چرا اینجوری شده بود صدرا!؟!

این تقصیر من بود که ذره ای بهم اعتماد نداشت!؟! به بودنم ؟

اشکام شدت بیشتری گرفتن ...

من اومده بودم بمونم ... اون بچه که تغییر نبود !

ولی یه چیزی توی وجودم میگفت بود ...

اون بچه ی هفت ساله تغییر بود !

یه تغییر بزرگ !

ولی من نمیخواستم اون تغییر رو ببینم !

دوباره نیمه ی دیگه وجودم نهیش میکرد ... کجاش تغییره!?!

جوابشو داد ... اون میخواد بشه بچه ات ... تو داری مادر میشی این تغییر نیست!?

یه چیزی توی وجودم لرزید ...

منه هجدهو نیم ساله بچه ای داشتم که امسال میرفت کلاس اول دبستان !!!

ولی درعوضش شوهری داشتم که ۳۵ سالش بود ..

دوسش داشتم ... به این نتیجه رسیده بودم منم عاشق شدم !!!

عاشق کور بود ... آره منم کور بودمو یاشاره هفت ساله رو نمیدیدم !

از جام بلند شدم ... رفتم سمت کمد ... باید نشونش میدادم که بزرگ شدم ... که میمونم ... زیادی
ازم ناامید بود !!!

یه پیرهن سبز کناری که حریر تا زانو بود و آستینای لخت که همینجوری می افتادن روی بازوم ...
نشستم جلوی آینه ... کمی به خودم توی آینه نگاه کردم مشغول شدم ... صدای صدرا رو
میشنیدم که همش میگفت راسا الان میرسن !

دیگه داشتم موهامو درست میکردم که در باز شد ... نگام چرخید سمت در ... یاشار درحالی که
دستاش به دستگیره ی در بود آروم گفت : خاله ؟
_ بیا تو !

یه قدم اومد داخل ... نگاهی به خودم کردم ...

_ چیزی شده ؟

یاشار _ عمو چرا عصبانیه !؟

نگاش کردم ... انگار بغض داشت ... دستامو باز کرد ... آروم اومد سمتم ... بغلش کردم نشوندمش
روی صندلیه میز آرایشم ... جلوش خم شدم ... دستمو کشیدم به موهاشو آروم گفتم : چیزی
نیست ...

موهاشو با برس صاف کردم گفتم : امشب میخوام با بقیه آشنا کنم !

سرشو کمی خم کرد ...

یاشار _ بقیه کی ان !؟

صدای زنگ اومد و پشت سرش صدای بلند صدرا ...

صدرا _ راسا ول میکنی اون اتاقو یا به زور بکشونمت بیرون ؟

یاشار رو گذاشتم پایینو گفتم : بریم که مهمونا اومدن !

و باهم رفتیم بیرون ... صدرا جلوی دره ورودی ایستاده بود ... صدای تورج میومد : به به جناب مهندس ... !!!

رفتم سمت در ... بازوی صدرا رو گرفتم و آرام گفتم : جلوی در واینستا !
کمی کنار اومد ... نگاهی به یاشار کردو یه نگاه به من ... نگاهمو ازش گرفتمو دوختم به بچه ها که یکی یکی میومدن از پله ها بالا ...

تورج _ به به خانوم مهندس !

یه نگاه بهش کردم و گفتم : یعنی باید با زنت یه تماسی داشته باشم !

تورج چشمو ابرو اومدو گفت : زنم آوردم !

کفششو درآوردو رفت داخل ... ترنمو الناز رو بوسیدم ... دعوتشون کردم داخل ... با آقا احسان هم دست دادیمو رفت داخل ... سرمو بردم داخل !

_ کو بقیه ؟

ترنم _ پشت سرمون بودن !

یه چیزی رو پشت سرم حس کردم ... آرام برگشتم ... یاشار کنارم نبود ... فهمیدم پشتم سنگر گرفته چون هیچ کدوم از بچه ها متوجهش نشده بودن !

خواستم برگردم که باهاش حرف بزنم که صدای سهند اومد : رها آرومتر !

چون یاشار لباسمو گرفته بود نمیتونستم تکون بخورم ... اومدن داخل ... رها پله ها رو با ذوق طی کردو خودشو انداخت توی بغلم ... بوسیدمشو آرام گفتم : خوبی عزیزم ؟

بدون اینکه جوابمو بده او یزون صدرا شد ... دادمش بغل صدرا ... با بچه ها سلامو احوال پرسى کردم ... آخر از همه محمد بود ... نگام چرخید توی صورتش ... اصلا عوض نشده بود ... جلوی منو صدرا ایستاد ... آرام گفتم : سلام !

_ سلام خوش اومدی ...

نگام چرخید سمت صدرا ... نگاه ثابت روی محمد بود ... جدی گفت : خوش آمدین !

محمد هیچی نگفت .. آروم رفت داخل ...

رها _ این کیه آجی ؟

و پرید پایین ... برگشتم عقب ... از چشاش آروم آروم اشک میومدن پایین ... اشکاشو پاک کردم

...

_ چی شده عزیزم ؟

رها کنارم ایستاد ... یاشار به طرفم متمایل شد ... کشیدمش توی بغلم ... سرشو فرو برد توی بغلم

...

_ ببین این خواهر منه اسمش رهاست !

کمی ازم جدادشو رها رو نگاه کرد ... صدرا رفت داخل ...

یاشار آروم زمزمه کرد : میترسم !

از خودم کمی جداش کردم ...

_ از چی ؟

چیزی نگفت ... کشیدمش توی بغلم ... بلند شدم ... رفتم داخل ... بچه ها نشسته بودن ...

چندتاییشون نگاهشون چرخید سمتم ...

_ اینم پسر کوچولوی ما ... یاشار خان !

خودشو بیشتر بهم چسبوند ... نگاه چرخید سمت بچه ها ... همه خشکشون زده بود !

صدرا کنار این ایستاد بود ... کلافه دستشو کشید توی موهاش ...

رها _ آجی چرا نمیاد پایین ؟

زانو زدم روی زمین ... گذاشتمش پایین ... بازم سعی کرد خودشو بهم بچسبونه ...

رها _ یاشار ؟

نیم نگاهی به رها کرد ...

رها _ میای بریم بازی ؟ اسباب بازی هامم اوردم !

و همین حرفش باعث شد یاشار کمی ازم فاصله بگیره ...

_ با رها میری توی اتاق بازی کنین ؟ منم به عمو میگم بره وسایلی رها رو بیاره !

نگام کرد ... لبخندی زد ... رها دستشو گرفت و کشیدش سمت اتاق ... نگام چرخید سمت بچه

ها که بدون هیچ حرفی نگام میکردن !

_ نه من شاخ دارم نه اون بچه !

ترنم زودتر از بقیه زبون باز کرد : منظورت چیه راسا ؟

_ یاشار پسره صدراست !!!

نگاه چند نفر چرخید سمت صدرا ... سوییچ سهندو از توی دستش کشیدمو بردم دادم دست

صدرا ... آروم زمزمه کردم : برو بیار وسایلی رها رو !

نگام کرد ... آروم از بین بچه ها رفت بیرون !

نگام چرخید سمتشون ...

سهند _ دیوونه شدی !؟

نگاش کردم !

_ صدرا قبل از اینکه اصلا بیاد ایران پدرو این بچه شده ... حالا که من اومدم توی زندگیش و شدم

زنش فکر نکنم حق داشته باشم یاشار رو حذف کنم !

نگاه سهند روم بود !

_ اون بچه ی صدراست ... و حق اینو داره که پیش صدرا باشه و من اینو قبول کردم !

رفتم توی آشپزخونه ... شربتی که صدرا آماده کرده بود رو ریختم ... اوردمشون توی هال ... بچه ها ساکت بودن فقط صدای پر هیجان بچه ها میومد!

گرفتم جلوشون ... قاطعیت حرفام اونقدری بود که بچه ها بدون هیچ حرف دیگه ای شربت برمیداشتن!

_ اینو صدرا درست کرده دیگه مشکلی پیش اومد با خودش تسویه کنین!

و این حرف من شد شروعی برای شوخی ها ... ولی سکوت بده سهند یه جوروی بود!

میدیدم استرس صدرا رو ... اینکه نگاهش گاه بیگانه میچرخید روی سهندی که در ظاهر به حرفای احسان گوش میداد!!!

بی اختیار گفتم: صدرا؟

نگاهش چرخید سمتم ... اشاره کردم که بیاد توی اتاق ... خودمم از بچه ها عذر خواستم بلند شدم رفتم سمت اتاق ... به محض اینکه اومد داخل درو بستم ... جلوش ایستادم ...

_ چرا اینجوری میکنی؟

نگاهش روم ثابت شد ...

صدرا _ دیدی واکنششون رو!؟

_ خو اونا چیزی رو شنیدن که بایدم تعجب کنن ... مهم منم که قبول کردم!

با عصبانیت گفت: اگه اونا قبول نکنن .. اگه مادرت قبول نکنه ... توهم کوتاه میای!

دستمو بردم جلو ... گذاشتم روی گونه اش ... به لحظه نکشید چشاشو آروم بست ...

_ اونیه که باید قبول کنه یاشار رو منم ... نه اونا! اونیه که باید باهات زندگی کنه منم نه اونا ... پس

نگران چی هستی؟

چشاشو باز کرد ... دوخت توی چشم ... لبخندی زدم برای مهر تایید حرفام!

شک و دودلی رو میخوندم از چشاش ولی کف دستمو بوسید ... جلو اومدو منو کشید توی بغلش
... گردنمو بوسیدو آروم زمزمه کرد : خیلی دوستت دارم !

از خودم جداش کردم و گفتم : الان فکرشون منحرف میشه ... و از کنارش گذشتم که گفت : خدا
امشبو به خیر بگذرونه !

لبخندی روی لبم نشست ... اومدم بیرون !

سروش _ اقا من گشمنه !

دوباره داد زد : صاحب خونه من گرسنه !

مارال _ انگار نه انگار که تا اینجا هله هوله میخورده !!!

سروش _ مارال خانوم شما به من نمیسازید !

ترنم _ سروش خجالت بکش ... تازه ساعت هفته !

سروش رفت سمت آشپزخونه ... از توی یخچال لازانیای دیشبو که به اندازه ی یه نفرش مونده بود
رو آورد بیرون و گذاشت توی مایکروبو و گفت : این غذای من !

تورج _ اینهمه آدم اومدیم ... به نظر شما باید کجا بخوابیم !؟

مارال _ عین پادگان میریزیم !

سروش زد زیره خنده !

سروش _ آی گفتید !!!

تورج _ مذکر مونثی باید بشه !

صدرا _ یه خونه ی دیگه هست !

و این بحث خوابید ...

ساعت نه بود که رفتیم بیرون و شامو مهمون جیب صدرا بودیم ... شب هم تا ساعت سه بیدار
بودیم ... رها و یاشار خوابیده بودن ...

تورج _ بلند شین بریم دیگه !

_ سهند اینا اینجا میخوابن شما برین اون یکی خونه !

ترنم _ ممنون راسا جان !!! صدرا ببینش از همین الان خونه شوهر و میندازه بیرون !

_ ترنم !!!!!!!

صدرا _ والله دیگه حرف آخرو ایشون میزنن ... گردن من از مو باریک تره !

زبونکی برای ترنم دراوردم ...

صدرا رو به تورج گفت : شما رو میبرم اونجا تا راحت تر باشین ... سهندو سروش و آقا محمد

میخوابن توی هال ... مارالو حنانه خانوم و بچه ها هم توی اتاق !

دیگه کسی نظری نداد ... صدرا بچه ها رو برد اون یکی خونه ... برای بقیه ی بچه ها رخت خواب

اوردم ... داشتم پهنشون میکردم که سهند گفت : سروش پهن میکنه تو بیا !

نگاش کردم رفت توی حیاط ... پشت سرش رفتم بیرون ...

_ بله ؟

نگاشو دوخت بهم ... تکیه داد به دیوار و دستشو فرو برد توی جیب شلوارش ...

سهند _ میدونی داری چیکار میکنی ؟

میدونستم اینو ازم میپرسه !

_ چرا ندونم !؟

سهند _ اون موقع که اوردمت اینجا فقط صدرا بود ... ولی الان یه بچه هم اضافه شده !

_ صدرا خودش بی خونواده بزرگ شده ... نمیتونه بزاره یاشار هم اینجوری شه !

سهند _ میدونم ولی تو ...

_ من چی؟! طلاق بگیرم ...؟! جدا زندگی کنم!؟

سه‌ند _ نمیدونم ولی تصمیمت توی عقلم نمیگنجه !

رفتم جلوتر ...

_ داداشی ... صدرا اون بچه رو دوس داره ... منم ... گفته هر تصمیمی بگیرم همون میشه ولی تو خودت فکر کن ... بهش بگم یاشار مثل این سالها جدا زندگی کنه زیره دست پرستار بعد خودم میتونم خوب زندگی کنم !!

نگام کرد !

_ اون بچه هیچ تغییری ایجاد نمیکنه ... !

سه‌ند _ پر از تغییره !

یکم صدام رفت بالا !

_ ولی نه برای من ... من صدرا رو دوست دارم ... پس بودن یه بچه از دوست داشتنم کم نمیکنه !

منتظر شدم تا در جواب حرفم چیزی بگه ولی اومد جلو ... آرام گفت : بزرگ شدی !

و پیشونیمو بوسیدو از پله ها رفت بالا ... دقیقا جوابی خلاف حرفه صدرا ... لبخندی نشست گوشه ی لبم ... خوب بود که به تصمیمم احترام گذاشت ...

دستی دوره کمرم حلقه شد ... از جا پریدم ... صدای صدرا پیچید توی گوشم : منم دوستت دارم مامان کوچولو !

و بوسید منو ... از یه طرف ترس از اومدن کسی از طرفی خنده ام گرفته بود ... ازش جدا شدم ...

_ تو کی اومدی ؟

صدرا _ چند دقیقه قبل !

_ تموم حرفامون رو شنیدی ؟

صدرا _ کمیشو !

با لبخند و ذوق تکمیل کرد حرفشو : قسمت خوبشو !

ایشی گفتمو از پله ها اومدم بالا ... بچه ها دراز کشیده بودن ...

سروش _ قربون دستت خاموش کن اونو!

نگاهشون کردم ... سهپند داشت ساعتش رو درمی آورد ... سروش کاملا دراز کشیده بود ... محمد هم گوشیشو چک میکرد!

لامپو خاموش کردم و رفتم طرف اتاق ... سرکی کشیدم داخل ... امشب اصلا با حنا نه صحبت نکرده بودم ... آروم درو بستم ... رفتم توی اتاق خودمون ... صدرا پیرهنشو درآورد ... درو بستم ... برگشت سمتم ... کلیپسو باز کردم ... موهام ریخت روی شونه هام ... خواستم برم سمت کمد که دست صدرا دورم حلقه شد ... گرمای تنش بخاطر لخت بودنش سریع بهم منتقل شد ...

صدرا _ خیلی خوشگل شده بودی ... اینو که میدونی؟

_ شک نکن ...

شونه مو بوسید ... دستاش دوره شکمم تکون میخورد ...

صدرا _ راسا؟

_ هوم؟

صدرا _ من تو رو دوس دارم ... تو منو دوس داری ... پس چرا ازم میترسی؟

بی اختیار دستم رفت سمت دستاش ... بازش کردم ... ازش کمی فاصله گرفتم ..

صدرا _ چی شد؟

_ چشاتو ببند میخوام لباسمو عوض کنم ... خوابم میاد!

صدام میلرزید ... فهمید فکر کنم ... لامپو خاموش کرد ... سریع لباسمو عوض کردم ... دراز کشیده بود روی تخت ... پشت به من ... ناراحت شده بود ... راحت میشد تشخیص داد!

دراز کشیدم روی تخت ... موهامو کمی تکون دادم تا باز شن از هم ...

صدرا _ نکن!

نگام چرخید سمتش ... صداش عصبی بود ... پشت بهش دراز کشیدم ... پتو رو نکشیدم روم ...
فکرم چرخید سمت امروز ... چقدر راحت تموم شده بود !!!

صدرا _ ببخشید !

از فکر اومدم بیرون ...

_ چیو ؟

صدرا _ بخدا دست خودم نیست ... این لباسات ...

ادامه نداد ...

صدرا _ دیگه سعی میکنم خودمون کنترل کنم قول میدم !

برگشتم سمتش ... کمی نگاش کردم ... برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم : یه سوال برام پیش
اومده !

نگاشو دوخت بهم ...

_ وقتی مارال خواهری شیریه توئه و تو اینجا به دنیا اومدی ... یکم به عقل جور درنیامد ... بعدش
تو هیچی راجب مارال نگفتی !

صدرا _ مامانم برای زایمان اومده بوده ایران ... به محض به دنیا اومدن من بخاطر یه سمینار ایرانو
ترک میکنه ... منو میذاره پیش خاله ... میدونی که مارال خواهر مهرانه دیگه ؟

حدس میزددم !

_ اوهوم !

صدرا _ از اون موقع تا یکی دوماه پیش خاله بودم ... مامان همش میرفته این سمینار اون سمینار
!

_ آها ! بعد مارال راجب یاشار میدونست ؟

صدرا _ آره کاملاً !

_ دیدم تعجب نکرد!

صدرا _ آره!

_ دیگه سوالی ندارم بخواب!

صدرا _ ممنون!

نگاش کردم ...

صدرا _ بخاطر همه چی ... قبول کردن یاشار بودند .. دوست داشتنم!

تیکه آخرشو با شیطنت گفت!

_ بی جنبه ای بخدا!

صدرا _ آره خب ... سه ساله توی حسرت این کلمه میسوزم!

_ آرههههه!!! میدونم!

صدرا _ مسخره ام میکنی!؟

با لحن خاصی گفتم: نع!

دستشو حلقه کرد دورمو منو کشید سمت خودش ... محکم منو گرفت ...

صدرا _ که باور نمیکنی حرفمو؟

نگامو بهش دوختمو ابروم رو بالا انداختم چندبار!

صدرا _ شانس آوردی بیرون آدم خوابیده وگرنه نشونت میدادم ...

_ کسی هم نبود کاری نمیتونستی بکنی ...

خواستم از دور شم که گفت: دیگه جات اینجاست چه بخوای چه نخوای!

و منو چسبوند به خودش ... هیچی نگفتم .. چون خودمم بدم نمیومد!

با صدای گریه ی یکی از خواب پریدم ... چون بغل صدرا بودم اونم بیدار شد ... از اتاق اومدم بیرون ... صدای یاشار بود ... حدسش سخت نبود!

رفتم سمت اتاق ... مارال و حنا سعى داشتن آرومى كنن ...

_ چى شده ؟

حنا _ نميدونم بخدا !

رفتم سمتشون ... مارال سعى ميكرد آرومى كنه ... از مارال گرفتمش ... صدای گریه اش بلند بود ... بلندش كردم ... دست كشيدم توى موهاش ...

صدرا _ چى شده عمو ؟

هيچى نميگفت فقط هق هق ميكرد !

بردمش سمت اتاق خودمون ...

سروش _ چى شده ؟

صدرا _ چيزى نيست خواب ديده احتمالا !

نشستم روى تختمون ... كمى از خودم جداش كردم ... دستمو كشيدم به صورتش ... صدرا نشست کنارم ...

_ برو براش آب بيار !

صدرا رفت ...

_ ياشار ؟

دست مشت شده شو ميكشيد به چشاش ...

_ چى شده خاله ؟

چيزى نگفت ... آروم خوابوندمش ... خودمم كنارش دراز كشيدم ... دستمو كشيدم توى موهاش ...

_ دیگه تموم شد عزیزم ... من پیشتم ... تموم شد ...

نگام کرد ... میلرزید ...

_ نبینم قهرمان کوچولوم بترسه ... چی شده خاله ؟

در بازو بسته شد ... نگام چرخید سمت صدرا ... لیوانو گرفت طرفم ... یاشار رو نیم خیز کردم ...
صدرا زانو زد کنارم ... یاشار یکم خورد از آب ... خوابوندمش ...

_ بخواب خاله ... ما همینجاییم !

صدرا آروم زمزمه کرد : یه مدته اینجوری میشه ... باید ببرمش پیش روانپزشک !

نگاش کردم ... از سره جاش بلند شدو رفت بیرون ... نگامو دوختم به یاشار ... نیم وجب بچه
کارش به روانپزشک میکشید ... چشمو بستم ... خدایا قربون بزرگیت !

.....

با صدای یکی چشممو باز کردم ... حنانه بود ... لبخندی زدم ... موهامو زدم کنار ... یه لحظه وجود
یاشار یادم افتاد ... جای خالیشو نگاه کردم که حنانه گفت : داره با رها بازی میکنه ...
نشستم لبه ی تخت ... نشسته بود روی صندلی نگام میکرد ... موهامو جمع کردم بالا ...

_ حرفتو بزن دخترم !

حنانه _ چیکار داری میکنی ؟

نگام چرخید سمتش ... جدی نگام میکرد !

_ راجب چی ؟

حنانه _ زندگیته !

_ با صدرا زندگی میکنم همین !

حنانه _ و باور کنم اون بیرونی رو قبول کردی ؟

نگاش کردم ... موهامو رها کردم !

_ چرا نکنم !؟

حنانه _ تو ۱۸ سالته بعد از یه بچه ی ۷ ساله میخوای مراقبت کنی !؟

بلند شدم ...

_ منظورت چیه !؟

حنانه _ اگه اینی که روبروم ایستاده همون راسا باشه ... پس الکی دلخوششون نکن !

خواست بره که گفتم : چرا تو ؟

ایستاد ... برگشت ...

_ تو دیگه چرا !؟! توهم عین بقیه باورم نداری ؟

رفتم جلوتر ... روبروش ایستادم !

_ باور ندارید وقتی گفتم میمونم یعنی میمونم ؟

حنانه _ نه متاسفانه !

بی اختیار گفتم : خیلی بی انصافید خیلی ...

بی توجه بهش زدم از اتاق بیرون ... بدون اینکه کسی رو ببینم رفتم توی دستشویی ... درو بستم

... اشکام جاری شدن ... چرا همه شون جا زده بودن !؟! چشمو بستم ... بهم میگفتن با صدرا باش

حالا میگن نمیتونم !؟! یعنی بودن یاشار اونقدر بزرگ بود !؟!

نگاهمو دوختم به توی آینه ... شاید خیلی بیشتر از بزرگ بود ... شاید من داشتم عجولانه تصمیم

میگرفتم ... شاید _____ د !!!

دستو صورتمو سریع شستم و اومدم بیرون ... چون دیر بیدار شده بودم همه جمع بودن ... فقط

نگاشون کردم ... حتی نمیتونم معذرت خواهی هم کنم !

سروش _ برو صبحونه تو بخور ... !!!

با این حرف سروش بچه ها پوکیدن ... پشتمو بهشون کردم و رفتم توی آشپزخونه ... همونجا نشستم صبحونه رو سریع خوردم ... بچه ها تصمیم گرفته بودن برن پیک نیک !!!
سهند و تورج رفتن تا چیزای لازم رو بگیرن ... صدرا هم وسایلا رو جمع و جور میکرد ... دخترا هم داشتیم حرف میزدیم!
مارال _ من راننده !

ترنم _ یعنی چی تو راننده؟! آقا من زندگیمو دوس دارم ... با شوهرم میرم!
_ بشین بابا شوهر شوهر میکنه واسه من !!! خوبه خواهر شوهرت اینجا نشسته!
ترنم _ خو منم خواهر شوهر اونم نمیتونه حرفی بزنه!

الناز _ احسان!

آقا احسان نگامون کرد ... منو مارال پوکیدیم ...

ترنم _ هیچی عزیزم!

و رو به الناز گفت: حیف تورج رفته بیرون نشونت میدادم!!!

مارال _ بابا بس کنین ... چیکار کنیم؟

_ من که موافقم!

ترنم پوفی کشید و رضایتشو اعلام کرد ... بقیه هم تبعیت کردن ... قرار شد دخترا با یه ماشین برن ... که مارال آویزون صدرا شد و کلید رو ازش گرفت ... با اومدن سهند و تورج راه افتادیم ... مارال چنان ژستی میگرفت پشت ماشین که انگار راننده فرمول یکه!

بعد از یک ساعت گشت و گذار بالاخره یه جایی رو انتخاب کردن ... نهارو که پسرا میپختن ... ما توپ رو برداشتیم که وسطی بازی کنیم ... توی پسرا فقط تورج و صدرا موندن تا کباب درست کنن ... یارکشی کردیم ... محمدمو سهند گردو بشکن رفتن که سره همون نیم ساعت میخندیدیم

... بازی رو شروع کردیم ... ولی همش وسط بازی رها و یاشار رو کنار میکشیدیم ... یه بارم توپ خورد به صورت رها که چیزیش نشد ... ساعت سه بود که همه ریختیم روی قالیچه تا نهار بخوریم ...

تورج _ مدیونید مسخره کنید !

سروش _ بابا بزار بخوریم !!!

ترنم _ هرچی باشه به پای خانوما نمیرسید !

صدرا _ آره مخصوصا تو !!!

بچه ها زدن زیره خنده ...

مارال _ کل کل بکنید هیچی واستون نیمونه !

و با این حرف شروع کردیم به خوردن ...

روزه خیلی خوبی بود ... غروب بود که دیگه با خسته گیاه تمام راه افتادیم تا بیاییم خونه ... من که عقب کنار یاشار خوابیدم ...

.....

بچه ها رفتن بوشهر ... با حنانه حرف نمیزدم ... از دستش دلخور بودم ... زیاد !

همونروز صدرا گفت واسه ی یاشار وقت دکتر گرفته ... باید میبردیمش ... صدرا گفت منم باید

باشم ... رفتیم پیش روانشناس ... صدرا بیرون موند ... رفتیم داخل ... منو یاشار ... دکتر با

مهربونی شروع کرد به حرف زدن ... صدرا رو نشوند توی یه اتاقی که توش اسباب بازی بود ... از

من سوالاتی پرسید ... چیزایی رو که میدونستم رو بهش گفتم ... ولی صدرا رو هم صدا زد ... اومد

داخل ... بیچاره ترسیده بود !!!

دکتر _ از خانومتون یه سوالی کردم ... جواب دادن براشون سخت بود ...

صدرا نگاهی به من کردو دوباره نگاشو دوخت به دکتر ...

دکتر _ ایشون گفتن که بچه ی معشوقه ی سابق شما بوده و راجب اتفاقی که بین شما دوتا بوده هم چیزایی گفتن ...

نگاهی به صدرا انداختم ... پاشو تکون میداد ...

دکتر _ من هنوز با یاشار صحبت نکردم ولی چیزی که از صحبت های خانوم متوجه شدم این بوده که یاشار میترسه تنها شه ... یه خونواده نیاز داره ... و این زمانی میشه که شما باهم رابطه داشته باشین ...

یه چیزی توی وجودم ریخت ...

صدرا _ رابطه ی ما چه ربطی به یاشار داره!؟

دکتر _ یاشار علاوه بر پدر که شما باشید به مادر هم نیاز داره ... و وقتی خانومه شما میتونه اونو به عنوان بچه اش حساب کنه

ادامه نداد ...

صدرا با کلافگی گفت : ولی من نمیخوام همسرمو تحت فشار قرار بدم!

دکتر یکم اومد جلو ترو گفت : تا کی؟

صدرا نگاهی بهم کرد و گفت : شده تا آخر عمر!!!

دکتر تکیه داد به صندلیش و با پوزخند گفت : که توهم تا آخر عمر پا روی غریزه هات میزاری!؟! نگامو به دکتر دوختم ...

دکتر _ اگه میخوایید اون بچه خوب شه باید همسرتون به زندگی مشترک رو شروع کنه ...

بی اختیار بلند شدم ... داشت چرت میگفت ...

_ شما هیچی نمیدونین ... پس اظهار نظر نکنین!

و از اتاق زدم بیرون ... بیخیال آسانسور شدم ... رفتم سمت پله ها ... میدویدم ... میترسیدم از

بودن توی اونجا ... اون دکتر داشت چی میگفت!?! یاشار میخواد خوب شه نه من!!!

چندبار سکندری خوردم ولی خودمو کنترل کردم ... ولی نشستم ... نشستم روی یکی از پله ها ...
 لیز خوردم کناره دیوار ... دکتره داشت چرت میگفت ... آره داشت حرف مفت میزد ... بغضم ترکیب
 ...

_ صدرا قول داده بهم ... صدرا منو دوست داره ...

دست مشت شدمو کوبیدم به دیوار ...

_ اون به حرف دکتره گوش نمیده ...

حس کردم یکی منو کشید توی بغلش ... آروم زمزمه کرد کنار گوشم : تو واسم مهمی نه حرف
 دیگران !

خودمو چسبوندم بهش ... صدای گریه ام بلند تر شد ... من این گرما رو دوست داشتم ... این صدرا
 رو ... اینجوری ... هیچوقت نمیداشتم مثل اونشب شه !

.....

یک ماهی میگذشت ... اومده بودیم بوشهر ... مارال رفته بود ... یاشار کنارمون بود ... دیگه اجازه
 ندادم بره پیش روانپزشک ! ... مامان با دیدن یاشار هیچ عکس العملی نشون نداد ... رها میومد
 خونمون و با یاشار بازی میکرد ... و منم شده بودم یه خانوم نمونه ... از حناخه خبری نداشتم ...
 آروم زندگی میکردیم !!!

پیرهن کوچولی یاشار رو گذاشتم کنارش ... بوسیدمش ... فردا روز اول مدرسه بود برایش ... هرکی
 رو میدید بهش میگفت ... خیلی ذوق داشت ... ساعت نه اومده بود توی تختش که شاید بخوابه و
 زودتر صبح شه !

از اتاق اومدم بیرون ... صدای تلوزیون میومد ... رفتم توی هال ... داشت فیلم نگاه میکرد ...
 نشستم کنارش ... عکس العملی نشون نداد ... لم دادم توی بغلش که از جا پرید ...

صدرا _ چیه ؟!

نیم خیز شدم ... نگاش کردم ...

_ فقط میخواستم بشینم ... بیخیال !

امروز کاملاً توی خودش بود ... حتی به ذوق شوق های یاشار هم توجهی نکرده بود ... اومدم توی اتاق ... لباسمو عوض کردم ... موهامو باز کردم خزیدم زیره پتو ... ازش دلخور نشدم ولی اینکه نمیگفت چشمه عصبیم میکرد ... چشممو بستم ... صدای دراومد ... صدای قدمهاش ...

صدرا _ راسا ؟

نخواستم نشون بدم خوابم ... چشممو باز کردم ...

_ بله ؟

نشستم کنارم ... روی زمین ... کنار تخت ... زانوشو کشید توی بغلش ... نزدیکش شدم ... چونه مو گذاشتم روی شونه اشو آروم گفتم : نمیخواهی بگی چی شده ؟
سرشو گذاشت روی تخت ... نگاهشو بهم دوخت ...

صدرا _ هیچی ... فقط میزاری آروم شم ؟

منظورش چی بود؟! گنگ نگاهش کردم ... چشاشو بستو سرشو آورد نزدیک ... قبل از اینکه بفهمم لبش قرار گرفت روی لبم ... دستش رفتم پشت گردنم ... چرخید ... آروم میبوسید ... ناراحت بودنش اومد توی ذهنم ... چیزی نگفتم ... چشممو بستم ... دستش دوره کمرم قفل شد ... مجبورم کرد پیام پایین ... نشستم توی بغلش ... لباسو از لبام جدا کرد ... همونجور که چشاش بسته بود پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم ... با دست چپش که پشت گردنم بود آروم آروم نوازشم میکرد ... چشممو باز کردم ... داشت گریه میکرد!؟!

دستم رفت روی گونه اش ...

_ چی شده صدرا ؟

چشاشو باز کرد ... چشاش سرخ بودن ...

_ صدرا ... ؟

چونه اش لرزید ... بغضش ترکید ... خودشو چسبوند بهم و من تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که دستمو حلقه کنم دور سرش ... میلرزید ... صدای هق هقش بلند شده بود ... لبمو گزیدم ... چی باعث شده بود اینجوری شه!؟

نمیدونم چقدر طول کشید که آرام ازم جدا شد ... زانو زدم کنارش ... نگاه نمیکرد ... سرشو چرخوندم سمت خودم ...

_ منو نگاه کن!

نگام کرد ... سرخی چشاشو دوست نداشتم!

_ چی شده؟

چشاشو بست ... نفس عمیقی کشید ... آرام زمزمه کرد: امروز سالگرد بابا بود!

چشاشو باز کرد ... نگاه ثابت شد به نگاهش ... قبل از اینکه من حرفی بزنم از اتاق زد بیرون ... صدای دره ورودی هم اومد ... بازم مثل چند وقت قبل که باهم سره یاشار دعوامون شد زد بیرون ... نگاه به نقشای رو تختی بود ...

میگفت از پدرش متنفره!!!

ولی عین یاشار داشت گریه میکرد ... برای پدرش!!!

یاشاری که یه بار داد زده بود گفته بود پدر مادرشو میخواد ...

صدرا هم امشب دلش هوای اونا رو کرده بود ... چشامو بستم ... منم دلم برای بابا تنگ شد ... چند وقت بود یادش نکرده بودم!؟! چه دختر خوبی بودم!!!

.....

برای بار چندم داشتم غلت میخوردم ... کجا رفته بود؟! پوفی کشیدم ... طاق بار خوابیدم ... سه ساعت بود بیرون بود!!! دستم رفت سمت گوشیم ... برای بار چندم بود بهش زنگ میزدم؟! ولی هر بار یه خانومی میگفت خاموشه!!! گوشه رو رها کردم روی شکمم ... چشامو بستم ... خدایا!

.....

با صدای زنگ گوشیم چشامو باز کردم ... قطعش کردم ... کشو قوسی به کمرم دادم ... با یادآوریه
دیشب سریع چرخیدم سمت دیگه ی تخت ... نبود!

از جام بلند شدم ... توی هال ... همه جا رو گشتم ... نیومده بود! دوباره شماره شو گرفتم ... بازم
خاموش بود ... بی اختیار بغض کردم ... حتی زورش میشد یه زنگ بزنه!!!

رفتم سمت اتاق یاشار ... بیدارش کردم ... قبل از اینکه چیزی رو تاکید کنم رفت دستشویی و
نشست سره میز ... صبحونه شو تا آخر خورد ... بدون اینکه من کمکش کنم لباسشو پوشیدو کنار
در ایستاد ... خنده ام گرفته بود!!!

یاشار _ خاله دیر میشه زود باش!

شالمو درست کردم ... نگاهی به یادداشت روی میز کردم: یاشار رو میسونم مدرسه، میرم خونه
ترنم! راسا!!!

دستشو گرفتمو اومدیم بیرون ... راننده دم در بود ... ما رو رسوند دم مدرسه ... بهش گفتم منتظر
بمونه ... یاشار رو بردم داخل ... با دیدن اونهمه بچه به وجد اومده بود ولی دستمو رها نمیکرد ... از
مدیر آموزشگاه شماره کلاسشون رو پرسیدم ... بردمش توی کلاس ... یه جایی رو انتخاب کردو
نشست ... با اینکه نمیخواست تنها باشه ولی اصرار میکرد برم ... شماره موبایلمو نوشتم براش و
گفتم مشکلی پیش اومد زنگ بزنه ... اومدم از مدرسه بیرون ... به راننده گفتم ببرتم خونه ی ترنم
...

دلَم برای حنانه تنگ شده بود ... میدونستم امروز کلاس داره ... باید میذاشتم عصر میرفتم
دیدنش ... این دلخوری زیاد طول کشیده بود!!!

راننده منو جلوی در پیاده کرد ... زنگ خونه رو زدم ... میدونستم خوابه ... ولی کرم داشتم
بیدارش کنم ... چندبار زنگو زدم که بالاخره درو باز کرد ... به راننده گفتم بره ... رفتم بالا ...
همونجور که حدس میزدم ژولیده پولیده ایستاده بود کنار در ... خنده ام گرفت .. موهاشو زد
کنارو گفت: درد!!! اول صبحی چی میگی!؟

رفتم داخل ...

_ صبح بخیر بانو!

ترنم _ کوفت !!! من خوابم میاد ... میرم بخوابم!

و رفت سمت اتاقش ... آدم اینقده پررو!؟!؟

لباسمو دراوردمو رفتم توی اتاقش ... خوابیده بود جدی جدی!!!

منم کنارش دراز کشیدمو خیلی زود منم خوابم برد!

.....

با صدای گوشیم از جا پریدم ... همونجور خواب آلود دنبالش میگشتم ...

ترنم _ قطعش کن اونو!!!

از زیره بالش کشیدمش بیرون ... شماره آشنا نبود ... جواب دادم!

_ بله؟

_ سلام!

بی اختیار صاف نشستم!

_ کجایی؟

صدرا _ ایتالیا!

خشکم زد ...

صدرا _ میخواستم دیشب بهت زنگ بزنم ولی نشد!!!

هه میخواست!!!

_ خوبه میخواستی!!!!!!!

بی اختیار گوشی رو قطع کردم ... ایتالیا بود بعد بغض کردم ... یعنی نمیتونست یه زنگ بزنه

؟!؟

صدای گوشیم بلند شد ... قطعش کردم ... رفتم توی تنظیمات و بلاکش کردم !!!

از سره جام بلند شدم ... از اتاق اومدم بیرون ...

ترنم _ چی شده !؟

نگاهی به ساعت انداختم ... ۱۰ بود !

_ هیچی ... صدرا رفته ایتالیا خواست خبر بده !

دره یخچالو باز کردم ...

_ گرسنمه چی داری ؟

نگاش کردم ... تکونی خوردو اومد طرفم ...

ترنم _ ظهر احسان هم نیامد ... باید نهار درست کنیم !

_ من اومدم اینجا که نهار درست نکنم بعد اینجا هم باید کمکت کنم !؟ چه رویی داری تو !

ترنم _ وظیفته عزیزم

.....

یه هفته بود که خبری از صدرا نداشتم ... خونه مامان بودم ... یاشار بدجور از مامان حساب میبرد

... ولی وقتی مامان نبود با رها خونه رو میداشتن روی سرشون !

با حنانه دوباره حرف میزدم ... دلخوری تموم شده بود ... منم مثل اون کلاس شنا ثبت نام کردم

دوباره ... آرامش میداد آب !

مامان غذای امروز رو به من واگذار کرده بود و خودش گلدوزی میکرد ... زیره قابلمه رو کم کردم

... صاف ایستادم ... نگاهی به اطراف کردم ... همه ظرفا رو شسته بودم ... آشپزخونه هم تمیز

بود ... قابلمه رو کمی صاف کردم ... صدای زنگ بلند شد ... و بعدش صدای جیغ مانند رها : آخ

جوووون طاها اومد !

و در باز شد !

اومدم بیرون ... صدای مامان اومد ...

مامان _ رها بسه چقدر صدا میدی !

با این حرف مامان یاشار ساکت شد ... رها آروم دره ورودی رو باز کرد ... کمی رفتم جلوتر ... با

صدای جیغ دوتاییشن قلبم ریخت : عموووووووووو !!!

کنار در خشکم زد ... دوتاشون آویزونه صدرا شدن ... نگام روی صدراایی که بچه ها رو میبوسید

خشک شده بود ... چقدر دلم براش تنگ شده بود !!!

نگاش چرخید سمت من ... بچه ها رو گذاشت روی زمین ... اومد طرفم ... دوباره زنگ خونه زده

شد ... و اینبار طاها بود !

کنار ایستاد ... یادم افتاد دلخورم ازش ... رفتم داخل ... رخ به رخ شدم با مامان ... میدونستم

فهمیده با صدرا بحثم شده ... از کنارش گذشتمو رفتم داخل ... صدای صدرا اومد : سلام !

مامان _ سلام پسرم ... خوش اومدی !

رفتم توی آشپزخونه ... اومدن داخل در بسته شد ... تکیه مو دادم به یخچال ... چقدر ضایع نشون

داده بودم قهرم !!!

صدای مامان میومد : بابت چی رفته بودی ؟

صدرا _ میخواستم بخاطر سالگرد بابا پیشه پدر مادرم باشم ... !

چشام بسته شد ... و من چه بی انصافانه باهش سرد برخورد کرده بودم !!!

صدای بچه ها پیچید توی خونه ...

رها _ عمو عمو ببین دوستمون رو !

با شاید صدای ضعیف طاها : سلام !!!

موندنه زیادیم خوب نبود ... پوفی کشیدمو آروم از آشپزخونه بیرون اومدم ...

رها نشسته بود بغلش ...

رها _ چی واسمون اوردی عمو؟

صدرا بینیه رها رو کشید و گفت : خونه است وروجک!

یاشار _ واسه منم اوردی عمو؟

صدرا نگاهشو دوخت به یاشار ... عمیق نگاهش کرد ... تبسمی زد و آروم گفت : آره عموجون!

مامان بلند شد ...

مامان _ رها صدرا رو اذیت نکن!

و با این حرف رها نشست کنار صدرا ... مامان بی توجه از کنارم رد شد ... رها و یاشار بلند شدن

رفتن سمت اتاق رها ... و طاها هم دنبالشون!!!

رفتم سمت مبل روبرویش و نشستم ... حقش نبود زیاد کشش بدم!

صدرا _ مارال سلام رسوند!

سرمو بلند کردم ... نگاهش بهم بود ... لرزیدم ... سرمو انداختم پایینو گفتم : سلامت باشه!

چقدر دلم براش تنگ شده بود و انکارش میکردم!!!

صدای مامان اومد : دیگه چه خبر؟

و سینی چای رو گذاشت روی میز و من شرمنده تر شدم!!!

صدرا _ سلامتی ...

مامان _ بخور پسر!

صدرا _ ممنون ... اومدم خونه خوردم ... الانم باید میرفتم شرکت ولی ترجیح دادم اول پیام دنبال

راسا و یاشار!

مامان _ نه همیشه ... تو برو کاراتو انجام بده بیا ... راسا نهار پخته!!!

صدرا _ نه دیگه زحمت نمیدیم!

مامان _ راسا دخترمه و توهم عین پسر م چه فرقی میکنه!؟

صدرا _ راستش ...

مامان _ بهونه ای نمیتونی بیاری ... بلند شو برو کاراتو انجام بده بیا!

نگاهمو بلند کردم ... صدرا بلند شد ... منم مجبوری بلند شدم ... بی هیچ حرفی رفتیم سمت در

... صدرا خم شد تا کفششو بپوشه!

صدرا _ نهار کی آماده میشه؟

_ تقریبا یک ساعتو نیم دیگه!

صدرا _ من باید یه امضا کنم میام ...!

راست ایستاد ...

_ باشه!

نگاش بهم بود ... نگاش کردم ... ولی نگاشو گرفتم گفت: فعلا!

و رفت سمت درو بعدم درو بازو بسته کردو من کنار دیوار سر خوردم ... بغض گلومو فشار میداد ...

دلم براش تنگ شده بود ولی چرا هیچی نمیگفتم؟! چرا اینجوری میکردم!؟

نگامو دوختم به آسمون ... خدایا خودت بخیر کن!

.....

خودمو مشغول آماده کردن وسایل کردم ... نمیدونستم چمه ... فقط دلم نمیخواست با اون

شخصی که توی حال نشسته بود حالا حالاها روبرو شم!

رها _ آجی چی ببرم!؟

_ سبزی ها رو ببر!

دره قابلمه رو برداشتم!

یاشار _ خاله من چی ؟

برگشتم سمتش ...

_ چه میدونم یه چیزی ببر !

صدام بالا بود ... نمیدونستم چه مرگمه ولی عصبی بودم ... بیچاره یاشار آروم دوتا کاسه ماست برداشتو رفت ... دستمو گرفتم به گوشه کابینت ... بغض نشست توی گلوم ... راسا چت شده دیووونه؟! الکی چرا به بچه ی بیچاره میتویی!؟

بغضم شدت گرفت از گرمای حضورش ... از دستش که قرار گرفت اطرافم ... از زمزمه آرومش ...

صدرا _ میریم خونه راجبش حرف میزنیم باشه ؟

نتونستم تحمل کنم ... بغضم ترکید ... من واقعا دلتنگش بودم !

دستش حلقه شد دورم ... منو کشید توی بغلش ...

خودمو فرو بردم توی آغوشش ...

صدرا _ هیششش ... هیچی نشده که !

صدای گریه ام بلند تر شد ...

صدرا _ آروم باش راسا ... بچه ها نگران میشن !

نگامو دوختم بهش ... آروم گفتم : از دستم ناراحتی ؟

لبخند آرومی زد و گفت : نه عزیزم چرا ناراحت باشم!؟

پیشونیمو چسبوندم به سینه اش ... اشکام میومدن پایین ولی سعی میکردم زیاد صدام درنیاد ...

صدرا _ راسا بس کن دیگه !

صورتمو قاب دستاش کردو گفت : گریه نکن دیگه ... بچه ها همینجوریشم ترسیدن !

اشکامو پاک کردم ...

صدرا _ آفرین دختر خوب ... یه آب به صورتت بزن غذا رو بیار!

و رفت بیرون ... این صدرا یکم تغییر کرده بود ... گرمای بدنش یه جوری بود!

.....

بعد از خوردنه غذا صدرا رفت توی اتاقم استراحت کنه ... نشستم جلوی تلویزیون ... رفتار به ظاهر خوبه صدرا اذیتم میکرد ... نشون میداد چیزی نشده ولی اون صدرا نبود ... حتی از توی دهنش یه کلمه محبت آمیز به زور درمیومد!

.....

با صدای یکی از خواب پریدم ... صدرا بود ... بی اختیار لبخندی زدم ... آرامم گفت : مامانت اومده بیدار شو بریم خونه!

حتی جواب لبخندمم نداد ... بلند شدم از روی میبل ... نگام چرخید سمت ساعت ... کلاس یاشار!!!

_ واییییییییی !!!

صدرا _ چی شد!؟

_ یاشار کلاس داشت!

صدرا _ بردمش!

_ ممنون!

صدرا _ لباستو بپوش بریم!

و رفت توی حیاط ... سریع لباسمو پوشیدم ... اومدم توی حیاط ... مامان داشت با صدرا حرف

میزد ... صدرا با دیدن من از جاش بلند شدو گفت : پس ما بریم دیگه ... ممنون بابت ظهر!

مامان _ خواهش میکنم پسر ... زنت پخته بود غذا رو ... منم که نبودم!

_ راستی زن عمو بهتر بود؟

مامان _ آره ولی حالش زیاد خوب نیست ... سهند میگفت میخواد ببرتش کانادا!

بیچاره زن عمو ... !

صدرا _ بریم راسا ؟

نگام چرخید سمت مامان ... بوسیدمشو ازش خداحافظی کردم ... از خونه اومدیم بیرون ... سوار ماشین شدم ... اونم ... !

بدون هیچ حرفی میروند ... آرام و ساکت !

_ صدرا ؟

بدون اینکه نگام کنه گفت : بله ؟

لرزید قلبم ... واقعا سرد بود !!!

چیزی نتونستم بگم ... نیم نگاهی بهم کردو گفت : چی میخواستی بگی !؟

_ یادم رفت ... !

و نگاهمو دوختم بیرون بدون هیچ حرف دیگه ای ... !

رسیدیم خونه ... رفتیم داخل ... لباسمون رو عوض کردیم ... بدون ذره ای نگاه ... بدون

کوچیکترین حرفی ... نشستم روی تخت ... بغض کرده بودم ... اون گفت بهم ناراحت نیست !

آروم دراز کشیدم روش ... صفحه گوشیمو روشن کردم ... بین مخاطبین گشتم ... بی اختیار شماره

ی حنانه رو گرفتم ... بوق خورد ... جواب داد : جانم راسا ؟

اشکام جاری شدن ... برای چی بهش زنگ زده بودم !؟

حنانه _ راسا پشت خطی ؟

_ اوهوم !

حنانه _ چرا پس حرف نمیزنی !؟ کجایی !؟

_ خونه خودم !

حنانه _ صدرا اومده مگه !؟

با اسم صدرا بغضم شکست ... مکث کرد ...

حنانه _ راسا چی شده !؟

_ فک کنم باهام قهره !

حنانه _ پوووووووف گفتم چی شده ... خو برو یکم قرو قمیش بیا آشتی کنین !

_ حس میکنم قضیه بیشتر از ایناست ... اصلا تحویل نمگیره ... خیلی سرده !

حنانه _ عاقا من یه دختر مجرد تا همین حد میتونستم راهنمایی کنم !

_ حنانه !!!

خندید بلند ... من گریه میکردمو اون میخندید به گریه های من !

هرچقدر حرف زد نمیرفت توی گوش من ... صدرا چش بود !؟

گوشی رو توی بغلم گذاشتم ... دو ساعت بود اومده بودیم خونه ... هنوزم توی حال بود ! اعتراف

بدی بود ولی بی توجهیش داشت عذاب میداد ! عادت داشتم به توجهش !

.....

سه روز گذشت ... با همون رفتارای صدرا ... به بهانه ی فیلم دیدن میرفت توی حال میخوابید ... به

بهانه کار میرفت توی اتاق کارش ... حتی با یاشار هم زیاد حرف نمیزد ... توی خودش بود ... و تنها

راه حل های حنانه این بود که باهاش حرف بزنم ولی وقتی میخواستم حرفی بزنم با سردی کلامش

مواجه میشدمو پشیمون !!!

به یاشار قوله تولد داده بودم ... صدرا که خونه نبود ... خونه رو با کمک رها و یاشار تزئین کردم ...

یاشار شدید ذوق زده بود ... و همین منو از حالو هوای رفتار صدرا بیرون میورد ... کارا که تموم

شدن لباسشون رو عوض کردم ... با کمک حنانه به خودمون رسیدیم ... چون فقط بچه ها بودن یه

لباس خوشگل پوشیدیم ... زیادی هم به خودمون رسیدیم ... صدرا گفته بود آخر شب میاد ...

یکی یکی دوستای یاشار میومدن ... و منو حنانه پذیرایی میکردیم ... بیشتر حنانه باهاشون بازی

میکرد و من هم فیلمبرداری میکردم ... نمیدونم ساعت چند بود که زنگ خونه زده شد ... دوربین رو گذاشتم روی میز و رفتم دم در ... راننده صدرا بود ... درو باز کردم ... گوشیم زنگ خورد ... رفتم توی آشپزخونه تا صدای آهنگ کمتر باشه ... شماره صدرا بود ... جواب دادم : جانم صدرا ؟ کجایی ؟

صدرا _ با راننده بیا ... کارت دارم ... !

و بوق ممتد ... قلبم ریخت ... این لحنش ... حرفش ... الان ... چی شده بود !؟

دوباره زنگ خونه زده شد ... اینبار حنانه جواب داد ... اف اف رو گذاشتو اومد طرفه من ...

حنانه _ چی میگه این !؟

_ نمیدونم ... صدرا زنگ زد گفت باهش برم ! کارم داره ... !!!

حنانه _ یعنی نییاد !؟ یاشار منتظرشه !

_ نمیدونم حنانه ... نمیدونم ...

حنانه _ برو لباستو عوض کن و برو !

هلم داد تا وادارم کنه به انجام کار ... سریع یه مانتوی بلند روی لباسم پوشیدمو شالمو انداختم روی سرمو بدون جلب توجه اومدم بیرون ... سوار ماشین شدم ... از راننده پرسیدم ولی اون فقط گفت نمیدونه !!!

داشت اعصابم خورد میشد ... بالاخره بعد از نیم ساعت جلوی یه خونه نگه داشت ... بهم گفت همینجاست ... پیاده شدم ... زنگو زدم ... در باز شد ... رفتم داخل ... ترس داشت بهم غلبه میکرد ... چی شده بود !؟

آروم دره خونه رو باز کردم ... چراغای زیادی روشن نبود ... درو بستم ... صدای موسیقی اومد ... رفتم جلوتر ... بی اختیار صداش زدم : صدرا ؟

رفتم جلوتر ... کسی توی هال نبود ...

بلندتر صدا زدم ... ترس داشت بهم غلبه میکرد ...

_ به به خانوم خوشگله !

قلبم ریخت ... برگشتم سمتش ... با دیدن وضعیت ماتم برد ... دکمه های بالای پیرهنش باز بودن ... پایین پیرهنش بیرون از شلوارش بود ... چشاش سرخ بودن ... توی دستش یه جام بود ... قلبم تیر کشید ... قیافش منو یاده اونشب مینداخت ولی چیزی آروم میگرد ... صدرا به من قول داده بود !

اشاره کرد به مبل ...

صدرا _ بفرما بشین !

جرات پیدا کردم ... از چی؟! نمیدونم !

_ این چه وضعیه؟! چرا نیومدی توله یاشار؟! میدونی اون بیچاره چقدر منتظر بود؟

جامو بین انگشتاش تکون دادو با غیض گفت : به درک ... !

داشت به پاره تنش میگفت به درک ! عصبانی شدم ... حق نداشت اینجوری بشه ! رفتم جلوتر ... روبروش قرار گرفتم ... یه قلپ از زهرماریه داخل جام خوردو نگاش چرخوندم از بالا تا پایینم ! چندشم شد از نگاش ... این صدرا بود؟!

لیوانو از دستش کشیدم ... رها کرد ... بی اختیار لیوانو زدم زمین ... بوش پیچید توی دماغم ...

_ این چیه میخوری ها؟!

صدرا _ واسه آرامشش خانوم !

خواستم چیزی بگم که یه قدم اومد جلو و گفت : چیزی که تو نمیدیش بهم !

دستش رفت لای موهام ... شالم افتاده بود روی شونه ام ...

صدرا _ اووووووووه خانوم خوشگل کردن ... !

کمی خودمو جمعو جور کردم ... اون فقط مست کرده بود همین ... ! اون هنوزم منو دوست داشت !

دستش حلقه شد دوره کمره من و از جا کنده شد قلبم ... خدایا خودت کمک کن !

دستم رفت سمت دستش ... خواستم باز کنم حلقه دستاشو ...

_ صدرا حالت خوب نیست ... !

صدرا _ اتفاقا خوبم ... نگام کن ... !

و سرشو فرو برد توی موهام ... بوسه ای که زد به گردنم آتیشم زد ... شاید تصمیم گرفته بودم به اونشب فکر نکنم ولی با این وضعش ... نمیتونستم خودمو در اختیارش بزارم ... سرشو بلند کردم ...

_ صدرا ببین منو !

نگام کرد ... چشاش خمار بود ...

صدرا _ عطرت چیه راسا !؟

دستشو باز کردم ... میدونستم آب سرد شاید یکم حالشو بهتر کنه ... این مستیش کار دستم میداد ... خواستم بیرمش سمت حموم که مقاومت کرد : کجا !؟

_ بریم حموم ... بیا ... !

خندید بلند ...

صدرا _ به به خانوم راه افتادن ... ولی عزیزم اینهمه بزرگ دوزکت خراب میشه ها !

بغض گلومو گرفت ... من چی میدونستم از مست بودن !؟ جز یه خاطره ی بد !؟

کشیدمش سمت حموم ... خودم رفتم داخل ... آبو باز کردم ... به در تکیه داد ...

صدرا _ اونقدر مست نیستما !

_ صدرا تروخدا بیا برو زیره دوش ... تو حالت اصلا خوب نیست !

اومد سمتم ... قلبم میزد !!!

صدرا _ من حالم خوبه ... میدونم دارم چیکار میکنم !

بغضم ترکید ... بی توجه به اینکه میخواستم محکم باشم !

_ نمیدونی به قرآن ... نمیدونی !

صدرا _ چیه چرا گریه میکنی !؟

پایین لباسم خیس شد ...

_ بیا برو زیره دوش !

صدرا _ میترسی ؟

_ تروخدا بیا برو زیره آب ... جانه یاشار ... !

دستشو از دستم بیرون کشیدو بلند گفت : ازم میترسی ؟

چشام بسته شد ... از مستیش میترسیدم !

تکونم داد : ازم میترسی لعنتی !؟

چشامو باز کردم ... داد زدم : آره میترسم ... !

دستاش شل شد ... رفت عقب ... بغضم شدت گرفت ... نگاهش بهم بود ...

صدرا _ زخم ازم میترسه ... !!!

به یکباره صدای خنده اش بلند شد ... قهقهه زد ... ترسیدم از تغییر حالت ناگهانش ... داد زد :

زخم ازم میترسه ... ای خدا!!!!!! !

چشام بسته شد ... از صدای فریادش ... از شدت خدا گفتنش ...

صدرا _ اینهمه صبر کافی نبود !؟ زندگیمو ریختم به پات کافی نیست !؟ اینهمه باهات راه اومدم

کافی نبود !؟

دستمو گذاشتم روی دهنم ... زل زده بودم بهش ...

صدرا _ کافی نیست لعنتی !؟ چرا داری اینقدر اذیتم میکنی !؟ چرا اینجوری میکنی !؟

منم عین خودش داد زدم : چون میترسم ... چون از صدرای مست میترسم ... !

جلوم قرار گرفت ... با صدای بلند گفت : من مستم؟!

لبمو گزیدم ...

صدرا _ من که از تو هوشیار ترم لعنتی !

چیزی نگفتم ...

صدرا _ بهونه ی الکی نیار ... راحت بگو منو نمیخوای چرا اینقدر زجرم میدی ... تو دلت پیش

محمد ه !

ماتم برد ... !

_ داری چی میگی؟!

صدرا _ چیه؟! چرا ماتت برد؟! اونقدر بر خوردات ضایع بود که همه فهمیدن!

بلندتر داد زدم ...

_ چی داری میگی؟!

زل زد توی چشمو جدی گفت : فک میگردم بعد از اینهمه مدت حداقل یکم به من توجه کنی ...

ولی دریغ ... !

قلبم لرزید از حرفی که زد ... یعنی اینهمه توجه رو نمیدید؟!

صدرا _ چرا اینجوری ای راسا؟

نگاش بهم بود ... ولی من هضم حرفش برام مشکل بود ... چیزی نمیتونستم بگم ... صدرا هنوزم

فکر میکرد من محمدمو میخوام؟!

زد بیرون از حموم ... زیادی هشیار بود!!!

پاهام سست شده بودن ... ولی نباید کم میوردم ... الان وقتش نبود ... بی اختیار دستم رفت سمت

گوشه مانتوم ... نگهش داشتم بالا ... سنگین شده بود از خیسی ... رفتم سمت در ... دیدمش که

ایستاده بود کناره این و داشت جامشو پر میکرد ... اومدم بیرون ... حواسش بهم نبود ... دستش رفت سمت جام ...

_ صدرا؟

دستش قفل شد دوره جام ...

_ نخور خواهش میکنم!

چشاشو بست ... دستش باز کرد از دوره جام ... تکیه داد به این و گفت: به راننده گفتم بیاد دنبالت!

به این سرعت؟!

_ ولی من میخوام بمونم اینجا ... توهم قول بده نخوری!

نگاش چرخید سمتم ... زل زد توی چشم ... پوزخندی زد ...!

صدرا _ میخوای بازی کنی؟

وا رفتم ...!

_ بازی چیه؟!

صدرا _ تروخدا همین الان از این در برو بیرون!

رفتم جلوتر ...

_ چرا برم؟!

روبروش ایستادم ... دستش کناره این محکم شد ... ولی خودشو جدا کرد از این ...

صدرا _ تو نرو من میرم!

خواست از کنارم رد شه که بازوش رو گرفتم ... برنگشت سمتم ... روبروش ایستادم ... نزدیک

بهش ... سرشو بلند کرد ...

_ من شاید به محمد علاقه داشتم ولی هیچوقت دوش نداشتم ... !

نگام کرد ... زل زدم توی چشاشو آروم گفتم : باور کن جایی براش نیست دیگه ... !

زل زد توی چشم ولی آروم گفتم : عذابم نده ترو خدا ... !

امشب غرور جایی نداشتم توی وجود من ... من باید صدرا رو نگه میداشتم به هر قیمتی شده بود !

کف دستمو آروم گذاشتم روی گونه اش ... ضربان قلبم رفت بالا ... واقعا اینبار فرق میکرد !

_ جایی براش نیست چون جاشو یکی دیگه پر کرده ...

چشاش بسته شد ... روی پنجه پا بلند شدم ... به مست نبودنش پی برده بودم ... ولی بازم یه ترس

اذیتم میکرد ... ولی اجازه بهش ندادم ... دستمو حلقه کردم دوره گردنه صدرا ... آروم کناره

گوشش زمزمه کردم : دیگه نمیخوام از دستت بدم !

خودمو چسبوندم بهش ... دستش آروم حلقه شد دوره کمرم ... منو محکم گرفت توی بغلش ...

ولی دوباره ازم جدا شد ... زل زد توی چشامو گفتم : باور کنم ؟

بی اختیار لبخندی نشست گوشه لبم ... لبخند اون پررنگ تر شد ... آروم گفتم : نوکرتم به قرآن !

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم لباشو گذاشت روی لبام ... اینبار دیگه چیزی نگفتم ...

خودمم باهاش همراهی کردم ... تازه میفهمیدم چقدر شیرین بود این بوسه ...

ازم جدا شد ... چشامو باز کردم ... لبخندی زد ...

صدرا _ عاشقتم !

به یکباره بلندم کرد ... بی اختیار جیغ زدم ... دستمو بیشتر دوره گردنش حلقه کردم ...

صدرا _ امشب چه شبیست ... شبه مراد است امشب ... !

خندیدم بلند ...

_ کشته منو سلیقه آهنگ خونیت !!!

صدرا _ شما به ما لبخند بزن ... واست هر آهنگی بخوای میخونم !

خنده ام شدت گرفت ... رفتم مبل ... منو گذاشت روشو آروم کنارم دراز کشید ... چند دقیقه نگام کرد ... بازم یه بوسه ی عمیق ازم گرفت ...

صدرا _ نقشه آقای دکترم جواب دادا !!!

با گنگی گفتم : چی !؟

آروم خندید و منو بیشتر به خودش فشرد و گفت : آقای دکتر گفته بود اینکارو کنم ولی من پیاز داغشم زیاد کردم !

_ چی !؟! یعنی اینا همش الکی بود !؟

نگاشو دوخت بهم و آروم زمزمه کرد : ولی ارزششو داشت نه ؟

میخواستم غر بزوم ولی لبخندی جا خوش کرد گوشه لبم ... دیگه زیادی از حرفاش قنچ میرفت ته دلم !

شونه مو آروم و پرحرارت بوسید ... سرشو فرو برد بین موهام ... آروم گفتم : صدرا ؟

همونجور زمزمه کرد : جان دلم ؟

_ یاشار منتظرته !

مکث کرد ... سرشو آورد عقب ... نگاشو بهم دوخت ... نیازو میشد توی چشاش به راحتی خوند

ولی لبخند آرومی زد و گفت : آره پسرمون منتظره !

و ازم جدا شد ... از لفظ پسرمون یه جوری شدم ... همونجور که روی مبل دراز کشیده بودم بهش چشم دوختم ...

صدرا _ برم لباسمو عوض کنم میام !

و رفت سمت اتاق ... نگاهمو دوختم به سقف ... خدایا شکرت ! ولی یعنی همه چی تموم شده !؟

سریع لباسشو عوض کرد و اومد ... راننده هم اومده بود ...

_ ولی تو که گفتی نقشه است !

صدرا _ یه جاهایش نقشه بود ... ولی ترسیدم طوریت شه ... زنگ زدم به راننده بیاد دنبالت!
دستامو دور بازوش حلقه کردم ... سرمو آروم بوسید ... از خونه اومدیم بیرون ...

.....

ساعت یازده بود که رسیدیم ... معلوم بود همه رفتن ... رفتیم داخل ... خبری از بچه ها نبود ...
حنانه با دیدن ماها با حرص گفت : کجا بودی !؟

_ تقصیر صدرائه !

حنانه تازه متوجه صدرا شد انگار ... با شرمندگی گفت : سلام آقا صدرا !

صدرا _ سلام ... خوبین ؟ شمارم توی زحمت انداختیم !

حنانه _ نه بابا چه زحمتی !؟ وظیفه بود !

_ بچه ها کوشن ؟

حنانه _ آقا سهند و سروش بردنشون پارک !

_ پوووووف این وقت شب !؟

حنانه _ من فک کردم تو میدونی !

_ بیخیال مهم نیست !

رفتم سمت آشپزخونه ... حنانه هم پشت سرم اومد ...

حنانه _ چی شد ؟

_ هوچی !

حنانه _ اذیت نکن راسا ... آشتی کردین ؟

_ آره ... !

حنانه چشاشو ریز کردو آروم گفت : و ؟

خندیدم ...

_ و به فوضولش ربطی نداره !

با حرص خواست بزنه توی سرم که صدای صدرا اومد : چیزی هست من بخورم ؟

نگاش کردیم ... کناره یخچال ایستاده بود ... آروم گفت : گرسنمه !

حنانه رفت سمت یخچال و ظرف سالاد الویه و نونا رو درآورد ... مانتوم رو درآورد ... انداختمش روی صندلی ...

حنانه _ چیکار کنیم ؟

نگاهی به اطراف کردم .. خواستم حرفی بزنم که صدرا گفت : بزار فردا زنگ میزنم یکی بیاد تمیز کنه ... نمیخواه دست بزنی !

نگام چرخید سمتش ... نشست پشت میز ...

حنانه _ پس من برم !

صدرا یه لقمه گرفتو گفت : صبر کن من شاممو بخورم میرسونمت !

حنانه خواست مخالفت کنه که صدای آیفون اومد ... سریع رفتم تا درو باز کنم ... بچه ها بودن ...

کناره در ایستادم ... سرو صداشون میومد ... لبخندی روی لبم نشست ... بعد از چند دقیقه

آسانسور ایستاد ... رها و یاشار با ذوق پریدن بیرون ... یاشار با دیدن ما با ذوق داد زد : عمو !

نگام چرخید پشتم ... صدرا با لبخند داشت یاشارو نگاه میکرد ... کنار ایستادم ... یاشار با ذوق

پرید بغله صدرا ... صدرا محکم بوسیدشو گفت : تولدت مبارک قهرمان !

ذوقی توی چهره ی یاشار دیدم که این چند وقت ندیده بودم ... نگام چرخید سمت بچه ها ...

دعوتشون کردم داخل ...

یک ساعتی نشستن و بعد حنانه هم باهاشون رفت خونه ... رها و یاشار رفتن توی اتاق ... صدرا با

نگاهش بدرقه شون کرد ...

_ صدرا ؟

نگاش چرخید سمتم ... دستاشو دراز کرد ... رفتم سمتش ... آروم نشستم روی پاهاش ...

_ چی واسش گرفتی ؟

صدرا _ فردا میبرمش نمایشگاه تا یه ماشین انتخاب کنه !

نگاش کردم ... دستامو بوسید ... میدونستم وضعيتشو ... ولی خودشو کنترل میکرد ... از جام بلند شدمو گفتم : بریم بخوابیم ... ساعت شده دو !

آروم و با تامل بلند شد ... چراغا رو خاموش کردم ... صدرا رفت توی اتاق ... به بچه ها سر زدم ... یه پتو وسط پهن کرده بودن دراز کشیده بودن روشو باهم حرف میزدن ... لبخندی روی لبم نشست ... آروم اومدم بیرون ... چراغ دستشویی رو روشن گذاشتمو رفتم سمت اتاق ... اینبار استرس نداشتم ... بیخیال بودم ... درو باز کردم ... نگام چرخید سمت صدرا که لباسشو عوض کرده بود و پشت به من رو به پنجره ایستاده بود ... آروم درو بستم ... رفتم سمتش ... بی اختیار از پشت بغلش کردم ... دستامو توی هم قفل کردم ... دستاشو گذاشت روی دستام ...

صدرا _ حس میکنم داری فریبم میدی ...

قلبم ریخت ... چرخیدم روبروش ... چونه شو گرفتمو مجبور کردم بهم نگاه کنه ...

_ بزار دیگه زندگی مون شکل بگیره ... این شک الکی رو نیار توش ... !

چشاشو بستو نفس عمیقی کشید ... دستاشو باز کردم و فرو رفتم توی آغوشش ...

_ درسته باهات بد بودم ... ولی شدی تنها کسی که آروم میکنه ... این عشق نیست !؟

دستاش حلقه شد دوره کمرم ... محکم منو به خودش فشار داد ... گونه شو گذاشت روی موهام ...

_ از فردا همه چی شروع بشه باشه ؟

نگاش کردم ... لبخند آرومی زد ... روی پنجه پا بلند شدمو گونه شو بوسیدم ... آروم اومدم پایین ولی لبش قرار گرفت روی لبم ... و منو کشید بالا ... میبوسید ... پر حسرت ... دلتنگ ... پر حرارت ... با عشق ... منم باهاش همراه شدم ... امشب شبه ما بود نه !؟

.....

با صدای خنده و جیغ رها چشمامو باز کردم ... نگاه گیجمو چرخوندم اطراف ... صدرا کنارم نبود ...
پتو رو کشیدم بالاتر و نشستم ...

رها _ واقعا عمو!؟

صدای خنده ی صدرا اومد ...

صدرا _ آره وروجک!

نگام چرخید سمت لباس دیشبم ... روی صندلیه میز آرایشم بود ... از یادآوریه دیشب لبخندی
روی لبم نشست ... صدرا با وجود اینکه بهش اجازه داده بودم ولی بازم رعایتمو کرد ... دستمو
کشیدم به گونه ام ... یه لحظه خجالت کشیدم از دوباره دیدن صدرا!

صدای در اومد ... سریع فرو رفتم زیره پتو و خودمو زدم به خواب ... در باز شد ... نزدیک شد
قدمها ... نشست روی تخت ... عطرشو حس کردم ... آروم بوسید گونه مو و گفت : عاشقتم یکی یه
دونه ام!

نتونستم خودمو کنترل کنم .. لبخندی روی لبم نشست ...

صدرا _ تو بیداری!؟

صدای خنده ام بلند شد ... چشمامو باز کردم دوختم بهش ... نیشم شل شد ... روم خیمه زدو با
حرص گفت : منو مسخره کردی!؟

_ نرچ! ولی یادم باشه همیشه اینجوری خودمو بزخم به خواب ... حرفای خوشگل خوشگل
میشنوم!

ریز خندیدم ... سرشو آورد نزدیک و زیر چونه مو بوسیدو گفت : شیطونی نکنا ... من بی جنبه ام!

صدای خنده ام بلندتر شد ... و بوسه های اونم ریز تر!

قلقلکم میومد ...

صدف با حرص بلند شد از سره جاشو گفت : نخواستم بابا ... خسیس !

و خواست بره سمت اتاقش که صدای آیفون بلند شد ... با دیدن چهره ی صدرا اخم جاشو به لبخند داد ... عین خودم عاشق پدرش بود ... درو باز کردو از خونه زد بیرون تا بره استقبال صدرا ...

یاشار _ این خواهر ماهم بیکاره ها ... !

بلند شدم از جام ... میدونستم روی موهاش حساسه ... ریختمش بهم ...

_ توهم همش دختر منو حرص بده مردگنده !

همونجور که موهاشو درست میکرد با ذوق گفت : آخه نمیدونی بهترین لذت من حرص دادن اون وروره جادوئه !

خنده ام گرفت ... رفتم سمت در ... اونم به تبعیت از من اومد سمت در ... طبق معمول صدف آویزون صدرا شده بود !!!

یاشار _ بیا پایین دختره گنده ... بابا کمرش شکست !

صدف با همون قدو هیکلش نصف زبونش رو داد بیرون و با لحن بامزه ای گفت : سوز به دلت ... بابا گفت واسم لب تاب میگیره !

صدای خنده ی صدرا بلند شد ... دستمو دراز کردم و کیف صدرا رو گرفتم ...

یاشار _ من که شما رو تنها گیر میارم وروره جادو خانوم ! الان بابا رو دیدی پشتت محکمه نه ؟

نیش صدف شل شد ... بازوی صدرا رو کشیدمو گفتم : شما دعوا کنید ... !

کشیدمش داخل ...

صدرا _ علیک سلام خانوم !

ریز خندیدم ...

_ سلام علیکم آقا !

کیفشو گذاشتم روی یکی از مبلا ... دستمو کشید ... برگشتم سمتش ...

صدرا _ که منو مسخره میکنی!؟

لبمو به دندون گرفتم ...

_ نه بخدا!

صورتشو آورد نزدیک که صدای بچه ها مانع شد!

یاشار _ پدر من مراعات منو نمیکنی مراعات این نیم وجبی رو کن!

صدرا یه لاله الا اللهی گفتو برگشت سمت یاشار که داشت با شیطنت نگامون میکرد ...

صدرا _ مگه نگفتم تو هنوز سنت به صحنه های +۱۸ نمیرسه چرا نگاه میکنی!؟

یاشار _ خب پدر من شما در ملا عام استغفرالله!

صدای خنده ام بلند شد ... تنهاشون گذاشتم تا ببینم آخر کدوم برنده میشن ... مثل همیشه یه سینی چایی ریختمو اومدم بیروون از آشپزخونه ... صدف روبروی یاشار نشسته بود و براش خطو نشون میکشید و یاشار هم با خنده نگاهش میکرد ... لبخندی روی لبم نشست ... هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر خوشبخت بشم ... رفتم سمتشون ... نشستم کناره صدرا ... منو کشید توی بغلش ...

یاشار _ بفرما!!! اصن مراعات نکنید!

صدرا با حرص دمپایی روفرشیشو پرت کرد سمت یاشار که اون جاخالی داد و خورد به یکی از گلدونا و خورد زمین ... صدای شکسته شدنش همانا و صدای پوکیدن یاشار و صدف همانا ... نگام چرخید سمت صدرا ... نیشش باز شد ...

یاشار _ صدف جان خواهرم بلند شو بریم بیرون ... یا باید هدف گیریه بابا خوب شه یا باید مامان عادت کنه به این ماجرا ... وگرنه هرشب باید گشنه بخوابیم!

با این حرفش خودمم خنده ام گرفت ...

_ نه امشب هیچی نمیگم ... امشب مثل یه خونواده ی نرمال میخوام بشینیم دوره هم ... !

باز صدای خنده شون بلند شد ... منم باهاشون همراه شدم ...

خونواده نرمال ...

منو صدرا پدر مادر نبودیم ...

من برای یاشار بیشتر دوست بودم تا مادر ...

یاشارو صدف دوست بودن ...

یه خونواده ی غیرنرمال ولی عاشقونه ...

ما عاشق هم بودیم با وجود تمامه شوخی ها و حرص دادنامون ...

با تمام اتفاقا بازم من مادره صدف و یاشار بود ... اونام بچه های من !

آره ما خونواده بودیم ...

خونواده ای که به اجبار تشکیل شد ...

ولی الان خوشبخت بودیم ...

صدرایی که به اجبار شد پناهم ... شد پناه اجباریم ...

ولی این پناه ، شده بود همه پناهم ... !

پایان .

دنیا . م و آیدا

پنج شنبه ۲۱ شهریور ۹۲